

مقاله ای

درباره عهد عتیق

1

برنامه خود را با این گفته مشهور تمام داستان‌های روزگار آغاز می‌کنیم:

یکی بود، یکی نبود

غیر از خدا هیچ کس نبود

البته هر وقت این عبارت را می‌خوانیم خود به خود یک افسانه در ذهن ما تداعی می‌شود. ولی ما در اینجا نمی‌خواهیم داستان و افسانه بگوئیم، بلکه می‌خواهیم به یک واقعیت محض اشاره کنیم، پس بهتر است بگوئیم: غیر از خدا هیچ کس و هیچ چیز نبود.

بله! کتاب مقدس بدون اینکه اصرار داشته باشد با کمک استدلال و فلسفه به ما بگوید که خدائی وجود دارد، براین اساس نوشته شده است که خدا هست و شکی در هستی او وجود ندارد. بیائید با هم از موردی به نام آفرینش صحبت کنیم:

چندین میلیون سال پیش، یا میلیارد سال پیش یا هزاران سال پیش و از ازل جز خود خدا هیچ چیز و هیچ کس نبوده است، آسمان، زمین، کائنات، منظومه شمسی، هیچ و هیچ چیز وجود نداشته است، جز خدا اما در مقطعی از زمان که ما آن را نمی‌دانیم خدا اراده نمود از این «هیچ» همه چیز بیافریند.

فرضیه‌های فراوانی در مورد پیدایش وجود دارند که نمی‌خواهیم به آنها بپردازیم، بلکه می‌خواهیم به سادگی بگوئیم که منشاء پیدایش نه یک سلول، نه یک اتفاق، بلکه یک اراده خدائی بود، خدا چنین خواست و چنین شد، در آیه اول سفر پیدایش می‌خوانیم: «در ابتدا خدا آسمان و زمین را آفرید» و نحوه این آفرینش چنین بود که خدا نفس پاک خودش را به دل پوچی داد، و از آن «هیچ» که بود کائنات یافت اساس!

هیچ چیز و هیچ کس نبود، جز خدا و این هستی مطلق و ازلی اراده نمود و از آن «پوچی» چیزی آفرید و چه بود این چیز؟ شاید همان سلول اولیه! شاید انفجاری در خلاء، نمی‌دانیم و کتاب مقدس هم در این مورد چیزی به ما نگفته است... چه مدت این کائنات آفریده شد، نمی‌دانیم! البته اشارات کتاب مقدس راجع به دوره آفرینش اینست که کائنات در شش روز آفریده شد. ولی اینکه این روزها همان 24 ساعت خودمان است، نمی‌دانیم، چون آیه‌ای در کتاب مقدس هست که می‌گوید «یک روز در نظر خدا چون هزار سال، و هزار سال، چون یک روز.» پس طول این روزها چه مدت بوده است، نمی‌دانیم! شاید هر روز هزار سال، شاید یک میلیون سال و شاید بیشتر... چون خدا محدود به زمان و مکان نیست.

خوب حالا ببینیم روز اول یا مرحله اول چه چیزی آفریده شد؟ با هم به فصل اول کتاب پیدایش رجوع کنیم. روز اول یا مرحله اول خدا آسمان‌ها و زمین را فرمان داد که ایجاد شوند... زمین صاف و خالی از سکنه و قطعه‌ای پر از آب بود و روح خدا بر این زمین و این آب‌ها قرار گرفت، سپس خدا از دل تاریکی مطلق روشنائی را آفرید و روشنائی و تاریکی را از هم جدا کرد، و «روشنائی را روز نامید و تاریکی را شب»، البته این شب و روز ناشی از طلوع و غروب خورشید نبود، چون هنوز خورشیدی خلق نشده بود. بدین ترتیب روز اول یا مرحله اول که شامل روشنائی یا صبح و تاریکی یا شب بود، گذشت.

در ظاهر امر گویا زمین شامل خشکی و دریا بوده است، ولی خدا در روز و مرحله دوم اراده نموده که دریا را با ایجاد فاصله در میان آنها منشعب کند و در نتیجه این کار خشکی‌های بیشتری از میان دریاها ظاهر گردید و خدا خشکی را زمین و همچنین آبها را دریا نامید و خدا اراده نمود که گیاهان، درختان، میوه و حیات نباتی از زمین سر برآورد و به محض اراده و فرمان خدا زمین ثمر داده و درختان میوه دادند. و روز سوم تمام شد. و روز یا مرحله چهارم خدا اراده فرمود که ستارگان آسمان را بیافریند و خورشید و ماه نیز در زمره مخلوقات روز چهارم بودند... و در آن روز بود که وظیفه روشنائی بخشیدن به زمین به عهده خورشید نهاده شد و روز و شب فلکی ایجاد گردید.

در روز پنجم خدا اراده نمود که مخلوقات دریائی و پرندگان و خزندگان و جانوران را بیافریند و چنین شد.

در روز ششم خدا شاهکار خلقت را با آفرینش انسان انجام داد و او با آفرینش انسان عنان خلقت زمین را به دستان انسان سپرد تا برآن نظارت و حکومت نماید.

و روز هفتم خدا از کار خلقت دست کشید و به استراحت پرداخت.

پس بدین ترتیب داستان خلقت با این جملات بیان گردید...

آیا این جملات ساده، این آفرینش‌ها از «هیچ» چه درسی به شما می‌آموزد؟

آقای الف در پاسخ این سؤال می‌گوید:

اصلاً نمی‌خواهم فکرم را با این حرف‌ها خراب کنم، مغزم کنشش ندارد، مسئله به قدری عظیم و بزرگ است که عقلم قد نمی‌دهد راجع به آن فکر کنم.

آقای ب می‌گوید:

اصلاً این حرف‌ها چه معنی دارد؟ علم و دانش همه چیز را روشن کرده است... دانشمندان و متفکران تا اعماق فضا رفته‌اند و ناشناخته‌های بسیاری را کشف کرده‌اند...

من اصلاً هیچ تصویری از آنچه که در کتاب مقدس راجع به خلقت آمده است به ذهنم راه نمی‌دهم...

آقای ج می‌گوید: خوب خدا قادر متعال است، هیچ کاری از او بعید نیست... ممکن است کتاب مقدس حقیقت را گفته باشد... ما را چه که سر از این رموز و اسرار در آوریم...

آقای دال می‌گوید: گیج شده‌ام... این خدا چقدر باید عظیم‌تر و بزرگتر از کائنات باشد؟! وقتی به منظومه شمسی فکر می‌کنم، وقتی به کهکشان راه شیری که منظومه شمسی بخش کوچکی از آن است فکر می‌کنم... وقتی به میلیونها کهکشان دیگری فکر می‌کنم... وقتی به این نظم، به این گردش منظم، به شب و روز، به بهار و تابستان و پاییز و زمستان... و به این ساعت کیهانی عظیم که حتی یک ثانیه پس و پیش نمی‌بود، فکر می‌کنم... تنها چیزی که به نظر من خطور می‌کند، عظمت خالق آن است و بس.

شما، کدام یک از این پاسخ‌ها را دارید؟

آیا هم فکر آقای الف هستید و از عظمت و نظم کائنات مبهور شده‌اید، از این نظر هم فکر انسان‌های اندیشمند می‌باشید، ولی اگر به دلیل بُعد عظیم مسئله نمی‌خواهید به آن فکر کنید در اشتباه هستید. همین تأمل‌ها بوده است که انسان را حداقل وارد عرضه اختراعات و اکتشافات و حداکثر وادار به شناخت خدا کرده است. واقعاً یکی از راه‌هایی که خدا می‌خواهد خود را به مخلوقاتش بشناساند، همین عظمت و نظم کائنات است. خدا می‌خواهد مخلوقاتش او را جلال دهند، ستایش کنند و به عظمت او ببینند و به خود ببینند و بدانند خدا کیست و آنها کی می‌باشند و وظیفه آنان در مقابل این خدای عظیم چیست!

اما هم فکران آقای ب که کتاب مقدس را رها کرده و به علم چسبیده‌اند:

یکی از متفکران علم الهی گفته است همیشه باید در یک دست کتاب مقدس را نگه داشت و با چشم به آسمان‌ها نگریست. ممکن است که بیان علمی از آفرینش مانند بیان الهیاتی از آفرینش نباشد، ولی هیچگاه علم نتوانسته است آفرینش کتاب مقدس را رد کند.

نویسنده کتاب پیدایش یک انسان دانشمند نبوده است که همه چیز را به زبان علمی بیان کند، و کتاب مقدس هم یک کتاب علمی نیست که به کنکاش عالمانه در خلقت و آفرینش پرداخته باشد، بلکه بیان ساده‌ای از الهام و یا روایاتی است که نویسنده کتاب پیدایش در مورد خلقت دریافت کرده است.

آقای ج برعکس آقای الف همه چیز را موقوف به خدا کرده و خود را کنار کشیده است و با اندکی تردید می‌گوید:

ممکن است کتاب مقدس حقیقت را گفته باشد، و می‌گوید کاری با این رموز و اسرار و پیدایش کائنات ندارد... اما آقای دال به لب مطلب پرداخته است. این نظم و عظمت کائنات آقای دال را به یاد عظمت خالق کائنات می‌اندازد.

این درست همان چیزی است که باید ما همیشه مدنظر داشته باشیم. یکی از راه‌های شناخت خدا تعمق در عمق آفرینش اوست. عزیزان در کنار گود ایستادن و به به و چه چه گفتن و کف زدن برای خدا و کارهای عجیبش بیهوده است. باید وارد گود شد... باید این را بپذیرید که همانطور که خدا در آفرینش آدم اول مقصد و هدف خاصی در نظر داشت، برای تک تک شما هم هدف خاصی در نظر دارد. خدا کائنات و یا حداقل زمین را به دست انسان نسپرد که ره‌ایش کند و به سایر کارهایش بپردازد، خدا هر یک از ما انسان‌ها را به نام می‌شناسد، تعداد موهای سر ما را خدا شمرده است، آیا نزدیک‌تر از این می‌توان بود؟ تصور اینکه خدا آن بالا بالاها و بسیار دور از ما نشسته است و به کارهای بزرگتری پرداخته و از ما انسان‌ها غافل شده است، تصویری اشتباه است.

خدا شما را کاملاً می‌شناسد، همه ما را کاملاً می‌شناسد... ولی شما چه؟ آیا این زحمت را به خود داده‌اید که فارغ از ستایش کارهای عجیب او، با او آشنا شوید؟ خدانشناسی کافی نیست، در کتاب مقدس آمده است که شیاطین هم خدا را می‌شناسند، آنچه که مهم است ارتباط نزدیک با این خدا است... ارتباطی تنگاتنگ و دوستانه! چگونه می‌شود این ارتباط را با خدا برقرار نمود؟

گویاترین تصویر این ارتباط، ارتباط زمینی بین پدر و فرزند است. وقتی به تمام جنبه‌های این ارتباط زمینی ببینید، آنوقت می‌توانید تصویر گویائی از ارتباط بین خدا و مخلوقاتش به دست آورید.

و همین تشابه موجب شده است که از قدیم‌الایام مسیحیان، خدا را پدر آسمانی خود خطاب می‌کنند.

خوب به این سؤالات فکر کنید.

آیا پدر فرزند خطاکار خود را طرد می‌کند؟

آیا پدر از برآوردن نیازهای فرزندانش کوتاهی می‌کند؟
آیا پدر به دلیل مصالح و پیش‌آگاهی‌های بعضی خواسته‌های فرزند خود را، انجام نمی‌دهد؟
آیا پدر از گمراه شدن فرزندش اندوهگین نمی‌شود؟
آیا پدر از بازگشت فرزندش که گم کرده است، شادمان نمی‌شود؟
آیا پدر در هنگام مشکلات فرزندش را دلداری نمی‌دهد و راهنمایی نمی‌کند؟
و صدها «آیا»ی دیگر...
منتظر باشید باز هم با هم سخن‌ها داریم...

2

در کتاب مقدس می‌خوانیم که خدا در آخرین مرحلهٔ خلقت خود، انسان را خلق می‌کند و هدف او از خلقت انسان اینست که بر روی زمین حکومت کند و کارهای زمین را سامان بخشد، و در واقع خدا بخشی از قدرت را خود را به انسان تفویض می‌کند تا به جای او روی زمین کار کند. یکی از شاخصه‌های این موجود تازه خلق شده برای نظارت بر زمین اینست که او به شباهت خدا افریده شد... یعنی او دارای فکر و هوش و اراده بود در حالی که سایر موجودات فقط براساس غریزه زندگی می‌کردند... اما انسان برای زندگی برنامه‌ای داشت و براساس هدف خاصی زندگی را آغاز کرد... اولین کاری که خدا پس از خلقت انسان انجام داد، دعای خیر در حق او بود، خدا آدم و زوجه‌اش حوا را برکت داد، در حق آنها دعای خیر نمود: زاد و ولد کنید، فرزندان بیاورید. زمین را پر سازید، بر زمین مسلط شوید.

سپس خدا تمام نعمات و برکات زمین را به آدم نشان داد و گفت، همهٔ این نعمات مال تو است، از آنها استفاده کن، حیوانات را شکار کن و بخور... میوه‌های درختان را بخور... از حیوانات برای حمل و نقل و مسافرت استفاده کن، از دریا ماهی بگیر، پرندگان لذیذ را خوراک خود ساز... هرچه و هرچه که در روی زمین است، از آن تو است و می‌توانی از آن به طریق درست... باز هم می‌گویم به طریق درست استفاده کنی!

گویا زمینی که ایجاد شده بود، شامل قطعه‌های سرسبز، کوبرها، دریاها، مناطق کوهستانی بوده باشد. و انسان درست در جایی اسکان داده شد که از نظر طبیعی زیباترین مناطق زمین بود و باغ عدن نام داشت. یکی از شاخصه‌های انسان آن روزگار ارتباط تنگاتنگ و رویارویی او با خدا بود... او خدا را می‌دید، با خدا صحبت می‌کرد، و قرار بر این بود که چون خدا جاودانی باشد... صحبت از مرگ نبود، بلکه سخن از جاودانه با خدا زیستن بود، ولی برنامه ناگهان عوض شد... چرا؟

شیطان از کجا وارد عمل شد؟

فرشتگان هم مخلوقات خدا بودند که قبل از آفرینش انسان، خلق شده بودند... و شیطان هم یکی از فرشتگانی بود که خیلی مغرور بود.

خدا همهٔ زمین را در اختیار انسان قرار داد تا از آن بهره‌مند شود...

خدا انسان را به شباهت خود آفرید تا بر زمین حکومت کند...

خدا انسان را اشرف مخلوقات خود نامید، چونکه شبیه خودش بود... و بدین ترتیب بر سایر مخلوقات از جمله فرشتگان لازم بود که مطیع انسان باشند و در مقابلش سر فرود آورند... ولی شیطان تن به این اطاعت نداد و خدا هم او را از مقام عالیش عزل کرد... و کینه انسان در دل شیطان جای گرفت و بذر انتقام در او ریشه گرفت... حسادت در جان شیطان آتش برانگیخت و تصمیم گرفت به هر بهائی شده به آدم ضربه بزند. راستی خدا چرا جلو بدجنسی‌های این فرشته عاصی را نگرفت و به او اجازه داد که به اشرف مخلوقاتش ضربه وارد کند؟

راستی خدا چرا هنوز هم دست شیطان را باز گذاشته است تا هر جا که دوست دارد برود و هر شرارتی که دوست دارد انجام دهد؟

آقای الف را یادتان می‌آید؟ او ترجیح می‌دهد وارد معقولات نشود و به این چیزها فکر نکند. در جواب این سؤال می‌گوید: لابد حکمتی بوده است... من چه می‌دانم.

آقای ب که سخت به بُعد علمی آفرینش وابسته است در پاسخ سؤال ما می‌گوید:

ای بابا، شیطان یعنی چه؟ اینها همه‌اش افسانه است، شیطانی وجود ندارد... بعضی از انسان‌ها خوبند و بعضی بد... آن هم دلیل علمی دارد.

اما آقای جیم که قدری معتدل‌تر است در پاسخ این سؤال می‌گوید، خدا همه کار می‌تواند انجام دهد و ما حق نداریم از او بازجویی کنیم... اینطور اراده کرده است و ما حق چون و چرا نداریم.

ولی آقای دال که با دیدن عظمت آفرینش به یاد خدا می‌افتد در پاسخ سؤال ما می‌گوید، درست است که ما فکر می‌کنیم شیطان هم هنوز سرگرم شرارت است ولی این دورهٔ زمانی برای خدا به منزلهٔ یک لحظه است، و شیطان سرانجام به سزایش می‌رسد... و درست می‌گوید.

شیطان سرانجام به سزای اعمالش می‌رسد.

در ظاهر امر منطق انسانی ما حکم می‌کند که شخص اخلاک‌گر باید بلافاصله طرد شود، زندانی شود و در صورت لزوم

محاكمه و اعدام شود، منطق خدا نیز چنین است و شیطان به سزای اعمالش می‌رسد... ولی چرا اینهمه دیر؟! دیر از نظر ما است... برای ما زمان مطرح است ولی برای خدا زمان مطرح نیست. شیطان خطائی کرده است و مجازات می‌شود.

بله، حسادت شیطان، آن فرشتهٔ مقرب خدا را برآن داشت که به آدم ضربه بزند. خدا به انسان اختیار تام داد که از تمام نعمات زمین اعم از نباتات و حیوانات استفاده کند... ولی فقط یک استثناء برای انسان قائل شد: از میوهٔ تمام درختان بخور... فقط از میوهٔ آن درخت نخور، همین! آدم می‌پرسد چرا نخورم؟ رابطهٔ خدا و انسان آنقدر تنگاتنگ بوده است که آدم به خودش اجازه داده است از خدا بپرسد چرا؟ و خدا در پاسخش می‌گوید اگر از میوهٔ این درخت بخوری، می‌میری!

شیطان که در گوشه‌ای کمین کرده و گفتگوی خدا و انسان را می‌شنید، نقشه‌ای کشید و روز بعدش یواشکی بیخ گوش زن آدم زمزمه کرد «خدا خوشش نمی‌آید که شما هم مثل او همه چیز را بدانید و در مقابلش عرض اندام کنید، چون اگر از میوهٔ این درخت بخورید، مثل خدا می‌شوید و همه چیز را خواهید دانست... بنابراین خدا برای اینکه از میوهٔ این درخت نخورید، شما را تهدید به مرگ کرده است. بیا نوش جان کن و به آدم هم بده نوش جان کند...» وسوسهٔ شیطان کارگر می‌شود و زن فریب می‌خورد و از آن میوه می‌خورد و به شوهرش هم تعارف می‌کند... و کار تمام می‌شود. شیطان انتقام خود را می‌گیرد.

ناگهان اتفاق غریبی می‌افتد... آدم و حوا متوجه برهنه بودن خود می‌شوند و از هم و به خصوص از خدا خجالت می‌کشند و فرار کرده و زیر درختی پنهان می‌شوند، چون این را می‌دانسته‌اند که خدا در همه جا آنها را زیرنظر دارد. به مکالمه جالب بین خدا و انسان گوش دهید - صدای خدا چون صدای وزش نسیم در باغ می‌خرامد و به آدم می‌گوید: کجا هستی؟

آیا خدا نمی‌دانست که آدم کجا پنهان شده است؟ قطعاً می‌دانست، ولی خود را به ندانستن زد تا درسی به آدم بیاموزد... پاسخ آدم چنین بود:

- چون هر دو برهنه بودیم تا صدایت را شنیدیم از خجالت خود را زیر درختی پنهان کردیم.

خدا گفت: کی به تو اطلاع داد که عریانی؟ نکند از میوهٔ همان درختی که ممنوع کرده بودم خورده‌ای؟

آدم گفت: این زن که برای من ساخته‌ای وسوسه‌ام کرد و از میوهٔ آن درخت خوردم.

صدا به زن گفت: چرا این کار را کردی؟

زن پاسخ داد: شیطان گولم زد.

گفتگوی خدا با انسان در آن روز در واقع جلسهٔ محاکمه‌ای بود که می‌باید در پایان جلسه خدا رأی خود را صادر کند. و رأی خدا چنین بود.

ای شیطان که به صورت مار نزد حوا رفتی و او را وسوسه کردی تا از میوهٔ آن درخت بخورد، مجازاتت اینست که دست و پایت را ازت می‌گیرم و تا عمر داری برشکم خود می‌خیزی و از همهٔ موجودات ملعون‌تر خواهی بود و بین اعقاب تو و اعقاب زن عداوتی برقرار می‌کنم و در اثر این دشمنی نسل انسان سر تو را خواهد کوبید و تو هم‌پاشنه او را خواهی کوبید. و اما حکم صادره برای زن چنین ابلاغ شد:

: خوب خانم حوا، چون از من اطاعت نکردی مجازاتت اینست که با درد و رنج فرزند خواهی زانیدی، تابع شوهرت خواهی بود و او بر تو مسلط خواهد بود...

رأی صادر در مورد آدم.

: جناب آقای آدم، چون به حرف زنت گوش دادی و از میوهٔ آن درخت خوردی، از این باغ به یک کویر بی‌آب و علف تبعید می‌شوی و در آنجا باید خودت زمین را شخم بزنی و دانه بکاری و هر روز با زحمت و مشقت کار کنی تا غذا و زندگی خودت و خانواده‌ات را تأمین کنی... و زمین هم به خاطر تو نفرین خواهد شد و همراه با نباتات مفید، خار و خس خواهد رویاند... و همچنان با کار و عرق‌ریزی زندگی می‌کنی، تا اینکه بمیری.

جلسهٔ دادگاه تمام می‌شود و فرشته‌های موکل آدم و زنش را از باغ بیرون کرده و در کویر برهوت زیر گرمای سوزان آفتاب رها می‌کنند.

خداحافظ نسیم بهشتی، زمزمهٔ پرندگان، مصاحبت با خدا، ای آزادی، ای بی‌قیدی و آسودگی، خداحافظ ای آسایش... و بدتر از همه خداحافظ ای بهشت و باز هم بدترین وضعیت خداحافظ ای عمر جاودانی...

بله! آدم محکوم شد به مرگ... یعنی همان چیزی که خدا قبلاً به او هشدار داده بود! اگر از میوهٔ این درخت بخوری... می‌میری.

بدین ترتیب هم زن و هم نسل زن، هم مرد و هم نسل مرد محکوم شدند که مجازات‌های اعلام شده توسط خدا را تحمل

کرده و بمیرند.

و هنوز هم زنان با درد و رنج بسیار زایمان می‌کنند... و هنوز هم در غالب نقاط جهان زن تابع مرد است... و مردان بر زنان تسلط دارند و هنوز هم مردان برای تأمین معاش کار می‌کنند و عرق می‌ریزند... و این داستان ادامه دارد. چرا؟ گناه آدم چه بود که به این سرنوشت دچار شد... آدم چه گناهی مرتکب شد که محکوم به مرگ شد؟ آدم کشت؟ خیر... تنها خطای آدم این بود که حرف خدا را اطاعت نکرد...

همه ما انسان‌ها، سلالة آن زن و مرد، محکوم به مرگ هستیم، چونکه از فرمان خدا تمرد کرده‌ایم. چه کسی می‌تواند بگوید از این قانون مستثنی است؟ موسی؟ ابراهیم؟ انبیاء خدا؟ کیست که جرأت کند و بگوید: فرمان خدا را مو به مو اجرا کرده است و مستحق این مجازات نیست؟ مطلقاً هیچ کس، حتی به اصطلاح اولیاء خدا نیز نمی‌توانند چنین ادعائی کنند.

چی شد؟ خدا برای انسان، این مخلوق زیبایی که به شباهت خود آفریده بود، نقشه‌هائی داشت. نقشه خدا این بود که انسان جاودانه در بهشت خودش زندگی کند و دائماً با او در تماس باشد و بی‌دردسر از تمام نعمات بهشتی استفاده کند. آیا خدا از نقشه خود عدول کرد؟

خدا به این سادگی نمی‌خواست از نقشه عالی خود برای انسان آن هم به خاطر خرابکاری شیطان دست بکشد، ولی انسانی که مرتکب گناه شد دیگر جایی در بهشت نداشت، دیگر نمی‌توانست با خدا مصاحبت کند، انسان از مصاحبت با خدا محروم شده بود، ولی باید انسان به آن نیت والائی که خدا برایش در نظر داشت تحقق بخشد، چاره چیست؟ انسان دیگر نمی‌توانست گناه نکند... خدا چاره‌ساز است، خدا هر مشکلی را می‌تواند حل کند و خدا راه حل این مشکل را پیدا کرد...

باز هم با هم گفتگو خواهیم کرد.

3

به هر حال خانواده آدم و حوا در روی زمین گسترش یافتند... انکار نمی‌کنیم که ممکن است در یک مرحله برادری با خواهری ازدواج کرده باشد و نوادگان آنها با هم ازدواج کرده باشند و بدین ترتیب آدمیان در زمین گسترش یافته‌اند. اولین نشانه شورش انسان در مقابل خدا، ارتکاب قتل در اثر حسادت بود، آنهم بین دو برادر، پسران آدم و حوا. هابیل که گله‌بان و قاین که کشاورز بود، هر کدام هدیه‌ای از محصولات خود را به حضور خدا آوردند، قاین هدیه‌ای از حاصل دسترنج و کشاورزی خودش و قابیل بره‌ای از گله‌اش به حضور خدا آوردند. خدا هدیه قاین را نپذیرفت، اما هدیه هابیل را پذیرفت، پس قاین به شدت عصبانی شد و با برادرش به مجادله پرداخت و با هم درگیر شدند و برادرش را کشت و برای اولین بار بدین ترتیب دست بشر به خون برادر آلوده شد.

در اینجا باز هم مشاهده می‌کنیم پسر همان آدمی که از خجالت برهنه بودن خود را زیر درخت پنهان کرد تا خدا او را نبیند، از یک چیز غافل بود و آن اینکه چیزی از نظر خدا مخفی نیست و اگر خدا از آدم پرسید کجائی، هدفی از آن سؤال داشت و اینبار نیز خدا خود را نسبت به این قتل بی‌تفاوت نشان داد و به قاین گفت: برادرت هابیل کجاست؟ قاین با گستاخی تمام پاسخ می‌دهد: «چه می‌دانم؟ مگر من پاسبان برادرم هستم؟» و خدا او را چنین مجازات می‌کند که در جهان آواره باشد... ولی چون قاین به حکم خدا اعتراض کرد و گفت که مرا بی‌سرپناه در معرض کشته شدن قرار داده‌ای، خدا به او مکانی را نشان داد تا در آنجا ساکن شود و از خطر انتقام در امان بماند.

در فصل پنجم کتاب پیدایش به موردی برخورد می‌کنیم که باور آن برای دنیای امروز ما، مشکل است و آن هم طول دوره متوسط زندگی انسان است... پیرترین انسانی که امروز ممکن است وجود داشته باشد شاید انسانی 130 ساله باشد ولی باور اینکه انسان‌های اولیه عمری در حدود نهمصد سال داشته‌اند، مشکل است.

اما ما پاسخ این سؤال را در همین کتاب در فصل ششم می‌یابیم مبنی بر اینکه انسان‌های اولیه بسیار تنومند بودند و هنگامی که نسل بشر بر روی زمین زیاد شد خدا اراده نمود که متوسط عمر یک انسان 120 سال باشد. شرارت ذاتی انسان همچنان با او بود و این شرارت وقتی آشکارتر شد که جمعیت انسان‌ها بر روی زمین فراوان شد و فساد و تباهی در زمین حکم‌فرما شد و اوضاع به قدری بد شد که خدا از آفرینش انسان محزون شد و تصمیم گرفت مرحله‌ای دیگر را در تاریخ انسان با تنها انسان صالحی که بر روی زمین بود و نامش نوح بود آغاز کند. خدا بر آن شد که تمام انسان‌ها را بجز نوح و خانواده‌اش از روی زمین محو سازد... خدا دست به یک تصفیه زد، آن رؤیای زیبایی که خدا برای انسان در نظر داشت، تبدیل به کابوس شده بود، انسان مهارگسیخته شده بود... انسان تسلیم و برده گناه شده بود و فکر و ذکرش شرارت و ظلم و بیدادگری و تجاوز به حقوق یکدیگر شده بود و زمین به خاطر شرارت انسان بوی گند گرفته بود.

در اینجا بود که خدا، تصمیم خود را با تنها مرد صالحی که در آن روزگار می‌زیست در میان نهاد:

ای نوح... دیگر صبرم به انتها رسیده است و می‌خواهم تمام انسان‌ها را از روی زمین محو سازم. و سپس دستور ساختن یک کشتی با طراحی‌هایی شامل ابعاد و ساختمان آن را به نوح می‌دهد و می‌گوید:

- من طوفانی بر زمین می‌آورم و تمامی جانداران زمین را بجز آنها که با تو به کشتی سوار شده‌اند، نابود خواهم کرد اما تو و خانواده‌ات به کشتی سوار شوید و از هر حیوان موجود چند جفتی نر و ماده با خود به کشتی ببرید که نسل آنها منقرض نشود، خوراک به اندازه کافی ذخیره کن و آماده حرکت باش...

در تاریخ کتاب مقدس شاهد مراحلی هستیم که خدا تصمیم می‌گیرد قومی یا شهری را به کلی نابود کند.

یکی از این مراحل پالایش جهان از طریق طوفان بوده است.

شاید که در زمان نوح جمعیت بشر هنوز آنقدر زیاد نشده بود که در سراسر زمین متفرق شده باشند، بلکه جامعه در آن زمان منحصر به قبایل پراکنده‌ای بوده که به ضرورت زمان حتی‌المقدور نزدیک به هم زیست می‌کرده‌اند.

یکی از شاخصه‌های این مرحله که خدا تصمیم می‌گیرد شهری و تمدنی را کاملاً از روی زمین محو سازد، فساد سراسری آن تمدن است، به حدی که حتی یک انسان سالم و صالح و بی‌گناه در آن شهر و یا تمدن نمی‌توان یافت.

نمونه آن را در انهدام سدوم و عموره می‌بینیم و آن گفتگوی معروف بین خدا و ابراهیم.

ابراهیم که از شدت غضب خدا و تصمیم خدا مبنی بر انهدام سدوم و عموره بسیار نگران شده بود قصد پادرمیانی و وساطت برای آن دو شهر نمود، باشد که خدا از ویرانی آنجا چشم‌پوشی کند...

: خدایا شاید در شهر پنجاه نفر عادل باشند، بیا و به خاطر آن پنجاه نفر از نابودی آنها بگذرد.
خدا در پاسخ درخواست ابراهیم می‌گوید: باشد، اگر پنجاه نفر عادل وجود داشته باشد از نابودی آنجا چشم می‌پوشم.
ابراهیم: شاید پنجاه نفر نباشد و فقط 45 نفر.
خدا: باشد، اگر 45 نفر باشد شهر را نابود نمی‌کنم.
ابراهیم: با اندکی شرمساری می‌گوید: اگر 40 نفر باشند چه؟
خدا می‌گوید: اگر 40 نفر عادل هم باشند از گناه آن شهر می‌گذردم.
ابراهیم می‌گوید: خدایا بر من خشم نگیری: اگر 30 نفر باشد چه؟
و خدا گفت: اگر 30 نفر عادل باشند، باز هم آن شهر را نابود نمی‌کنم.
و بدین ترتیب جرو بحث بین خدا و ابراهیم ادامه می‌یابد تا بدانجا که ابراهیم با ترس و لرز می‌پرسد: اگر ده نفر عادل باشند؟
و خدا می‌گوید به خاطر آن ده نفر، شهر را نابود نمی‌کنم.
با توجه به چنین شرایطی متوجه می‌شویم وقتی تمدنی که آنچنان در فساد و تباهی غوطه‌ور می‌شود که حتی ده نفر آدم صالح و عادل در آنجا یافت نمی‌شود، آنگاه خدا وارد عمل شده است و دست به تصفیه می‌زند.
اما، خدا از شرایط حاکم بر زمانه نوح آنقدر متأسف و خشم‌گین شده بود که تصمیم گرفت تمامی زمین زیر آب فرو رود و هر موجود زنده‌ای که بر روی زمین زیست می‌کند نابود شود، ولی در دفعات بعد که خدا دست به تصفیه و پالایش نسل انسان زد براساس عهده‌ای که با نوح بست، قول داد که دیگر چنان طوفانی تکرار نخواهد شد.
آیا شما هم اکنون جامعه‌ای را می‌شناسید که آنچنان در فساد غرق شده باشند که خدا بخواهد آنها را نابود کند؟
اینک این سؤال پیش می‌آید که چرا خدا از آفرینش انسان پشیمان و متأسف شد؟ و چرا تصمیم گرفت انسان‌ها و جانورانی را که آفریده است از روی زمین محو سازد؟ آیا خدا این وضعیت را نمی‌دانست؟ آیا خدا در مقابل شیطان شکست خورده بود؟
به زبان خیلی ساده خدا می‌خواست همیشه در کنار انسانی باشد که به شباهت خود آفریده بود. خدا می‌خواست جهان فقط یک تمدن و یک حکومت باشد که فقط خودش بر آن فرمانروائی کند، خدا می‌خواست حکومت‌های مختلف، پرچم‌های مختلف، زبان‌های مختلف، جنگ‌ها، قحطی‌ها، سیل‌ها، و بلایای گوناگون در روی زمین وجود نداشته باشد.
خدا خیلی نقشه‌ها برای حکومت آسمانی خود داشت، ولی یک خطای کوچک، یک شرارت کوچک، یک تمرد کوچک موجب شد که انسان ملعون شود و دیگر لیاقت زیستن با خدا را نداشته باشد و به خودش رها شود و روح خدا برای همیشه در انسان دآوری نکند، بلکه انسان تسلیم روح خطاکار خود شود اما، خدای قادر مطلق می‌تواند و توانسته است براین شرایط حاد فائق آید، چگونه؟
ما وقتی تاریخ کتاب مقدس را می‌خوانیم شاهد فراز و نشیب‌هایی هستیم که قرن‌های زیادی را دربر می‌گیرند، ولی به خاطر داشته باشیم، زمان برای خدا مطرح نیست، خدا در یک آن ملکوت خود را آفرید، انسان در یک آن عنان گسیخته شد، و خدا بلافاصله عنان انسان را در دست گرفت و حکومت خود را مستقر کرد... سخن از سه مرحله بسیار طولانی از نظر انسان است.
پدران ما، ما و شاید هم فرزندان ما نشسته‌ایم و تاریخ را سیر می‌کنیم. ولی خدا تمام تمام زمان‌ها را یکجا دیده است. خدا می‌داند چه کرده است، و چه می‌کند و این فکر قاصر انسان است که از کاوش نقشه‌های عجیب خدا عاجز است... و این زبان قاصر انسان است که به ناچار خدا را در واژه‌هایی بیان می‌کند که قابل فهم خودش باشد...
دوستان، خدا پیروز است و شیطان شکست خورده است... این را خدا دیده است. دوستان خدا پیروز است و شیطان شکست خورده است... این را انسان‌ها خواهند دید. این تاریخ طولانی زمین مقدمه‌ای کوتاه در نظر خداوند است که نقشه عجیب خود را اجرا نماید... و آن استقرار ملکوتی است، همچون ملکوت آغازین، ملکوتی که خدا می‌خواهد در کنار انسان باشد، با انسان باشد، ملکوتی بدون حد و مرز و پرچم و اختلاف زبان و... و...
منتظر باشید...

4

نوح و خانواده او و تمام جانورانی که در کشتی بودند، پس از فرو نشستن طوفان بر خشکی پای نهادند... آدم و حوایی دیگر... با فرزندانشان و این بار نه در ملکوت خدا، بلکه بر روی زمین که خدا با نوح عهد بست که دیگر در سیلاب فرو نخواهد رفت. تنها موجودات زنده در جهان در سال شصت و یکم روز اول ماه، پای بر خشکی نهادند. اولین کاری که نوح انجام داد برپا کردن قربانگاهی نماد استقرار یک جامعه خداگونه برای خدا بود. و بر آن قربانی گذرانید... و خدا خوشنود از عمل نوح با خود اندیشید «بعد از این دیگر زمین را به سبب انسان لعنت نکنم، زیرا که خیال دل انسان از طفولیت بد است، و بار دیگر همه حیوانات را هلاک نکنم، چنانکه کردم و مادامی که جهان باقی است کاشتن و درو کردن، سرما و گرما، زمستان و تابستان، و روز و شب متوقف نخواهد شد.» و این عهدی بود که خدا با نوح بست.

نکته‌هایی در این عهد قابل توجه می‌باشد. اول اینکه دیگر انسان از نظر خدا موجودی شده است که خیال دل او از طفولیت بد است و دوم اینکه این وضعیت ادامه دارد تا پایان جهان: پس نتیجه می‌گیریم، انسان از طفولیت در گناه زاده می‌شود و دیگر اینکه این جهان پایانی دارد.

بله، مرحله تازه‌ای از بقا در روی زمین آغاز شد.

این بار نیز خدا همانطور که آدم و حوا را برکت داد و گفت: «بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمائید و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه حیواناتی که بر روی زمین می‌خزند، حکومت کنید... همه علف‌های تخم‌داری که بر روی زمین است و همه درخت‌هایی که در آنها میوه تخم‌دار است را به شما دادم تا برای شما خوراک باشد و بر همه حیوانات زمین و به همه پرندگان آسمان و به همه حشرات زمین که در آنها حیات است، هر علف سبز را برای خوراک دادم.»، به نوح نیز چنین فرمود:

و خدا، نوح و پسرانش را برکت داده، بدیشان گفت: «بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید. و خوف شما و هیبت شما بر همه حیوانات زمین و بر همه پرندگان آسمان، و بر هر چه بر زمین می‌خزد، و بر همه ماهیان دریا خواهد بود؛ به دست شما تسلیم شده‌اند. و هر جنبه‌ای که زندگی دارد، برای شما طعام باشد. همه را چون علف سبز به شما دادم، مگر گوشت را با جاننش که خون او باشد، نخورید.

بله! عزیزان... ما انسان‌ها بدون استثناء گناهکاریم... حتی اگر ملایم‌تر بگوییم در زندگی مرتکب خطائی شده‌ایم، ولو یک خطا، و حتی انبیاء خدا هم از خطا مصون نبوده‌اند... انسان‌های منصف همگی اذعان دارند که در زندگی خود مرتکب خطاهائی شده‌اند، ولی کمتر کسانی یافت می‌شوند که اذعان کنند که گناهکارند، چون هنوز معنی گناه را نفهمیده‌اند، چه رسد به اینکه گناه را متوجه انبیا خدا نیز بنمائیم... تنها کسی که می‌تواند ادعا کند که نه گناهی انجام داده است و نه خطائی، کودکی است که از مادر متولد می‌شود و تا قبل از اینکه بتواند سخنی بر زبان بیاورد، می‌میرد... بله، از نظر ما این کودک معصوم است... ولی صبر کنید: خدا او را نیز گناهکار می‌داند... چرا؟ چون ذات گناه آلود را از پدر خود به میراث برده است. و دغدغه خدا نیز همین بوده است که چکار کند تا وضعیت اولیه در بهشت، آنگاه که با آدم و حوا می‌زیست را احیاء کند.

نقشه‌های خدا عالی است و به آن می‌رسیم.

دیگر اینکه این جهان ابدی نیست... نقطه پایانی دارد... همانطور که هر موجود زنده‌ای نقطه پایانی دارد. نه در حیطه دین و مذهب بلکه در حیطه دانش هم زمره‌هایی در جریان است: تکلیف این زمین چیست؟ به کجا می‌رود؟ چندین میلیارد انسان را می‌تواند مسکن دهد و تغذیه کند؟ سخن از زندگی در فضا می‌رود، سخن از زندگی در زیر دریا می‌رود... برج‌ها سر به آسمان می‌کشند، دیگر گسترش افقی غیرممکن می‌شود، و گسترش حالت عمودی به خود می‌گیرد... برج‌های آسمان‌سا... روزبه‌روز در اثر ترقی علمی عمر انسان درازتر می‌شود، جمعیت افزوده می‌شود، غذا کم و کم‌تر می‌شود، جایی برای زیستن انسان نیست، اتفاقات کیهانی نیز مزید بر علت است، گرمایش زمین، آلودگی، زباله‌ها... و... و... راستی زمین دارد به کجا می‌رود؟

خیلی... خیلی بخواهیم ایده‌آلیستی فکر کنیم... می‌گوئیم به کرات دیگر می‌رویم... به پایگاه‌های عظیم فضایی ساخته دست بشر می‌رویم... ولی این سیر تسلسل تا کی ادامه دارد؟

در کنار این دورنماهای امیدبخش، بیماری‌های مرموز، وقایع کیهانی، سیل، زلزله، آتش‌فشان، جنگ‌های میکروبی و

اتمی... و صدها خطرات دیگر نسل انسان را تهدید می‌کنند.
 پس به دو نکته بسیار اساسی همیشه توجه داشته باشید... این را نه ما بلکه خدا می‌گوید که انسان از همان بدو تولد گناهکار است و دیگر اینکه این جهان نقطه پایانی دارد.
 خدا شریعت خود را با فقط یک فرمان در ملکوت بهشتی به آدم اعلام نمود:
 از این درخت نخوری، چون اگر بخوری می‌میری.
 و سپس این شریعت را گسترش داد و در کوه سینا بر ده لوح نوشت و به موسی داد.
 : تو را غیر از من خدایان دیگر نباشد.
 : برای خودت صورتی متراش که آن را عبادت کنی.
 : نام مرا به باطل نبر.
 : روز هفتم را از کار بیاسای
 : پدر و مادر خود را احترام نما.
 : قتل مکن.
 : زنا مکن.
 : دزدی مکن.
 : شهادت دروغ مده.
 : به همسایه خود طمع مورز.
 حال چه انسانی را می‌توانید نام ببرید که تمامی این فرامین را مو به مو در سراسر عمرش حفظ کرده باشد؟
 همان کودک یکساله بی‌زبان را؟
 او که به برادر کوچک خود حسادت می‌کند، او که به اسباب بازی خواهر خود طمع می‌ورزد! پس او هم گناهکار است، غیر از اینست؟
 نکته اصلی اینجاست که همگان فخر می‌کنند: خدا را شکر نه کسی را کشته‌ام، نه زنا کرده‌ام، نه دزدی کرده‌ام و نه...
 اما دروغ می‌گویند. او بت پرست است. بت پرستی فقط ستایش یک مجسمه چوبی و سنگی نیست، شاید بت او پولش باشد، شاید زنش باشد، شوهرش باشد، فرزندش باشد، شهرتش باشد... ثروتش باشد... و خیلی بت‌های دیگر...
 چندین و چند بار در زندگی نام خدا را به بطالت برده است؟ چندین و چند بار، به راست... می‌گویم به حق و به راست سوگند خورده است؟ آیا تاکنون در زندگیش به هیچ چیزی حسد نورزیده است؟
 و نکته اصلی‌تر اینجاست که طبق کلام خدا، هرکس حتی یکی از این فرامین ده‌گانه را اجرا نکند، چون اینست که هر ده فرمان را اجراء نکرده است... معنی‌اش اینست که اگر کسی نام خدا را به باطل ببرد، چون اینست بت‌پرست، قاتل، زانی، دزد، طمع‌کار و شهادت دروغ دهنده است.
 خدا این را به خوبی می‌دانست، چون می‌دانست «خیال دل انسان از طفولیت بد است.»
 ولی خدا نمی‌خواست وضعیت همین طور باشد، خدا می‌خواست با آدم و در کنار آدم باشد، خدا می‌خواست بر آدم حکومت کند، خدا نقشه‌هائی عالی برای انسان داشت... و می‌باید نقشه خود را عملی سازد. شیطان کیست که بتواند نقشه خدا را باز دارد؟ ولی چگونه می‌شود تقدس را با گناه آشتی داد؟
 خدا منزّه و مقدس و بری از گناه است و انسان گناهکار و از اینرو با هم کنار نمی‌آیند. انسان برای اینکه بتواند با خدا ارتباط داشته باشد باید مقدس شود، گناهانش پاک بگردد و از نظر خدا عادل شود تا آن شرایط آرمانی برقرار شود.
 خدا نه براساس عجز بلکه براساس ذات خدائیش نمی‌تواند با گناه کنار آید، پس برای حل این معضل، برای استقرار بهشت اولیّه منظور نظر خدا، چه اقدامی لازم بود خدا انجام دهد تا انسانی را که به فرمایش خودش پاک شدنی نبود، پاک شود و لیاقت همنشینی با خدا را داشته باشد؟
 با ما باشید.

5

گفتیم که لازم بود خدا طرحی پیاده نماید تا انسان گناهکار به آن تقدس و پاکی لازمه همزیستی با خدا و شراکت در ملکوت خدا، برسد.

سراسر کتاب مقدس مقدمه‌ای است بر اجرای این طرح، هرچند که مقدمه‌ای بس طولانی است ولی گام به گام ما را به آن طرح نزدیک می‌کند.

نوح و خانواده‌اش زندگی جدیدی بر روی زمین بنیان نهادند... خانواده‌ای برگزیده و ممتاز برای پشتوانه نسلی که در راه بود... که تا مدتی بعد، انشعاب آغاز شد - سه پسر نوح سام و حام و یافث، اجداد تمامی اقوامی بودند که در جهان گسترش یافتند - اما هنوز هم تمامی دنیا به یک زبان سخن می‌گفتند. سیل جمعیت از شرق جهان به سمت غرب سرازیر می‌شد و در این رهگذر بود که اندیشه انسان از خدا به خودش و اعتلای نام خودش متوجه شد و برج رفیع بابل نمادی از این مستقل بودن از خدا و خوداتکالی گردید، از اینرو خدا از آن زمان به بعد زبان انسان را مغشوش ساخت تا نتوانند حرف یکدیگر را بفهمند و آنها را پراکنده ساخت.

وقتی وقایع کتاب مقدس را تا این زمان دنبال می‌کنیم متوجه یک فاصله زمانی حداقل ده هزار ساله بین آدم و نوح می‌شویم، حال ببینیم رابطه خدا با انسان در طول این مدت چگونه بوده است؟ آیا چیزی به نام دین، آنطوریکه امروز مشاهده می‌کنیم، وجود داشته است.

آیا مکتوبی، نبی‌ای، دستوری، از خدا صادر شده بود که مردم چگونه باید زندگی کنند، و به چه ایمان داشته باشند. قدر مسلم اینست که در طول این دوران خدا مستقیماً با بعضی از انسان‌های صالح در تماس مستقیم بوده است، و هر یک از این انسان‌ها مانند آدم و نوح رئیس و بزرگ قبیله و قومی بوده‌اند و افراد قبیله و قوم به تبع او خدا را می‌شناخته‌اند و به رهنمودهای او گوش می‌سپرده‌اند.

ولی، گسترش انسان و در اقلیت بودن چنین مردان خدانشناسی که رودرو با خدا صحبت کرده بودند و یا مستقیماً از خدا الهام می‌گرفتند، رفته رفته موجب شد که مردم از خدا برگشته و راه خود را پیش گیرند و در نتیجه به اموری می‌پرداختند که مورد پسند خدا نبود و این فساد و تباهی آنقدر ادامه یافت تا منجر به تصمیم خدا مبنی بر نابودی بشریت گردید. در واقع می‌شود گفت در طی این دوران مردم خدا را می‌شناخته‌اند و شناخت خدا از پدر به فرزند منتقل می‌شده است. این وضعیت پس از طوفان نیز با نسل پالوده شده بشر ادامه می‌یابد و خدا سینه به سینه انسان‌ها شناخته می‌شود، ولی در هر حال کسانی نیز بوده‌اند که از شناخت خدا سر باز زده‌اند و دستور خدا را اطاعت نکرده‌اند و خدا را به فرزندان خود معرفی نکرده‌اند و بدین ترتیب از یک سو نسل خدانشناس رو به کاهش و نسل کسانی که خدا را نمی‌شناخته‌اند و یا می‌شناخته‌اند و از او اطاعت نمی‌کرده‌اند رو به افزایش رفته است، تا جایی که واقعه برج بابل به وقوع پیوست و انسان‌های روی زمین که به یک زبان سخن می‌گفتند دارای زبان‌های گوناگونی شدند.

بدین ترتیب حدود سه هزار سال سپری شد تا شخصی به نام ابراهیم در صحنه ظاهر شد، ما می‌خواهیم در اینجا به بحث ایمان بپردازیم...

مشهور است که ابراهیم پدر ایمانداران جهان است.

نوح را به یاد دارید؟ او به صرف فرمان خدا در محوطه‌ای دور از هرگونه منبع آبی شروع به ساختن کشتی نمود... رسم زمانه براین بود که کارگاه کشتی سازی را در کناره دریا برپا می‌کردند تا وقتی کشتی ساخته می‌شود آن را توسط الوارهای چوبی غلطان که کارگران در زیرش قرار می‌دادند و از طریق کانالی که به سوی دریا حفر کرده بودند، به آب می‌انداختند. ولی وقتی مردم تلاش نوح را در ساختن کشتی می‌دیدند او را تمسخر می‌کردند: نوح... آب کجاست؟ کشتی را از اینجا تا کنار دریا می‌خواهی بکشی؟ و نوح در سکوت کار می‌کرد.

آنچه که نوح را در مقابل نیشخندها و مسخرها محافظت می‌کرد، ایمان او بود... و ابراهیم نیز چنین بود... او شخص دامداری بود که همراه پدرش تارخ و همسرش سارا و برادرزاده‌اش لوط از اور کلدان به کنعان کوچ کردند.

پیشاپیش اینجا برای روشن شدن موضوع مثالی بزنیم:

فرض کنید در خانه خود نشسته‌اید، ناگهان صدائی در گوش شما می‌پیچد: بلند شو هرچه داری و نداری جمع و جور کن و با خانواده‌ات و بستگانت به جایی که به تو نشان خواهم داد برو.

آیا این صدای خداست؟ کوچکترین شکی در این مورد این سوالات را پیش می‌آورد؟

: به کجا بروم؟

: چطور خانواده‌ام را آماده این سفر کنم؟ و اگر مانند ابراهیم پیرمردی 75 ساله باشید، می‌گوئید.

: این سرانه پیری کجا آواره شوم؟

: برادرزاده‌ام که مشغول کار است، چطور او را ببرم؟

: دوستان و آشنایان را برای این سفر چگونه آماده کنم؟

ولی ابراهیم چنین سؤالاتی را مطرح نکرد، بلکه گفت:

همگی دست و بال خود را جمع و جور کنید، اسباب و وسائل را بسته‌بندی کنید، گله را آماده نمایید، از کارهای خود استعفا بدهید، آماده سفر شوید... و کسی نپرسید کجا و چرا؟ اینست ایمان ابراهیم و ایمان نوح. ابراهیم دعوت خدا را شنید و بی‌چون و چرا اطاعت کرد.

طرح خدا برای ابراهیم این بود که او برکت بیابد و نسلی پیدا کند که جهان را برکت دهند.

پس ابراهیم از دیار خود عزم سفر کرده و همراه با همسر و برادرزاده‌اش و آنچه که داشت و عازم کنعان شد.

در این سفر طولانی همچنان خدا ابراهیم را هدایت می‌کرد. به هر دیاری که می‌رسید خدا به او وعده می‌داد: «تمام این سرزمین مال تو و نسل تو است.» و بلافاصله در آن دیار همانند نوح که قدم بر خشکی نهاد، قربانگاهی برپا کرده و برای خداوند قربانی می‌گذارانید...

و بدین ترتیب منزل به منزل به سمت جنوب کوچ می‌کرد.

ابراهیم چشم بسته و با هدایت خدا پیش می‌رفت... در ظاهر امر دعوت خوشایندی نبود، هتل‌های پنج ستاره برای کسی که توسط خدا دعوت شده بود، آماده نبودند، فرش قرمز برایش گسترده نبود، کسی به استقبالش نمی‌آمد... کسی کمکش نمی‌کرد... رنج سفر... تهیه غذا... خطر راهزنان... بیماری دامها... و سرانجام: قحطی!

قحطی زمین را فرا گرفت که ابراهیم وارد مصر شد، ولی قبل از ورود به مصر، ابراهیم با توجه به شرایطی که بر مصر حاکم بود، چون می‌دانست همه چشم طمع به همسر زیبایش می‌دوزند و به طمع رسیدن به همسرش او را می‌کشند، به همسرش سارا توصیه عجیبی نمود... که بیانش برای روزگار ما، بسیار شرم‌آور است.

کتاب مقدس خطایای انبیا خدا را پنهان نکرده است... کتاب مقدس نکوشیده است که حرمت انبیا خدا را حفظ کند و از بیان گناهانشان، خودداری کند... کتاب مقدس همه کس را عریان کرده است، از جمله ابراهیم را.

کتاب مقدس بدین وسیله می‌خواهد به من و شما بگوید، فرقی با ابراهیم و انبیا نداریم... همه ما انسانیم و جایز الخطا و مستعد گناه. انبیا نیز آدم‌های عادی و معمولی چون ما بودند، با این تفاوت که خدا آنها را دعوت کرد تا کاری انجام دهند و...

با ورود به مصر ابراهیم به همسرش سارا چنین گفت: از این لحظه به بعد هر کس ما را دید تو بگو خواهر من هستی - تا مرا به طمع تصاحب تو نکشند...

و این یک درغ بزرگ بود... و شکستن شریعت خدا که فرموده بود: دروغ نگوئید...

و چه وحشتناک بود پیامد این دروغ!!

چرا ابراهیم ترسید؟ مردی که چشم بسته فرمان خدا را اطاعت کرده و خانه پدری را ترک کرد، در این مرحله چرا ترسید؟ همیشه کمین‌گاه‌هایی در مسیر زندگی ما قرار دارند که اعتماد خود را به خدا از دست می‌دهیم، ابراهیم هم انسانی مثل ما بود، یکی از این کمین‌گاه‌ها قحطی بود، و دیگری ترس از جان.

مأموران فرعون آوازه زیبایی سارا را به گوش فرعون رسانیدند و فرعون هم مانند هر پادشاه جباری در تاریخ جهان تمامیت خواه بود، هرچه را که خوب بود برای خودش می‌خواست. هر دختری که زیبا بود به حرامسرای فرعون می‌رفت و بدین ترتیب فرعون با این تصور که سارا خواهر ابراهیم است، او را به زنی گرفت و وارد حرامسرای خود نمود و ابراهیم را نیز از مال و مکتب فراوان بهره‌مند ساخت.

هیچ توجیهی برای این عمل زشت ابراهیم وجود ندارد.

آیا او صرفاً دروغی مصلحت‌آمیز گفته است که جان سالم به در برد و از عواقب آن دروغ اطلاع نداشته است و بعداً در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته است و چون تصرف کننده همسرش فرعون بوده است، کاری از دست او ساخته نبوده است؟

آنچه که مسلم است اینست که خدا فرعون را با فرستادن بلاهای سخت بر خانواده‌اش، به خاطر اینکه زن ابراهیم را تصاحب کرده بود، مجازات کرد

ولی همین مورد بار دیگر در جرار واقع شد و ابراهیم ساره را خواهر خود معرفی کرد و ابی ملک پادشاه جرار او را به زنی گرفت، ولی قبل از اینکه او را تصاحب کند خدا در رؤیا به او گفت که ساره زوجه شخص دیگری است. ابی ملک ساره را

به ابراهیم باز گردانید و او را سرزنش کرد که این چه کاری است که انجام می‌دهد و مال فراوانی به او بخشید. محتمل است که بار اول نیز فرعون با ساره نزدیکی نکرده باشد و این مسئله ابراهیم را جری کرده باشد که خدا زن او را حفظ می‌کند.

هیچ توجیهی برای این اقدام ابراهیم وجود ندارد، ولی آنچه که مسلم است کار ابراهیم در نظر خداوند بسیار ناپسند بود، چون بار اول خانواده فرعون را دچار بلایا کرد و بار دوم ابی ملک را آگاه کرد که به ساره نزدیکی نکند. ولی در هر حال از کل این ماجرا می‌توان یک نتیجه گرفت و آن اینکه خدا می‌تواند از انسانی عادی و گناهکار و خطاکار، نسلی به وجود آورد که موجب برکت جهان شود و او را پدر ادیان توحیدی جهان نماید. خدا می‌تواند همه کاری انجام دهد، خدا غیرممکن‌ها را ممکن می‌سازد. جلال بر نام خداوند باد.

6

ابراهیم در کوچ به سمت جنوب وارد بیت نیل شد و در قربانگاه خدا را پرستش نمود و از آنجا بود که این قبیله به دلیل کثرت افراد منشعب شدند و به این ترتیب ابراهیم از برادرزاده‌اش لوط جدا شد. لوط به جانب سرزمین حاصلخیز اردن رفت و ابراهیم در کنعان باقی ماند و در آنجا بود که خدا عهد خود را با ابراهیم تجدید کرد: «اکنون چشمان خود را برافراز و از مکانی که در آن هستی، به سوی شمال و جنوب، و مشرق و مغرب بنگر. زیرا تمام این سرزمین را که می‌بینی به تو و به ذریت تو تا ابد خواهیم بخشید و ذریت تو را مانند غبار زمین گردانم چنانکه اگر کسی غبار زمین را بتواند شمرد، ذریت تو نیز شمرده شود. برخیز و در طول عرض زمین گردش کن زیرا که آن را به تو خواهیم داد.»

اتفاقاتی چند در زندگی ابراهیم واقع شدند از آن جمله به اسارت رفتن برادرزاده‌اش لوط و رهانیدن او و اموالش و آزاد نمودن سدوم و عموره و در اینجا شاهد ظهور کلام خداوند در رؤیا به ابراهیم می‌باشیم:

ای ابراهیم مترس، من سپر تو هستم و اجر بسیار عظیم تو. ابراهیم که ثروت زیادی اندوخته بود، با این حال ترسان بود، ترسان از روزی که دشمنان او را بکشند و اموالش را ببرند، گویا هنوز ابراهیم تردید داشت خدائی که او را به این کوچ خوانده است. خدائی که به او وعده داده است اعقاب او را فرزندتر از ستارگان آسمان می‌کند، بتواند او را آنطوریکه باید و شاید حمایت کند.

خطاب خدا به ابراهیم خطاب او به تک تک ایمانداران است چون خدا سپر ما و خزانه ما در آسمان است. و ما هیچگاه نباید امید خود را در زندگی از دست بدهیم و مانند ابراهیم نگران فردائی باشیم که هنوز نیامده است، در کتب عهد عتیق و عهد جدید آیات فراوانی آمده‌اند که به انسان اندرز می‌دهند «امروز را دریابید و نگران فردا نباشید و عنان زندگی خود را به اراده‌ی خدا بسپارید تا خدا خواست خود را در زندگی انسان به عمل آورد، چنانکه همیشه ما ایمانداران دعا می‌کنیم «ای پدر ما که در آسمانی، اراده‌ی تو چنانکه در آسمان است، بر زمین نیز اجراء شود.»

ابراهیم که نگران اموالش بود به خدا چنین گفت: «ای خداوند بیهو مرا چه خواهی داد؟ من بدون اینکه فرزندی داشته باشم دارم پیر می‌شوم و می‌میرم، وارثی ندارم و تنها کسی که دارم غلام خانه‌زاد من است.» خدا که از نیت واقعی ابراهیم کاملاً آگاه بود به او می‌گوید: «نگران مباش، این غلام خانه‌زاد وارث تو نخواهد بود، بلکه وارث تو فرزندت خواهد بود...»

و بار دیگر به ابراهیم یادآوری نمود: «به آسمان نگاه کن و ستارگان را اگر می‌توانی بشمار... نسل تو نیز آنقدر زیاد خواهد شد که چون ستارگان آسمان نمی‌توانی آنها را شمرد.»

بدین ترتیب مشاهده می‌کنیم که اینک سه بار است که خدا چنین وعده‌ای به ابراهیم می‌دهد و قول خدا امین است. و گویا تأکید خداوند بر قولش موجب شد که ابراهیم از ته دل به خدا ایمان آورد و خدا «ایمان ابراهیم را به عنوان عدالت او محسوب کرد.»

لطفاً این آیه را به خط درشت بنویسید و در اطاق و روبه‌روی خود بیاویزید.

«خدا ایمان ابراهیم را عدالت محسوب کرد»

خدا ایمان تک تک ایمانداران را، عدالت آنها محسوب می‌کند. و این چه وعده‌ی پرشکوهی است... ایمانداران در نظر خداوند عادل، پاک و مقدس می‌باشند. عدالت این طرفه اکسیری که جهان تشنه‌ی آن است، عدالت این کیمیای نادری که بشریت محتاج آن است، در سایه ایمان دست یافتنی است.

خدا در تأکید بر ایفای وعده‌اش به ابراهیم یادآوری کرد که کیست و تا کتون برای او چه کاری انجام داده است: «من هستم بیهو که تو را از اور کلدانیان بیرون آوردم تا این سرزمین را به ارثیت به تو ببخشم.»

آیا عهد خدا با نوح را به یاد دارید؟ در آنجا که خدا به نوح گفت دیگر زمین را با طوفان نابود نخواهد کرد، نشانه‌ای مبنی بر عهد خود برجا نهاد و آن قوس و قزح بود... تابش نور آفتاب در قطرات باران به دلیل انکسار نور قوس و قزح را موجب می‌شود، و تابش آفتاب نشانه کنار رفتن ابر و پایان باران است.

در اینجا نیز خدا نشانه‌ای مبنی بر ایفای وعده خود به ابراهیم داد:

«یک گوساله‌ی ماده سه ساله و یک بز ماده سه ساله و یک قوچ سه ساله و یک عدد قمری و یک کیوتر تهیه کن.»

ابراهیم حیوانات فوق را آماده کرد و منتظر فرمان خدا شد.

«هریک از این حیوانات را دو پاره کن و دو پاره را در کنار هم قرار بده... اما مرغان را پاره نکن.»

و کنار پاره‌ها نشست و منتظر ماند که چه خواهد شد و در عین حال مشغول راندن لاشخورها شد که بر پاره‌ها فرود می‌آمدند. ولی در غروب افتاب به خوابی سنگین فرو رفت، خوابی کابوس مانند و خدا به او گفت «نسل تو در زمینی که متعلق به ایشان نباشد، غریب و برده خواهند شد و مدت چهارصد سال تحت ظلم و ستم زندگی خواهند کرد، ولی من آن قوم‌هایی را که به ایشان ستم می‌کنند، مجازات خواهم کرد، و پس از آن با اموال فراوان از اسارت رهایی خواهند یافت. تونیز عمر دراز و پرافتخاری خواهی داشت و در پیری با عزت و افتخار خواهی مرد و نسل چهارم بعد از تو به این سرزمین باز خواهند گشت.»

سپس در غروب آفتاب شعله‌ای فروزان از میان پاره‌های حیوانات عبور کرد و این نشانه‌ی عهد خدا با ابراهیم بود:

«این زمین را از نهر مصر تا نهر عظیم، یعنی نهر فرات، به نسل تو بخشیده‌ام.»

این پیشگویی به درستی تحقق یافت و نسل ابراهیم پس از چهارصد سال اسارت و بندگی سرانجام به سرزمین خود باز گشتند.

اینک که ابراهیم به قول خدا ایمان آورده است باید منتظر فرزندى از سارا باشد... ولی هرچه صبر کردند، سارا حامله نشد. هر دو داشتند پیر می‌شدند، سارا داشت یائسه می‌شد. ولی خبری از بچه نبود. و در اینجا بود که سارا ابتکار عملی نشان داد: «ببین ابراهیم، خدا که دروغ نمی‌گوید و تو حتماً صاحب فرزند می‌شوی، شاید خدا خواسته است تو از من صاحب بچه نشوی، حال بیا کنیز من هاجر را به زنی بگیر، که خدا وعده‌ی خود را عملی کرده و فرزندى به تو بدهد.» ابراهیم در اینجا مرتکب خطای بزرگی شد و آن اینکه قول سارا را پذیرفت در حالیکه خدا چنین راهی را پیش پایش نگذاشته بود.

بدین ترتیب در سال دهم سکونت ابراهیم و سارا در کنعان، هاجر به زوجیت ابراهیم در آمد و حامله شد. اینک کنیزی که فرزند موعود را به ابراهیم داده بود، خاتون خانه به نظرش حقیر آمد و خاتون خانه دل شکسته از این موضوع شکایت پیش ابراهیم برد: «این بود سزای من که کنیز خود را در آغوشت انداختم و به محض اینکه حامله شد، دیگر احترام همیشگی را به من نمی‌گذارد و چنان با من رفتار می‌کند که گویا من کنیزش هستم...» ابراهیم گفت: «خود دانی و او، او کنیز توست، اختیارش در دست تو است.»

چون ابراهیم دست سارا را باز گذاشت، سارا شروع به بدررفتاری با هاجر کرد تا بدانجا که او در حالیکه حامله بود از خانه خاتون خود فرار کرد.

اما خدا بر بی‌پناهی او رحمت آورد و به صورت فرشته‌ای بر او ظاهر شد و گفت: «ای هاجر، کنیز سارای، از کجا آمدی و به کجا می‌روی؟»

هاجر گفت: «من از حضور خاتون خود سارای گریخته‌ام.»

فرشته گفت: «نزد خاتونت برگرد و مطیع او باش و سرکشی نکن. و نسل تو آنقدر زیاد خواهند شد که به شماره نیابند. تو پسری خواهی زائید و او را اسماعیل خواهی نامید، چون خداوند صدای تظلم تو شنیده است و بر تو رحمت آورده است.»

و سرانجام ابراهیم در سن 86 سالگی از هاجر صاحب پسری شد که او را اسماعیل نامیدند.

ابراهیم نود و نه ساله بود که بار دیگر خداوند در رؤیا به او گفت: «پیش روی من بخوام و کامل شو و من به عهدی که با تو بستم وفا خواهم کرد. تو نیز عهد مرا نگه دار و بعد از این هر پسری که در نسل تو متولد شود باید در روز هشتم ختنه شود. از سارای نیز پسری به تو خواهم بخشید و او را برکت خواهم داد.»

ابراهیم ناباورانه از قدرت خدا در دل خود خندید و گفت: «آیا برای مرد صد ساله و زنی نود ساله ممکن است بچه‌دار شوند؟»

و با همین افکار که این کار غیرممکن است به خدا گفت: «آن عهدی را که با من بسته‌ای با اسماعیل انجام بده...» خدا که از افکار ابراهیم به خوبی آگاه بود گفت: «شاید باور نکنی، ولی سارا برای تو پسری خواهد زائید. او را اسحاق نام بگذار و عهد خود را با وی استوار خواهم ساخت. درخواست تو را هم راجع به اسماعیل می‌پذیرم، او را برکت می‌دهم و نسل او را بسیار کثیر می‌گردانم.»

در همان روز ابراهیم بعد از اینکه از سخن گفتن با خدا فارغ شد خودش و پسرش اسماعیل و تمام غلامان و تمامی اهل خانه خود را که ذکور بودند، ختنه کرد.

اینک پیرمردی را مشاهده می‌کنیم که در گرمای نیمروز کنار خیمه خود نشسته چرت می‌زند، و هرچند گاه یکبار چشمان خود را می‌گشاید و دوباره برهم می‌نهد. و این بار وقتی چشمان خود را می‌گشاید سه مرد را در مقابل خود می‌بیند و به تصور اینکه میهمان هستند، رسم میهمان‌نوازی مرسوم قبیله را به جا می‌آورد، و در مقابل آنان تعظیم می‌کند، و به تعارف

گوئی می‌پردازد. «قدم رنجه فرمودید، منت بر من نهاده خیمه مرا منور کردید، بفرمائید بنشینید، تا دستور دهم آفتابه لگن آورده تا پای خود را بشوئید و سپس آب و نان بیاورند تا در زیر درخت میل کنید و قوت بگیرید.»
آن سه مرد، دعوت ابراهیم را پذیرفتند. ابراهیم بلافاصله به سارا خیر داد که نان تهیه کند و آنگاه از آغل گوساله‌ای بیرون آورد ذبح کرد و به غلامان داد تا کباب کنند و کره و شیر آورده با کباب و نان در سفره در مقابل آنان نهاد و دست به سینه در مقابلشان ایستاد.

میهمانان در حال خوردن غذا از او پرسیدند: «همسرت سارا کجاست؟»
گفت «در خیمه است.»

میهمانان پس از صرف غذا دست و روی خود را شسته و از ابراهیم تشکر کرده و حاضر شدند که روانه شوند، یکی از آن سه فرشته به ابراهیم گفت: «به زودی نزد تو باز خواهیم گشت و همسرت سارا پسری خواهد زائید.»
ساره که در درون خیمه بود وقتی این سخن را شنید خندید و با خود گفت: «من؟! یک پیر زن فرسوده، با یک شوهر پیرا! صاحب بچه می‌شوم؟» و فرشته که دید ساره می‌خندد می‌گوید «هیچ امری نزد خدا محال نیست... قول خدا امین است. باز خواهیم گشت و سارا پسری برایت خواهد زائید.»

سارا که تعجب کرده بود چگونه آن شخص متوجه خندیدن او شده است، وقتی صحبت‌های او را شنید ترسان شده حاشا کنان بیرون آمد و گفت: «من نخندیدم...»
و فرشته گفت: «خیر... خندیدی...»

عزیزان قول خدا امین است. و هیچ چیزی برای خدا غیرممکن نیست.
خدا راه‌های خاص خود را دارد تا به عهدش وفا کند و ما به عنوان مخلوقات او نباید ابتکار عملی به خرج دهیم تا به تصور خود تحقق وعده او را به جلو بیندازیم.

ایمان به خدا، یعنی ایمان به قدرت او که هر غیرممکنی را می‌تواند ممکن سازد و این ایمان ناب است که بر ما جامه عدالت خواهد پوشید و به عنوان مقدسین و عادلان لیاقت، در حضور خدا بودن را پیدا خواهیم کرد.

7

سه فرشته نزد ابراهیم آمدند... و یک فرشته بدون اینکه از ضمیر جمع استفاده کند، متکلم وحده شده و به ابراهیم گفت چنین و چنان خواهیم کرد نه اینکه چنین و چنان خواهیم کرد... این حرکت ما را به یاد موردی می‌اندازد که یکی از بحث‌انگیزترین موضوعات الهیاتی مسیحی است که در این مجال فرصت پرداختن به آن نیست...

فرشتگان پس از صرف غذا و خداحافظی از ابراهیم و سارا به سوی سدوم راه افتادند. خداوند اراده نمود تا ابراهیم را از نقشه خود آگاه سازد، باشد که نسل او عدالت و انصاف را به جای آرند و طریق او را حفظ نمایند، بدین ترتیب قصد خود را با ابراهیم در میان نهاد: «چونکه فریاد سدوم و عموره زیاد شده است، و خطایای ایشان بسیار گران، اکنون نازل می‌شوم تا بینم موافق این فریادی که به من رسیده، بالتمام کرده‌اند، والا خواهیم دانست.»

سدوم و عموره غرق در گناه شده بود و خدا این را می‌دانست، زمین به حضور خدا فریاد برآورده بود، و خدا این را می‌دانست و خدا نازل شد، آن فرشتگان خدا را می‌گویم تا جریان را از نزدیک ببینند، ولی از پیش می‌دانست و مطمئن بود که جای بخشش و تخفیفی باقی نمانده است... شهر به کلی در گناه غرق شده است. ولی ابراهیم خوش باور بود و این را نمی‌دانست و پیش خود فکر می‌کرد اگر صد نفر انسان عادل در آن شهرها نباشند، لااقل پنجاه نفر وجود دارند... پس پای وساطت در میان نهاد و با خدا وارد مذاکره شد:

خداوند، آیا اراده کرده‌ای خشک و تر را با هم بسوزانی، شاید پنجاه نفر آدم عادل در شهر باشند، به خاطر آن پنجاه نفر از ویران کردن شهر صرفنظر کن.

خدا گفت: اگر پنجاه نفر عادل در شهر باشند از مجازات آن صرفنظر می‌کنم.

ابراهیم که می‌بیند حسابش درست از آب در نیامده و حساب خدا خیلی دقیق‌تر از اوست متوجه می‌شود اوضاع خیلی خراب‌تر از آن است که فکر می‌کرده است، و گویا پنجاه نفر عادل در شهر وجود ندارد، دست پایین می‌گیرد و از خدا چنین درخواست می‌کند.

خداوند من خاک پای تو هستم، جسارت است که با تو یکی به دو می‌کنم، ولی اگر چهل و پنج نفر باشند چه؟

خداوند می‌گوید: اگر چهل و پنج نفر عادل در شهر بیابم از مجازات آن شهر چشم می‌پوشم.

ابراهیم که می‌دید وساطتش برای نجات شهر به شکست منجر می‌شود، جسورانه از خدا می‌پرسد:

: اما اگر چهل نفر عادل در شهر باشند، باز هم شهر را نابود می‌کنی!

و خدا گفت: خیر! اگر چهل نفر عادل وجود داشته باشند، شهر را نابود نمی‌کنم.

ابراهیم سراسیمه گفت: خدایا زنهار، عصبانی نشوی... اگر سی نفر عادل یافت شوند چه؟

و خدا خونسردانه می‌گوید: به خاطر آن سی نفر از مجازات شهر چشم می‌پوشم.

ابراهیم واقعاً می‌خواست برای آن شهر کاری انجام دهد، می‌خواست از نیروی ایمانش کمک بگیرد و نزد خدا برای آن شهر وساطت نماید... سخن بر سر نابودی یک شهر بود... هزاران مرد و زن و کودک و موجودات زنده... پس باید از جان مایه می‌گذاشت، خدا از دست او خشمگین می‌شود، باشد! اشکالی ندارد... پس دل به دریا زد و می‌گوید:

اگر بیست نفر عادل در شهر باشند، باز هم شهر را نابود می‌کنی؟

و خدا همانطور خونسردانه می‌گوید: به خاطر آن بیست نفر هم شهر را نابود نمی‌کنم.

ابراهیم آخرین تیر ترکش خود را رها می‌کند و با اطمینان به اینکه حداقل ده نفر ایماندار در شهر هست به خدا می‌گوید:

فقط یک بار دیگر خداوند، تمنا اینکه بر من خشم نگیری... اگر ده نفر در شهر باشند چه؟

و خداوند می‌گوید: به خاطر آن ده نفر از مجازات آن شهر چشم می‌پوشم. ابراهیم در این بحث شکست می‌خورد... و به این نتیجه می‌رسد که حتی ده نفر شخص عادل هم در سدوم و عموره یافت نمی‌شوند.

خدا با استدلال مقتدرانه، ابراهیم را مجاب کرد و به او گفت حتی ده نفر عادل هم در آن شهر یافت نمی‌شوند. ولی شاید

هنوز شما مجاب نشده‌اید و بپرسید: پس کودکان شیرخواره چه؟ پس مادران زحمت کش چه؟ پس موجودات زنده دیگر

چه؟ در اینجا است که باید به اصل آفرینش برگردید... آنجائی که خدا به آدم گفت «چونکه سخن زوجات را شنیدی و از آن

درخت خوردی که امر فرموده گفتم از آن نخوری، پس به سبب تو زمین ملعون شد و تمام ایام عمرت از آن با رنج خواهی

خورد، خار و خس نیز برایت خواهد رویانید و سبزه‌های صحرا را خواهی خورد و با عرق پیشانی‌ات نان خواهی خورد تا

حینی که به خاک راجع گردی که از آن گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک بر خواهی گشت.»

گناه آدم چه بود؟ فقط تمرد... تمرد از فرمانی که خدا داده بود... و همین تمرد موجب شد که آدم و نسل آدم که ما باشیم در گناه متولد شویم، چونکه خدا می‌دانست «هر تصور از خیال‌های دل انسان دائماً محض شرارات است.» در سدوم و عموره چه می‌گذشت؟ بگذارید تصویری گویا از اوضاع آن شهر ترسیم کنیم.

معمولاً در هر شهر بزرگی مناطق پستی وجود دارند که مسکن و مأواى طبقات فاسد شهر است، معتادین، قماربازان، فواحش... و به طور کلی تجسمی از فساد است و مانند لکه ننگی بر دامان شهر خودنمایی می‌کند. و حتی نام بردن از آن منطقه موجب شرمساری می‌شود. وقتی به آنجا می‌روی معتادی را می‌بینی که در خاک و خل می‌غلطد، زنان برهنه‌ای را می‌بینی که خود را عرضه می‌کنند و مستان عربده‌کشی را می‌بینی که دعوا و چاقوکشی می‌کنند، پسرانی را می‌بینی که خود را چون دختران آرایش می‌کنند... مردان خمیده‌ای را می‌بینی که از شدت اعتیاد و خماری قادر به سخن گفتن نمی‌باشند و بیخ گوششان زمزمه می‌کنند و کالای خود را معرفی می‌کنند. چهره آن منطقه کاملاً منفور است، تهوع‌آور است، یک انسان عادی در آنجا احساس خفگی می‌کند، بوی گندش دماغ را می‌آزارد... هوای آنجا مسموم است... این است تصویری از شهر سدوم و عموره، هر چند که کودکان شیرخواره‌ای در آنجا بودند، و غالباً حاصل روابط نامشروع زنان و مردان بی‌بند و بار...

خدا در آنجا حتی ده نفر آدم سالم و پاک نمی‌یافت تا به خاطر آن ده نفر از مجازاتش چشم پوشی کند.

سدوم و عموره تصویری کوچکتر از دنیای قبل از طوفان نوح شده بود و همان دنیائی که خدا تصمیم به نابودیش گرفت. تصویر گویاتری از اوضاع آن، اما توسط کتاب مقدس نمایش داده شده است.

عصرگاه بود که دو نفر از همان سه نفر که صبح نزد ابراهیم میهمان بودند به دروازه سدوم وارد شدند و لوط را دیدند که آنجا نشسته است. لوط آنها را به درون خانه دعوت کرد و از آنها پذیرائی نمود. و شب را در خانه او اطراق کردند... نیمه شب بود که «مردم سدوم از جوان و پیر، تمام قوم از هر جانب خانه لوط را احاطه کرده و از او خواستند میهمانان خود را بیرون آورده و در اختیار آنان قرار دهد. لوط که به نیت پلید آنها آگاه بود، بر درگاه خانه ایستاد و مردم سدوم را ندا داده و گفت: «ای برادران من، زنه‌ار بدی مکنید. من دو دختر دارم که هنوز مردی را به خود ندیده‌اند، ایشان را الان نزد شما می‌آورم هرچه شما را پسند آید با آنان بکنید، اما با این دو میهمان من کاری نداشته باشید، چون از ترس شما به خانه من پناه آورده‌اند.»

جماعت همه‌مه کنان می‌گفتند: «گم شو پیری، فضولی موقوف، نصیحت کردن هم موقوف، الان بلای بدتری به سر خودت می‌آوریم.» و به سوی لوط حمله ور شدند. لوط پشت در گریخت و در را بست، اما مردم هجوم آوردند تا در را بشکنند ولی موفق نشدند، چون آن دو مرد بیرون آمده و تمام جماعت را نابینا ساختند. جماعت هراسان به هر سو می‌دویدند و زمین می‌خوردند، چون چیزی نمی‌دیدند.

وقت عمل رسیده بود... آن دو مرد به لوط سفارش کردند تمامی اهل خانه را از آن مکان دور کنند، چونکه فرار است غضب خداوند به آنجا نازل شود.

دو فرشته دست به کار شدند و مقدمات خروج لوط و اهل خانه‌اش را از شهر فراهم ساختند و در صبحگاه آنها را از خانه بیرون آورده و به بیرون شهر رفتند و گفتند زنه‌ار کسی به عقب سر خود نگاه نکند که چه می‌شود... سسپس بارانی از آتش بر شهر باریدن گرفت و شهر تبدیل به تلی از خاکستر شد، اما زن لوط به عقب نگاه کرد و تبدیل به ستونی از نمک شد.

تمامی سکنه سدوم و عموره بجز لوط و خاندانش همراه با شهر تبدیل به خاکستر شدند.

عزیزان اگر فساد یا جراحی در بدن ایجاد شود، پزشکان یا آن را با کمک انواع آنتی بیوتیک‌ها درمان می‌کنند تا در نهایت به صورت لکه‌ای بر جسم انسان باقی بماند، مانند همان لکه‌ای که بر شهرهای بزرگ دنیا قرار دارند، و یا چنانچه بخواهد سایر اندامها را به فساد بکشاند، قطعش می‌کنند.

خدا بارها و بارها در تاریخ جهان، دنیا را جراحی کرده است و اعضاء گندیده و فاسد شده آن را قطع کرده است. خدا بارها و بارها در تاریخ جهان مردمش را تحمل کرده است و به خاطر وجود عادلانی اندک، گروه کثیری را مجازات نکرده است و بعدها همان عادلان عاملان خدا برای اصلاح امور بوده‌اند.

جلال بر نام خدا باد، امروزه روح‌القدس، روح حاکم بر ایمانداران، کلام خدا، و مردان خدا آنتی‌بیوتیک‌های بسیار قوی می‌باشند که از گسترش فساد در جهان جلوگیری می‌کنند، آنها عاملان خدا می‌باشند که موجب تطهیر زشتی‌ها می‌شوند.

خدا را شکر می‌کنیم برای این کارگزارانش، برای ابراهیم‌ها و لوط‌های روزگاران و روزگاران گذشته و تمام زمانه‌ها... اگر کلام خدا نمی‌بود، جهان در فساد و غرور و ظلم و حسد غرقاب می‌شد.

کلام خدا شمشیری دودم است که بشریت را باز می‌دارد تا درگیر فساد نشود.

پس کلام او را پاس بداریم.

8

بدین ترتیب سدوم و عموره و آنچه که در آنجا بود تبدیل به تلی از خاک شد. لوط همراه دو دختر باقی‌مانده‌اش که به خواست خدا از شهر گریخته بودند، در غاری ساکن شدند. در اینجا نیز شاهد صحنه‌ای هستیم که کتاب مقدس بی‌آنکه آن را سانسور کرده باشد، به روشنی به بیان آن می‌پردازد. همانطوریکه کتب مقدس کوتاهی‌ها و خطایای انبیای خدا را پنهان نکرده‌اند، بدین ترتیب نیز به بیان واقعه‌ای می‌پردازد که بین لوط و دخترانش واقع شد.

دو دختر لوط به تصور اینکه همهٔ مردان جهان نابود شده‌اند، و دیگر مردی باقی نمانده است تا با آنها ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند، به پدر شراب نوشانیده و او را مست می‌کنند و با او هم‌بستر شده و حامله می‌شوند و استدلال آنها برای این عمل اینست که نسلی برای پدر خود نگاه دارند، و کتاب مقدس می‌نویسد که لوط از این همبستری‌ها به دلیل مستی زیاد، آگاه نشد. دختر بزرگ لوط از پدر حامله شد و موآب را زائید و دختر کوچک لوط از پدر حامله شد و بن‌عمّی را زائید.

هرچند که در این ماجرا لوط بجز مستی خطائی مرتکب نشده، ولی انتساب چنین عملی از لوط و دخترانش ما را به این فکر می‌اندازد که لاقط دختران لوط هنوز هم در حال و هوای سدوم و عموره و فسادهای آن دیار بودند و شاید یکی از مفسده‌های بزرگ آن دیار زنا با محارم بوده است. به هر حال در اینجا لوط و دخترانش را به حال خود می‌گذاریم و به سراغ ابراهیم می‌رویم.

این بار نیز ابراهیم مانند زمانی که وارد مصر شد از ترس اینکه ممکن است او را به خاطر تصاحب زن زیبایش سارا، بکشند، سارا را خواهر خود معرفی کرد، و اینبار نیز ابی‌ملک پادشاه چون فرعون، زن او را طلب کرد که با او ازدواج کند، ولی این بار خدا در رویا او را آگاه کرد که سارا شوهر دارد، و او را از نزدیکی با سارا منع کرد.

ابی‌ملک از خطایی که می‌رفت مرتکب شود از خدا تقاضای بخشش کرد و سارا را رها کرده تا به نزد شوهرش برگردد. سپس شدیداً ابراهیم را توبیخ کرد که چرا چنین کاری می‌کند و چرا موجب هلاکت قومی و مملکتی در اثر گناه می‌شود. پاسخ ابراهیم به توبیخ ابی‌ملک این بود که:

«فکر می‌کردم که شما خداپرست نیستید و مرا به خاطر تصاحب زنم خواهید کشت.»

من در این مورد در بخش مربوط به سفر ابراهیم به مصر صحبت کرده بودم، و واقعاً نمی‌دانم این عمل ابراهیم را چگونه توجیه کنم؟

هر دو بار که این اتفاق افتاد هم اهل خانه فرعون و هم اهل خانه ابی‌ملک درگیر بلاهای بزرگی شدند، ما نمی‌دانیم چه بلائی برسر اهل خانه فرعون آمد، ولی در اینجا گفته شده تمام زنان اهل خانه ابی‌ملک عقیم و نازا شدند.

هر دو بار خدا هم فرعون مصر و هم ابی‌ملک را به خاطر این عمل توبیخ و سرزنش نمود.

هر دو بار هم فرعون و هم ابی‌ملک پس از آگاه شدن از حقیقت ماجرا ابراهیم را توبیخ کردند.

هر دو بار هم فرعون و هم ابی‌ملک پس از آگاه شدن از اصل ماجرا، مال و ثروت فراوانی به ابراهیم داده و روانه‌اش نمودند.

هر دو بار هم فرعون و هم ابی‌ملک قبل از اینکه با سارا هم‌بستر شوند، از ماجرا آگاه شدند. بار اول خدا به فرعون مصر اعلام نکرد که سارا زن ابراهیم است. فرعون مصر در اصل خداشناس نبود، ولی لاقط این را می‌دانست که نباید با زنی

که متعلق به دیگری است هم‌بستر شود، و به احتمال بسیار قوی سارا او را از اصل ماجرا آگاهانیده است.

چرا این ماجرا دوباره تکرار شد؟

ولی می‌توان از وقاحت این داستان با این تصور که در هر دو مورد هیچ‌گونه هم‌بستری صورت نگرفته است، اندکی

کاست، اما صورت مسئله بسیار کثیف است.

آیا ابراهیم از خدا الهام گرفته بود که چنین کاری انجام دهد؟

آیا ابراهیم می‌دانست که اتفاقی نخواهد افتاد؟

توجیه ابراهیم برای دروغ‌پردازی در رابطه با سارا این بود که: «فی‌الواقع او (سارا) نیز خواهر من، دختر پدرم، اما نه دختر

مادرم، و زوجه من شد.»

در اینجا لازم است به بخشی از کتاب مقدس رجوع کنیم که حاوی فرمان خدا در مورد منع انواع ازدواج‌های فامیلی است.

در کتاب لاویان فصل هیجدهم از آیه نهم می‌خوانیم.

«عورت خواهر خود، خواه دختر پدرت، خواه دختر مادرت، چه مولود در خانه، چه مولود در بیرون، عورت ایشان را کشف

منما.»

این ایه درست نافی عملی است که ابراهیم انجام داده و یکی از خواهران پدری خود را که از زن دیگری غیر از مادرش بود، به زنی گرفت.

آیا کار اشتباهی کرده بود؟ خیر!

او به رسم زمانه رفتار کرده بود. رسم زمانه این کار را منع نکرده بود، ازدواج با اقوام درجه دوم رایج بوده است... ولی بعداً خدا آن را منع کرد و طبق آیه فوق از آن به بعد چنین ازدواج‌هایی تحریم شدند.

فراموش نکنیم که جماعت ایمانداران به خدا در جهان در آن زمان اقلیتی در میان مشرکان و بت‌پرستان بودند و ما نمی‌دانیم قوانین آنها راجع به محرّمات و سایر امور مثل حرام و حلال و ازدواج‌ها ... و... و... چگونه بوده است.

اما این را می‌دانیم که خدا در کوه سینا ده فرمان را به موسی داد که به اصطلاح امروز می‌شود آن را «اصول دین» نامید و سپس قوانین فرعی خود را اعلام نمود که می‌شود آنها را «فروع دین» نامید. پس ما به خود اجازه نمی‌دهیم پیشینیان را از ارتکاب کاری که منع نشده بود توبیخ کنیم، چون اینک منع آن بر ما آشکار شده است و ما آن را عملی زشت می‌پنداریم.

به هر حال، ابراهیم صد ساله شده بود که خدا به وعده خود وفا کرد و سارا حامله شد و فرزند پسری برایش به دنیا آورد که او را اسحاق نامید.

اینک پرده بالا می‌رود و یک نمایش غم‌بار دیگری در کتاب آغاز می‌شود.

تا اینجا کار هاجر کنیز سارا که به خاطر فرزندش اسماعیل به او فخر می‌فروخت، سوگلی خانه بود و سارا زنی افسرده و دل شکسته... اما وضع عوض شد و وقتی سارا حامله شد و فرزند زائید، وضع عوض شد و زخم‌زبان‌ها و نیشخندها و طعنه‌ها بین دو هوو بالا گرفت تا جایی که سارا شکایت به ابراهیم برد و از او درخواست کرد هاجر و پسرش اسماعیل را از خانه بیرون کند.

انجام خواسته سارا برای ابراهیم بسیار مشکل بود و نمی‌خواست دل از پسرش اسماعیل و همسرش هاجر بردارد و آنها را از خانه خود بیرون براند. ولی خدا وارد عمل شد و به ابراهیم گفت آنچه که سارا می‌گوید انجام بده و هاجر و اسماعیل را از خانهات بیرون کن.

ابراهیم نیز به فرمان خدا هاجر و اسماعیل پسرش را با توبره‌ای حاوی نان و مشک‌ی آب، از خانه‌اش بیرون راند.

هاجر با پسرش اسماعیل در بیابان سرگردان شدند، و تا آب در مشک بود راه پیمودند و وقتی آب مشک تمام شد، هاجر کودک خود را که از شدت تشنگی له له می‌زد در پناه بوت‌های نشانید و رفت دورتر نشست تا شاهد مرگ فرزند دل‌بندش نباشد و در آن حال گریست و شکایت به خدا برد. خدا فریاد دادخواهی هاجر را شنید و فرشته خود را نزد او فرستاد تا دل‌داریش دهد، فرشته به او گفت: «هاجر نترس، خدا آواز تو و پسر تو را شنیده است، برخیز و فرزندت را بردار و من از او امتی عظیم خواهم ساخت.» هاجر با شنیدن وعده فرشته چشمانش را گشود و چاه آبی نزدیک خود مشاهده کرد. پس رفت مشک خود را پر کرد و به پسرش داد که نوشید و جان گرفت. از آن به بعد آن مادر و پسر ساکن صحرا شدند و اسماعیل تیراندازی آموخت و مادرش برای او زنی از مصر گرفت.

در ظاهر امر ماجرای غم‌انگیزی است... یک پدر چقدر باید بی‌رحم باشد که زن و فرزندش را بی‌هیچ توشه‌ای فقط با سفره‌ای نان و مشک‌ی آب آواره بیابان کند!

ما قصد نداریم براین ماجرا مرثیه بخوانیم و نوحه سر دهیم.

عزیزان، خدا برای اجرای طرح و نقشه‌اش برای بشریت گناهکار و عاصی راه‌هایی را برگزیده است که شاید به نظر ما خوشایند نباشند. در طول کتاب مقدس ما در این مسیر صعب‌العبور و پر از خطر شاهد ماجراهای وحشتناکی هستیم. قتل‌عام‌ها، ویرانی‌ها، مصیبت‌ها، بلاها... و این نیز یکی از تراژدی‌هایی است که در این مسیر اتفاق افتاده است.

آنچه که مسلم است، خدا آخر کار را می‌بیند ولی ما در زمان متوقف هستیم، ما زشتی‌ها را، دردها را، مصیبت‌ها را می‌بینیم و دل می‌سوزانیم و گاه خدا را خطاب داده و او را متهم به بی‌انصافی می‌کنیم.

ما انسانیم و تحمل ما کم است... و دید ما کوتاه و جز پیش پای خود را نمی‌توانیم دید... ولی خدا ابدیت را می‌نگرد، فرجام کار را می‌نگرد... فرجام کار برای خدا زمانی است که وسیله‌ای فراهم شود تا بتواند ارتباط گسسته شده خود را با این انسانی که به شباهت خود آفریده بود و او را بسیار دوست داشت، برقرار نماید و این هدف و آرمان بزرگ خداست و او در راه اجرای این هدف بالاترین بها را پرداخت و آن قربانی نمودن پسر یگانه‌اش عیسی مسیح بر صلیب بود، مرگی تحقیرآمیز بر صلیب، بدترین نوع اعدام مرسوم زمانه... مرگی توأم با خفت و خواری و تحقیر و سرافکندگی...

خدا ناظر مصلوب شدن پسرش بود و او را نرہانید... خدا ناظر تازیانه خوردن پسر یگانه‌اش بود و به فریاد او نرسید... خدا ناظر فریاد دادخواهی پسرش بود، و به داد او نرسید، چون آنچه که منظور نظر خدا بود، آن فرجام بهشتی بود، آن تصویر زیبایی که خدا از ابتدا در ذهن خود داشت: آشتی با انسان.

9

خدا، انسانی را فرا خواند تا تصویری از طرح خودش برای بشریت را ترسیم کند. و این انسان، ابراهیم بود:

- ابراهیم!

- لبیك خداوندا!

- اکنون پسر یگانه‌ات اسحاق را بردار و به موری‌ا برو و در یکی از کوه‌ها که به تو نشان خواهم داد برای من قربانی کن.

- چشم خداوندا!

بی‌هیچ مقدمه و مؤخره‌ای... یک گفتگوی ساده و چهار سطر. اینست روایت کتاب مقدس از آن ماجرا. اینکه لحظات بر ابراهیم تا فردای آن روز چگونه گذشت، دستخوش چه احساساتی شده بود، دچار تردید شد یا نشده، به حضور خدا زانو زد و از او خواست تا حرف خود را پس بگیرد و او را از انجام آن کار معاف کند؛ تا صبح روز بعد گریست و بر سر خود کوفت، هیچکدام را نمی‌دانیم. فقط می‌خوانیم که فردای آن روز صبح خیلی زود اسحاق جوان را از خواب بیدار کرد.

: اسحاق پسرم باشو.

: چرا به این زودی پدر، هنوز خوابم می‌آید.

: باشو پسرم یک کار واجبی دارم، باشو و خود را آماده کن می‌خواهیم بیرون برویم.

اسحاق خمیازه زنان بر می‌خیزد، دست و رو می‌شوید و لباس می‌پوشد و با پدر به بیرون می‌رود و می‌بیند الاغی با باری از هیزم همراه با دو نفر از خادمان پدر منتظر آنان می‌باشند. این کاروان کوچک سه روز راه می‌پیمایند تا به موری‌ا می‌رسند.

سه روز همسفری با پدری که می‌داند می‌خواهد پسرش را با دست خودش قربانی کند! در این سه روز بین این پدر و پسر چه گذشت؟ ابراهیم با چه مهارتی توانست نیت خود را از پسرش پنهان کند و خونسردانه بخورد و بخوابد و صحبت کند. چه سفری طولانی بود. قطعاً این سفر نمی‌توانست در سکوت بگذرد، همسفران برای گریز از یکنواختی راه و کشتن اوقات با هم صحبت می‌کنند، خاطرات زندگی خود را تعریف می‌کنند، لطیفه می‌گویند و حاصل کلام اینکه بیکار نمی‌نشینند، بلکه طوری خود را مشغول می‌کنند. کاروان کوچک ما به موری‌ا می‌رسند و ابراهیم کوهی را که می‌باید پسرش اسحاق را در آنجا به عنوان قربانی سوختنی نزد خدا بگذارند، مشاهده می‌کند و به خادمان فرمان توقف می‌دهد.

: همین جا بایستید، من و اسحاق می‌خواهیم بالای آن کوه رفته و عبادت کنیم، پسرم تو با من بیا! رو به خادمان کرده می‌گوید، لطفاً آن هیزم‌ها را بردارید و به اسحاق بدهید. و خودش کاردی را که قبلاً تیز و آماده کرده بود بر می‌دارد و با اسحاق در حالی که کوله‌باری هیزم بر پشت خود حمل می‌کند، به راه می‌افتند.

اسحاق نفس زنان از کوه بالا می‌رود، و شگفت زده از پدر می‌پرسد:

پدر می‌بینم هیزم و آتش و کارد با خودمان می‌بریم، ولی قربانی کجاست؟

و ابراهیم می‌گوید: خدا قربانی را مهیا خواهد کرد.

همین طور صحبت کنان به مکان موردنظر می‌رسند و ابراهیم سنگ‌های اطراف را با کمک پسرش جمع کرده و قربانگاهی کوچک را با چیدن سنگ‌ها آماده کرد، هیزم را برداشته و بر قربانگاه نهاده و آتش افروخت. در تمام این مدت اسحاق با تعجب گوشه‌ای ایستاده و کارهای پدر را نظاره می‌کرد.

ابراهیم پس از فراغت از ساختن قربانگاه، آرام به سوی اسحاق رفت و گفت: بیا!

: کجا پدر؟

: برو بالای مذبح.

: کی... من؟؟

: گفتم برو بالای مذبح و سپس کاردی را که در پشت خود آماده کرده بود بیرون کشید تا قلب پسر خود را بشکافد سپس جسد او را بر روی هیزم نهاده و به عنوان قربانی سوختنی به حضور خدا بگذارند.

اسحاق مات و مبهوت و ترسان از این اقدام پدر، لرزان لرزان به عقب رفته و می‌گوید: پدر دیوانه شده‌ای؟ چکار می‌کنی؟

من پسر توام، می‌خواهی مرا بکشی؟
ابراهیم به سوی پسرش خیز بر می‌دارد و کارد را به سوی قلبش نشانه می‌رود. اسحاق که تا سر حد مرگ ترسیده است، قادر به هیچ نوع مقاومتی نیست و چون مرغی پرشکسته در چنگال پدر دست و پا می‌زند.
به محض اینکه کارد ابراهیم به سوی قلب اسحاق نشانه می‌رود، در نیمه راه این ضربت، ندائی از آسمان به گوش می‌رسد:

- ابراهیم دست نگهدار! کافیست، ضرری به پسر اسحاق مرسان... دیگر بر من آشکار شد که از من می‌ترسی، چون از قربانی کردن پسر تو دریغ نکردی.

کارد در دست ابراهیم در نیمه راه متوقف شد و نگاهش به آسمان بود و اسحاق که از حالت پدر بهت زده شده بود، او را می‌نگریست و دید نگاهش متوجه نقطه خاصی است، سر بلند کرد و جهت نگاه پدر را دنبال کرد و قوچی را دید که شاخ‌هایش در بین درختان گیر کرده است.

ابراهیم دست از پسر برداشت و دوان دوان رفته و قوچ را گرفت و کشت و آن را بر قربانگاه نهاده و هیزمها را آتش زد. آنگاه بار دیگر خدا عهد خود را با ابراهیم تجدید کرد. «خداوند می‌گوید به ذات خود قسم می‌خورم، چونکه این کار را کردی و پسر یگانه خود را دریغ نداشتی، هر آینه تو را برکت دهم و ذریت تو را کثیر سازم، مانند ستارگان آسمان، و مثل ریگ‌هایی که بر کناره دریاست و ذریت تو دروازه‌های دشمنان خود را متصرف خواهند شد و از ذریت تو، جمیع امت‌های زمین برکت خواهند یافت، چونکه قول مرا شنیده‌ای.»

ماجرای فوق شما را به یاد چه صحنه‌ای می‌اندازد؟

من وقتی اسحاق را در نظر مجسم می‌کنم که بار هیزم بر دوش گرفته و به سوی قربانگاه می‌رود، مسیح را می‌بینم که صلیب سنگینی را بر دوش گرفته و به جلجتا می‌رود.

من وقتی ابراهیم را در نظر مجسم می‌کنم که پیشاپیش پسر با کاردی در دست، و با اندوهی عظیم در دل به سوی قربانگاه می‌رود، خدا را می‌بینم که می‌خواهد پسر یگانه خود را برای نجات بشریت از گناه قربانی کند.

وقتی به آن قوچ که شاخ‌اش در میان درختان گیر کرده بود فکر می‌کنم، وقتی به کلام فرشته خدا می‌اندیشم که فرمود «خدا قربانی را مهیا کرده است»، مسیح را می‌بینم که بره آماده شده برای قربانی است تا کفاره گناهان بشریت را بپردازد.

من وقتی به اسحاق فکر می‌کنم که در آخرین لحظه از ضربت کارد تیز پدر معاف شد، عیسی مسیح را می‌بینم که از مردگان قیام کرد تا نشان دهد که پسر جاودانی خداست که بر موت غالب آمده است، هرچند که طعم مرگ را چشید، هرچند که به فجیح‌ترین وضع بر صلیب جان داد.

پیام اصلی این ماجرا سوای اینکه تصویری از قربانی شدن بره خدا است، بیان ایمان ابراهیم است. ابراهیم مرد ایمان بود. وقتی خدا به او گفت پسرش اسحاق را قربانی کند، بدون تردید پذیرفت. هیچ نشانه‌ای در کتاب مقدس در دست نیست که از خدا تقاضا کرده باشد او را از قربانی نمودن پسرش معاف کند.

عزیزان کتب عهد عتیق مقدمه و تصویری از طرح خدا برای آشتی کردن با انسان است. خداوند فرموده بود «روح من در انسان دائماً داوری نخواهد کرد.» انسان به خود رها شده بود. فساد و شرارت آنچنان بر زمین گسترش یافته بود که خدا دو تصفیه، دو جراحی بزرگ انجام داد. یکبار کل زمین را با موجوداتش در زیر آب غرق کرد و بار دیگر شهری را تبدیل به تلی از خاکستر کرد. خداوند انسان را دوست داشت و دوست می‌دارد. مشاهده شرارت و گمراهی انسان دل خدا را به درد می‌آورد.

اگر می‌گوئیم دل خدا یا چشم خدا یا دست خدا، این گویش انسانی است. ما جز با زبان انسانی خود نمی‌توانیم خدا را تعریف کنیم.

خداوند می‌دانست که اگر انسان به خود رها شود، هیچ کاری از او بعید نیست و چنین گفت:

همانا قوم یکی است و جمیع ایشان را یک زبان و این کار را، یعنی ساختن برج رفیع بابل را شروع کرده‌اند، و الان هیچ کاری که قصد آن کنند، از ایشان ممتنع نخواهد بود.»

انسان می‌تواند آنچنان سقوط کند که تبدیل به حیوانی درنده شود و انسان می‌تواند آنچنان اوج بگیرد که کوس برابری با خدا را بزند.

این انسان سرکش که در نوسان است بین اوج و حضيض باید رام شود، باید خدای خود را بشناسد، باید خالق خود را بشناسد، و باید سرانجام با خالق و خدای خود آشتی کند. این آشتی، بهائی دارد. همان بهائی که ابراهیم باید می‌پرداخت ولی خدا می‌دانست بهائی که ابراهیم باید می‌پرداخت، فوق طاقت اوست... و خودش دست به کار شد... خدا خودش وسیله آشتی خود را با انسان فراهم ساخت... او پسر یگانه خود را داد تا با انسان آشتی کند.

10

انتظار شما از کتابی که کلام خداوندش می‌نامند، چه می‌باشد؟
آیا کلام خدا باید مبهم و تکرار مکررات باشد؟ آیا باید حاوی قوانین خدا باشد.
آیا جملات و عبارات کلام خدا آنقدر باید سنگین و اسرارآمیز باشند که افراد عادی و عامی نتوانند از آن سر در بیاورند؟
ولی کتاب مقدس اینگونه نیست. کتاب مقدس کتابی متنوع است، جلوه‌های داستانی، تاریخی، عشقی، جنائی و دراماتیک است. صحنه‌های نمایشی کتاب مقدس همگی زیبا نیستند. صحنه‌های وحشتناک را می‌توان در کنار صحنه‌های نرم و لطیف و عاطفی مشاهده کرد.
باری غرض اینست که می‌خوانیم ابراهیم پس از آن آزمایش سخت به شهری به نام بئرشبع رفته و در آنجا ساکن می‌شود و از سوی دیگر به ابراهیم خبر می‌رسد که برادرش ناحور صاحب هشت فرزند دختر و پسر شده است. این‌ها گزارش جریانات عادی یک زندگی است. ساره در سن 127 سالگی در محلی به نام حبرون واقع در کنعان وفات می‌کند. ساکنین آن دیار قومی به نام بنی‌جت بودند و ابراهیم از آنان تقاضای قبری برای دفن سارا می‌کند و آنان نیز با کمال میل تقاضای او را می‌پذیرند. ابراهیم خشنود از اینکه مردم تقاضای او را پذیرفته‌اند می‌گوید سفارش او را به شخصی به نام عقرون بنمایند تا غار مکفیلد را که از املاک اوست، به او بفروشد تا ساره را در آنجا دفن کنند.
عقرون نیز با کمال میل تقاضای ابراهیم را می‌پذیرد و آن محل را به بهای چهارصد مثقال نقره به ابراهیم می‌فروشد، و ابراهیم آن زمین را که بسیار پردرخت و شاداب بوده است، مالک می‌شود و ساره را در آنجا دفن می‌کند.
نحوه تقاضای ابراهیم از اهالی حبرون یا قبیله بنی‌جت نشان می‌دهد که آن قوم با دفن مردگان بیگانگان و غربا در سرزمین خود مخالفت می‌کرده‌اند، ولی با توجه به ارادتی که به ابراهیم داشته‌اند، تقاضای او را فوراً پذیرفته‌اند.
«ای مولای من، سخن ما را بشنو، تو در میان ما رئیس خدا هستی، در بهترین مقبره‌های ما میت خود را دفن کن، هیچکدام از ما قبر خویش را از تو دریغ نخواهد داشت که میت خود را دفن کنی.»
و این عقرون صاحب زمین است که می‌گوید:
و چون ابراهیم می‌گوید زمین عقرون را به قیمت روز می‌خرد، عقرون می‌گوید: «ای مولای من، سخن مرا بشنو، آن زمین را به تو می‌بخشم و مغاره‌ای را که در آن است به تو می‌دهم. به حضور انبیای قوم خود، آن را به تو می‌بخشم تا میت خود را در آن دفن کنی.»
ولی ابراهیم زیر بار این تعارفات نمی‌رود و اصرار می‌کند که زمین را به قیمت روز بخرد.
عقرون نیز تسلیم می‌شود و قیمتی برای زمین به ابراهیم پیشنهاد می‌کند و ابراهیم هم بدون اینکه چانه بزند، بهای زمین را تمام و کمال در حضور قوم به عقرون پرداخت می‌کند.
این یک داستان معمولی و متداول در میان مردم کوچه و بازار است ولی نکته قابل توجه داستان احترام فوق‌العاده‌ای است که مردم برای ابراهیم قائل بوده‌اند.
ابراهیم مرد خدا و مورد حرمت تمام افرادی بود که او را خدمت می‌کردند. او ثروتمند بود، ولی ثروت و مکننت او را مغرور نکرده بود. بلکه انسانی فروتن و خاکی بود. او قطعاً می‌توانست بهترین نقطه را برای ملکیت خریداری کند، همانطور که چنین کرد، ولی گویا مرسوم آن مردم و آن دیار نبوده است که قبر خود را به بیگانگان بدهند، اما به علت حرمت فراوانی که برای ابراهیم قائل بوده‌اند، تقاضای او را پذیرفته‌اند.
حال که ابراهیم فرصتی پیدا کرده است، لازم است به وضع پسرش اسحاق برسد و برای او زنی اختیار کند. پس خادم با وفای خود را صدا می‌زند و او را سوگند می‌دهد که برای پسرش اسحاق زنی از میان کنعانیان نگیرد، بلکه به زادگاهش برود و در آنجا زنی برای اسحاق بگیرد.
غلام با وفایش به او می‌گوید: من چگونه زنی از آنجا برای پسر تو بیآورم در حالی که اسحاق را هنوز ندیده‌ام؟ پس اجازه بده اسحاق هم همراه من بیاید.
ابراهیم مخالفت می‌کند و می‌گوید خروج پسر از کنعان ناقض عهد خداوند با من است که فرمود این زمین را به من و نیاکان من داده است. نگران آن نباش، خدا فرشته خود را می‌فرستد تا به کمک او بتوانی زنی برای پسرم بگیرد.
خادم با وفا ده شتر بر می‌دارد و به سوی زادگاه ابراهیم می‌رود. عصرگاه وارد آنجا می‌شود و دخترانی را مشاهده می‌کند که برای بردن آب به لب چشمه می‌روند. خسته و کوفته شتران خود را خوابانید و در فکر بود که از کجا شروع کند

و بنابراین از خدا کمک طلبید.

«ای یهوه خدای آقایم ابراهیم، مرا کامیاب بفرما و با آقایم ابراهیم احسان بنما. اینک که در کنار این چشمه ایستاده‌ام و دختران را مشاهده می‌کنم، از هر کدام تقاضا می‌کنم تا به من و شترانم آب بنوشانند، و هر دختری که تقاضایم را پذیرفت، همان باشد که نصیب بنده خود، اسحاق کرده‌ای.»

و شروع به تقاضای آب از دختران می‌کند: به اولین دختری که رسید گفت:

دخترم، تشنه‌ام، شترانم هم تشنه‌اند، لطف کن و از سیوی خود آبی به من بده و شترانم را سیراب کن. آن دختر زیبا تقاضای او را پذیرفت، و او کسی نبود جز رفقه برادرزاده ابراهیم.

: ای به چشم پدر، بیا سیوی مرا بگیر و آب بنوش.

و با دست خود سیو را بر لب خادم نهاد تا نوشید و سیراب شد، آنگاه به چشمه باز گشت و سیوی خود را پر کرد و شتران را نیز با چندین بار رفت و آمد، آب نوشانید.

خادم که شاهد فعالیت آن دختر زیبا بود، از او پرسید:

: دخترم، تو دختر کیستی، آیا در منزل پدرت جائی هست که شب را در آنجا استراحت کنم؟
دختر گفت:

: من نوه ملکه زن ناحور هستم... خانه ما بسیار بزرگ است و علوفه هم برای شتران فراوان است، می‌توانید تشریف بیاورید.

خادم به زمین زانو زد و خدا را شکر کرد: «مبارک باد یهوه، خدای آقایم ابراهیم که لطف و وفای خود را از آقایم دریغ نداشت، و چون من در راه بودم، خداوند مرا به خانه برادران آقایم راهنمایی فرمود.»

خادم در این سفر حلقه‌ای طلا به وزن نیم مثقال و دستبندی طلا به وزن ده مثقال برای همسر احتمالی اسحاق با خود آورده بود.

سپس خادم پیش رفته انگشتر و دستبند را زیب دستان دختر نمود و دختر خوشحال دوان دوان به خانه رفت و اهل خانه را خبر داد و برادرش لابان که جریان واقعه را شنید انگشتری و دستبند را به دست خواهرش دید، شتابان به سوی چشمه رفت و به خادم ابراهیم گفت: «ای مبارک خداوند، بیا، چرا بیرون ایستاده‌ای؟ من خانه را و منزلی برای شتران مهیا ساخته‌ام.

سپس او را به خانه دعوت کرد و به نحو احسن از او و همراهانش پذیرائی کرد. اما خادم ابراهیم لب به غذا نزد و گفت: تا مقصود خود را نگویم، چیزی نخورم.»

گفتند: «بگو.»

گفت: «من خادم ابراهیم هستم و خداوند آقای مرا بسیار برکت داده و او بزرگ شده است و گله‌ها و رمه‌ها و نقره و طلا و غلامان و کنیزان و شتران و الاغان به او داده است و زوجه آقایم سارا بعد از پیر شدن پسری برای آقایم زانید و آنچه دارد بدو داده است و آقایم مرا قسم داد که از بستگان برای پسرش زن نگیرم...» و به شرح ماجرا و شرطی که در هنگام ورودش به آن دیار کرده بود پرداخت... و در آخر گفت: «دختر شما رفقه اولین کسی بود که تقاضای مرا پذیرفت و من و شترانم را سیراب کرد، پس هویت او را پرسیدم و چون فهمیدم همان دختر مورد نظر است، حلقه و دستبند را به او دادم، حال اگر اجازه می‌دهید، دختر را با خود بردارم و به نزد آقایم برگردم... وگرنه مرخص فرمائید.

لابان و مادرش که سخنان ابراهیم را شنیده و فهمیدند تمام این جریان حکمت خدا بوده است، رضایت دادند که خادم رفقه را با خود ببرد.

خادم باز هم سجد کرد و خدا را ستوده و هدایای فراوانی از طلا و نقره و البسه به رفقه و والدین او داد و شب را با همراهان در خانه آنها اطراق کرده و صیگاهان آماده سفر به دیار خود شد.

اما والدین دختر که از این سفر عجولانه اندکی متأسف شده بودند، تقاضا کردند دختر ده روز نزد آنها بماند و بعد روانه شود ولی خادم نپذیرفت و والدین دختر گفتند تا ببینیم نظر دختر چیست و از او پرسیدند و دختر رضایت داد که همان روز همراه خادم رهسپار شود. آنگاه رفقه و کنیزانش بر شتران سوار شده به دنبال آن مرد راه افتادند.

از آن سو اسحاق در حین سفر از شهری به شهری بود و عصرگاهی در بیابان نشسته بود تفکر می‌نمود که متوجه کاروانی شد که حامل رفقه و کنیزانش بود و خادم ابراهیم در پیشاپیش شتران حرکت می‌کرد.

رفقه وقتی اسحاق را دید، از شتر خود فرود آمده و از خادم پرسید: «این مرد کیست؟»

و خادم گفت: «آقای من اسحاق... و بدین ترتیب آن دو با هم روبه‌رو شدند، و اسحاق رفقه را به زنی گرفت.

عزیزان، چه درسی از این ماجرا می‌توانیم بگیریم؟

مردان خدا اراده خود را جانشین اراده و تصمیم خود می‌کنند، خواست خدا را مقدم بر خواست خود می‌دانند، و خواست خدا را در تمام امور زندگی از جمله ازدواج طالب می‌شوند.

در این روزگار بسیاری از ازدواج‌ها با شکست مواجه می‌شود. چرا؟ چون انسان اراده خدا را در زندگی خود نمی‌طلبد، بلکه می‌خواهد رأساً و بر اساس سلیقه خود عمل کند.

کافیست نظری به نحوه زندگی مردان و زنان خدا بیفکنید. در همین دیار غرب که مشهور به بی‌بندوباری است مردان و زنانی هستند که عاشقانه زندگی را با هم سپری می‌کنند و تا دم مرگ به هم وفادار می‌مانند.

ابراهیم همه چیز را به خدا سپرد... و خدا خودش راه را نشان داد.

به خدا توکل کنید و همه چیز را به او بسپارید، او خودش می‌داند که چگونه در زندگی شما کار کند.

در هر اقدامی که می‌خواهید انجام دهید، اراده خدا طالب شوید، در یافتن کار، ازدواج، مسافرت، مهاجرت، و هر اقدام دیگری.

ساعتی با خدا خلوت کنید و دعا کنید و خواست او را جویا بشوید، مطمئناً خدا راهی در پیش پای شما خواهد نهاد که خیریت شما در آن راه خواهد بود. همانطوریکه در پیش پای ابراهیم نهاد.

درس دیگری که از ای ماجرا می‌آموزیم، وفاداری و صداقت خادم ابراهیم است. او می‌توانست وسوسه شود و تمام آن طلا و جواهری را که با خود برداشته بود، متصرف شده و انسانی آزاد و آقای خود باشد. اما چنین نکرد و وظیفه خود را با صداقت و وفاداری انجام داد.

پول وسوسه می‌آفریند، پول همیشه چشم انسان را کور و منطبق انسان را دگرگون می‌کند، چقدر دعوای پولی در محافل قضائی در جریان است؟ یک وسوسه آنی، کم بوده‌اند اشخاصی به اصطلاح امینی که مالی نزدشان به امانت بوده است تا به مصرف خاصی برسانند، و خود در آن پول طمع کرده و آن را تصرف کرده‌اند؟

پول نیز بتی است که می‌تواند جای خدا را در زندگی انسان بگیرد. اما مردمان خدا گنجی در آسمان دارند که بسی گرانبه‌تر از تمام ثروت‌های این جهان است و آن گنج را به بهای اندک نمی‌فروشند.

11

ابراهیم نیز مانند هر انسانی در سن 175 سالگی رحلت کرد و در کنار همسرش سارا با عزت و افتخار و نیک نامی دفن شد. این بود داستان زندگی ابراهیم، پدر ایمانداران جهان.

سپس کتاب مقدس به طور اختصار نگاهی به اسماعیل فرزند ابراهیم از هاجر می‌اندازد، ولی چون اسحاق فرزند وعده است و ما نیز همصدا با کتاب مقدس به زندگی اسحاق می‌پردازیم.

اسحاق در سن 41 سالگی با رفقه ازدواج کرد... ولی رفقه نازا بود و فرزندى برای اسحاق به دنیا نیاورد. اسحاق و رفقه برای مداوا نزد پزشک نرفتند... منظورم این نیست که هرگاه زن و شوهری بچه‌دار نشدند، نزد پزشک نروند... بلکه می‌خواهم بگویم آنها به قدری به خدا اعتماد داشتند که تقاضای خود را نزد خدا بردند، با این اطمینان که خدا پاسخ آنها را خواهد داد. اسحاق فرزند ابراهیم بود و چه بسا شب‌ها ابراهیم داستان زندگی خود را برای او گفته بود که چگونه در سن پیری آنگاه که سارا یائسه شده بود خدا معجزه کرد و او حامله شد. اسحاق در مکتب ابراهیم بزرگ شده بود و از قدرت اعجاز خدا خبر داشت و می‌دانست خدا غیرممکن‌ها را ممکن می‌سازد، بنابراین او و رفقه برای درمان درد خود به خدا مراجعه کردند... و خدا نیز آنها را مستجاب کرد و اسحاق در سن 60 سالگی بچه‌دار شد، آنهم دوقلو... اما قبل از آن رفقه با الهام خداوند آگاه شده بود که دوقلو در بطن خود می‌پروراند و اینکه آن دو کودک بانیان دو قوم خواهند شد که قومی به قومی مسلط شده و قومی برده قومی دیگر خواهد شد. بالاخره بچه‌ها به دنیا آمدند، بچه اولی که بدنی پرمو داشت، عیسو نامیده شد و برادر دیگرش در حالی که پاشنه عیسو را در دست داشت متولد شد و او را یعقوب نامیدند. بدین ترتیب پسران اسحاق بزرگ شدند. عیسو جوانی ورزشکار و شکارچی و مورد توجه پدر بود و یعقوب جوانی ساده دل و چادرنشین و مورد توجه مادر. اسحاق همیشه از حیواناتی که عیسو شکار می‌کرد می‌خورد و او را بیشتر از یعقوب دوست داشت.

قبل از اینکه به جریان بعد بین دو برادر بپردازیم لازم است شرح مختصری از یک عادت یهودیان آن دوران ارائه دهیم. یهودیان آن زمان هر نخست‌زاده مذکر را برای خداوند نذر می‌کردند و این عادت برگرفته شده از ماجرائی بود که در مصر اتفاق افتاد و آن کشته شدن تمامی نخست‌زادگان سرزمین مصر و سلامت ماندن کلیه نخست‌زادگان اسرائیلیان بود که در اسارت مصر بودند. و این اختطاری بود از سوی خداوند به فرعون مصر، سوای آن بلاهای هفتگانه، تا فرعون را وا دارد که قوم را از اسارت مصر رها کرده و آزاد سازد. اما با انتصاب قبیله لاویان به کهنات این حکم منسوخ شد.

بدین ترتیب همیشه فرزندان یک خانواده نسبت به نخست‌زاده احساس حسادت می‌کردند، و آنطور که در اینجا مشاهده می‌کنیم گاهی اوقات حق نخست‌زادگی را با پول خریداری می‌کردند. مثلاً یک روز یعقوب در خیمه‌اش نشسته بود و آش خوشمزه‌ای پخته بود که بوی آن در فضا پیچیده بود و عیسو خسته و کوفته و دست خالی از شکار باز می‌گشت که بوی آش از خیمه برادر به مشامش رسید و چون خیلی گرسنه و خسته بود نزد او رفت و از او تقاضای کاسه‌ای آش کرد. بیائید با هم نگاهی به این صحنه بیاندازیم.

یعقوب می‌گوید: عیسو خیلی خسته و گرسنه‌ام... کاسه‌ای آش بده تا بخورم و جانی بگیرم.

عیسو که فرست لازم را به دست آورده است، و برادر را درمانده‌تر از آن می‌بیند که مخالفتی نکند و می‌گوید: «حق نخست‌زادگی‌ات را به من بده تا من هم به تو آش بدهم.»

عیسو که گویا بی‌خیال این رسم و سنت دیرینه بوده است می‌گوید: «من دارم از پا در می‌آیم... گیرم که نخست‌زاده باشم، چه نفعی به حال من دارد...؟ آنچه که الان نیاز دارم لقمه‌ای غذاست، نخست‌زادگی من مال تو.»

یعقوب می‌گوید: «قبول نیست، قسم بخور.»

عیسو قسم می‌خورد و نخست‌زادگی خود را به یعقوب واگذار می‌کند و آش را نوش جان می‌کند.

و اما مشابهتی است بین واقعه‌ای که بر اسحاق و ابراهیم در جرار افتاد. جرار یک شهر فلسطینی بود که ساکنین آنجا بت پرست بودند و پادشاه ظالمی نیز بر آنجا حکومت می‌کرد که نامش ابی‌ملک بود «خواندیم که ابراهیم در زمان ابی‌ملک اول به جرار رفت و در آنجا بود که ساره را خواهر خود معرفی نمود و اتفاقی شوم افتاد ولی هدایت خداوند و درایت ابی‌ملک پادشاه آن اتفاق را منجر به خیریت برای ابراهیم گردانید و او را صاحب مال و مکتب فراوان کرد... قطعاً ابراهیم خاطرات آن روزگار را برای پسرش تعریف کرده بود... و اسحاق نیز وقتی بزرگ شد برای گریز از قحطی که این بار حادث شده بود برای یافتن غذا به جرار که اصولاً غذا و غلات فراوان بوده است رفت و چون زن او رفقه هم زیبا بود ترفند

پدر خود را به کار برد و او را خواهر خود معرفی نمود... شاید می‌دانست که خدا نیز زن او را مانند مادرش در جرار محافظت خواهد کرد و نخواهد گذاشت که دست بیگانه‌ای بدن او را لمس کند.

این بار نیز ابی‌ملک دوم که متوجه شوهردار بودن رفته شد، اسحاق را به خاطر دروغی که گفته بود توبیخ نمود ولی به او اجازه داد در جرار بماند و فرمان داد که معترض زن او نشوند، اسحاق به فرمان خدا و با اجازه ابی‌ملک در جرار ماند و مشغول کشاورزی شد و مال و مکتب زیادی اندوخت. هر روز به مال و ثروت او افزوده می‌شد تا جایی که آنقدر ثروتمند شده بود که فلسطینیان بر او حسد برده و شروع به خرابکاری کردند و چاه‌هایی را که پدرش ابراهیم در آن سرزمین کنده بود، کور نمودند... ابی‌ملک که اوضاع را چنین دید به او گفت حالا وقت آن است که این سرزمین را ترک کنی، چون جاه و جلال و ثروت تو حسادت مردم را برانگیخته است و ممکن است صدمه‌ای به تو وارد آورند.

یعقوب در بیابان‌های جرار خیمه و خرگاه خود را مجدداً برپا می‌کند و شروع به کندن چاه می‌کند و با کندن هرچاه نزاعی بین شبانان جرار و کارگران یعقوب اتفاق می‌افتد... و آنها چاه را تصاحب می‌کنند و یعقوب هم برای یافتن آب به جای دیگری می‌کود تا بالاخره چاهی دیگر بدون دردسر و نزاع حفر می‌کند و به آب شیرین می‌رسد. سپس به بئرشیع کوچ می‌کند و خداوند در رویا عهده‌ای را که با ابراهیم بسته بود، با ایوب تجدید می‌کند:

«من خدای پدرت ابراهیم هستم. ترسان مباش، زیرا که من با تو هستم، تو را برکت می‌دهم و ذریت تو را به خاطر بنده خود ابراهیم، فراوان خواهم ساخت.»

اسحاق بلافاصله پس از این وعده خداوند، قربانگاهی برپا نمود و به حضور خدا قربانی می‌گذارند و وضع او روز به روز بهتر می‌شود.

خبر موفقیت‌های روزافزون یعقوب به گوش ابی‌ملک پادشاه جرار می‌رسد و صلاح در این می‌بیند که با این همسایه ثروتمند خود که او را از شهر خود رانده بود از در دوستی در آید. بنابراین با هیئتی به دیدار یعقوب می‌رود و یعقوب ضمن گله‌گذاری از رفتار پادشاه که او را از جرار بیرون کرد از او و همراهانش پذیرائی مفصلی می‌کند، و با هم عهد مودت و دوستی می‌بندند.

قطعاً افراد و ثروت یعقوب به آن اندازه نبوده است که برای ابی‌ملک تهدیدی بالقوه شده باشد، پس ابی‌ملک چرا خواست از ایوب دلجوئی کند؟

به یاد داریم وعده خداوند را با ابراهیم که گفت: تو را برکت می‌دهم و اولاد تو موجب برکت یافتن دیگران می‌شوند.

ابی‌ملک پادشاهی ظالم و خدانشناس بود، ولی در آنچه که برای یعقوب اتفاق افتاد توانست خدا را بشناسد و اقرار کند: «پس گفتیم سوگندی در میان ما و تو باشد و عهده‌ای با تو می‌بندیم تا با ما بدی نکنی، چنانکه به تو ضرری نرساندیم، بلکه غیر از نیکی به تو نکردیم، و تو را به سلامتی روانه نمودیم، و اکنون مبارک خداوند هستی.»

ابی‌ملک این را فهمیده بود که یعقوب توسط خداوند برکت یافته است، و برکت یعقوب او را نیز برکت داد تا به خداوند، اقرار کند. ما نمی‌دانیم آیا آن شوک موجب شد که ابی‌ملک خدا را کاملاً بشناسد و ستایش کند، یا نه؟ ولی همین که اقرار به عظمت خدای یعقوب نمود، همین که با داشتن ارتشی مجهز وحشت خدای یعقوب در دلش افتاد و در عهد صلح و برادری با یعقوب پیشگام شد، خودش امتیاز بزرگی برای او بود.

عزیزان ما به عنوان مخلوقات خدا باید طوری زندگی کنیم که اطرافیان ما به این فکر بیفتند که دلیل برکات زندگی ما چیست. چرا یک زن و شوهر ایماندار وفادارانه با هم تا آخرین لحظه زندگی عشق می‌ورزند و زندگی می‌کنند؟ چرا حتی اگر پای منفعت شخصی، در میان باشد، دروغ نمی‌گویند؟ چرا بدی را با بدی و خشم را با خشم پاسخ نمی‌دهند؟ چرا در مقابل ناملايمات صبورند، و همیشه به خداوند فکر می‌کنند؟ چرا رابطه‌هایشان آنقدر صمیمی و نزدیک است؟

بله... تا ابی‌ملک‌های زمانه ما با تمام مکتب و ثروت و قدرتشان، به ضعف‌های خود پی ببرند و ببینند چرا روابط خانوادگی آنقدر سست و ضعیف شده است، چرا مردم اینهمه عصبی و هیجان زده و عصبانی هستند که به محض کوچکترین برخوردی به سر و کول هم می‌پزند، و چرا در مقابل ناملايمات اینهمه بی‌طاقت هستند و چرا اینقدر نسبت به آینده ناامید و مأیوس می‌باشند و چرا روابط بین خودشان اینهمه سرد شده است؟

علتش اینست که خدا با ابراهیم عهده‌ای بست مبنی بر اینکه او و نسل او موجب برکت ابی‌ملک‌ها خواهد شد. آیا می‌خواهید، همسایه شما، همکار شما، همسر شما، خانواده شما، از شما برکت بیابند؟ آیا دوست دارید، نور و نمک جهان باشید؟ آیا می‌خواهید اطرافیان از شما نور و طعم و مزه بگیرند؟ اگر می‌خواهید برای اطرافیان خود نور و نمک باشید، باید مشمول برکت نسل ابراهیم شوید و ردای عدالت مسیح را بپوشید.

12

اینک اسحق پیر و فرتوت شده و بینائی خود را از دست داده است و با همسرش رَفَقَه در خیمه نشسته است. او عیسو را به حضور می‌طلبد و می‌گوید:

: پسرم عیسو به صحرا برو و آهوئی شکار کن و غذائی خوشمزه آماده ساز تا بخورم و قوت بگیرم و تو را برکت دهم. رَفَقَه که این سخن را شنید، بلافاصله نزد یعقوب رفت و به او گفت:

پسرم همین الان پدرت عیسو را به صحرا فرستاد تا شکاری برایش بزند و غذائی برایش آماده نماید و سپس پدر او را برکت دهد، حالا بهترین فرصت است تا از پدر برکت بیابی، هرچه زودتر برو و دو بزغاله از گله بردار بیاور تا قبل از آمدن عیسو از شکار غذائی خوشمزه برای پدرت حاضر کنم و به حضور او ببری تا بخورد و قبل از وفاتش به جای عیسو تو را برکت دهد.

یعقوب می‌گوید: اما مادر عیسو بدنش مودار است، اگر پدر احتمالاً مرا لمس کند، متوجه می‌شود که حيله کرده‌ام و به جای برکت دادن نفرینم می‌کند.

مادر می‌گوید: تو کاری به این کارها نداشته باش، آتش با من، زود برو و کاری را که گفتم انجام بده. یعقوب دو بزغاله از گله جدا کرده می‌آورد و رَفَقَه خورش خوشمزه تهیه می‌کند و سپس لباس فاخر عیسو را بر یعقوب می‌پوشاند و قطعه پوستی بردست و گردنش می‌کشد و غذا را به دست او می‌دهد تا به پدرش بدهد. یعقوب نزد پدر می‌رود و با ادب و احترام غذا را پیش روی او می‌گذارد.

اسحق می‌پرسد: تو کیستی؟

پدر من عیسو هستم.

آه پسرم عیسو توئی، چطور شد به این زودی از صحرا برگشتی و غذا تهیه کردی.

پدر با کمک خدایت یهوه به زودی شکاری گیرم آمد و غذائی خوشمزه برایت تهیه کردم و اینک میل کن.

پسرم نزدیک بیا تا تو را لمس کنم تا بینم عیسو هستی یا نه.

پس اسحق دست یعقوب را نوازش کرده و می‌گوید.

آواز، آواز یعقوب است، اما دستان دستان عیسو است.

و او را برکت داد.

یک تراژدی دیگر! و این نقل از کلام خداست، کتاب مقدس همه چیز را عریان کرده است و عیوب و نواقص عملی و فکری قهرمانان را نبوشانیده است و بر زشتی‌ها پرده نکشیده است.

عیسو نخست‌زاده و پسر مورد علاقه اسحاق بوده و برطبق سنت یهود می‌باید برکت بیابد، ولی یعقوب برادر دوم، مورد توجه مادر بود، و اینک فرصتی دست داده بود که مادر نقشه خود را عملی کند و یعقوب را به جای عیسو نزد یعقوب بفرستد تا به عنوان نخست‌زاده از او برکت بگیرد.

به عبارتی امروزی‌تر مادر کلکی سوار می‌کند تا شوهر پیر خود را فریب دهد و فرزند دلخواه خود را به عنوان نخست‌زاده به او قالب کند تا برکت نخست‌زادگی را تصاحب کند.

ولی، در واقع رَفَقَه داشت اراده خدا را در زندگی یعقوب اجرا می‌کرد.

به یاد دارید، رؤیائی را که رَفَقَه از خدا در هنگام حاملگی دریافت کرد:

خطاب خداوند به رَفَقَه: «دو امت در بطن تو هستند و دو قوم از رحم تو جدا شوند و قومی بر قومی سلطنت خواهد یافت و بزرگ، کوچک را بندگی خواهد نمود.»

وقتی یعقوب به کمک کاسه‌ای آش حق نخست‌زادگی عیسو را خرید، وقتی رَفَقَه با حيله و نیرنگ یعقوب را به اسحاق تحمیل کرد و برکت نخست‌زادگی را برای او گرفت، هر دو عاملان اجرای اراده خدا بودند.

گاهی اوقات اجرای اراده خدا مستلزم بهای سنگینی است، عیسی مسیح برای انجام اراده خدا مسخره شد، دشنام شنید، تازیانه خورد، و رَفَقَه هم برای اجرای اراده خدا نام خود را به عنوان یک زن حقه‌باز در تاریخ ثبت کرد.

یعقوب ظاهراً به ناحق برکت پدر را یافته بود:

«همانا این رایحه پسر من است که مانند رایحه صحرائی است که خداوند آن را برکت داده باشد. پس خدا تو را از شب‌نم آسمان و از فریبهی زمین و از فراوانی غله و شیر عطا فرماید. قومها تو را بندگی نمایند و طوایف تو را تعظیم کنند، بر

برادران خود سرور شوی و پسران مادرت تو را تعظیم نمایند و ملعون باد هر که تو را لعنت کند و هر که تو را مبارک خواند، مبارک باد.»

عیسو نیز غذای دلخواهی از شکار تهیه و به نزد پدر شتافت، ولی دیر رسیده بود. یعقوب حق او را غصب کرده بود. به محض ورود به خیمه پدر، اسحاق پرسید

: تو کیستی؟

: پدر منم عیسو نخست زاده‌ات، برایت شکار زده‌ام و غذای خوشمزه‌ای پخته‌ام تا تناول کنی و قوت بگیری و مرا برکت دی.

اسحاق می‌گوید: پس آنکه قبل از تو آمد و برایم آن غذای خوشمزه را آورد، و او را برکت دادم، کی بود؟ کار از کار گذشته است و او برکت یافته است.

عیسو به شدت عصبانی می‌شود و به پدر می‌گوید: پدر مرا هم برکت بده.

اسحاق می‌گوید: برادرت حيله کرد و برکت تو را گرفت، دیگر کاری از من ساخته نیست.

عیسو می‌گوید: بیخود نیست که اسم او را یعقوب نهاده‌اند. دو مرتبه به من کلک زد، بار اول از خستگی و گرسنگی مفرط من استفاده کرد و با کاسه‌ای آش حق نخست‌زادگی‌ام را خرید و اینک بار دوم هم برکتی را که از آن من بود، از من گرفت.

و شروع به عجز و لابه به پدر نمود: پدر خواهش می‌کنم، مرا هم برکت بده.

اسحاق می‌گوید: «کاری از من ساخته نیست پسر، من او را بر تو سرور ساختم و همه برادرانش را غلام او ساختم... دیگر کاری از من برای تو ساخته نیست.»

عیسو گریه می‌کند و همچنان به پدر التماس می‌کند تا سرانجام اسحاق می‌گوید:

و اینک مسکن تو دور از فربهی آسمان و از شبنم آسمان بالا خواهد بود، و به شمشیرت خواهی زیست و برادر خود را بندگی خواهی کرد و واقع خواهد شد که چون از اطاعت او سر باز زدی یوغ او را از گردن خود خواهی انداخت.»

عیسو آشفته و عصبانی قصد جان برادر می‌کند ولی رفقه پسر کوچک خود یعقوب را نزد برادرش لایان به جرار می‌فرستد تا چند روزی نزد دائیش بماند، باشد که خشم عیسو اندکی فرو بنشیند و سپس نزد اسحق رفته و پیشنهاد می‌کند زنی برای یعقوب اختیار کند، و اسحاق نیز مانند پدرش، فرزندش را سفارش می‌کند که از کنعان زن نستاند، بلکه به حران رفته و با یکی از دختران لایان دائیش ازدواج کند.

از این سو چون عیسو از ماجرا آگاه شد و فهمید که پدرش یعقوب را از گرفتن زن کنعانی منع کرده است، به خاطر اینکه نارضایتی خود را به پدرش نشان دهد، یک زن کنعانی را به زوجیت می‌گیرد و اما یعقوب در حین سفر به حران و اطراف در بیابان مانند پدر بزرگ و پدرش رؤیائی از خداوند می‌بیند. او خواب می‌بیند که نردبانی بر زمین قرار گرفته است که سر دیگرش به آسمان رسیده است و فرشتگان خدا از آن نردبان بالا و پائین می‌روند و خداوند بر سر نردبان ایستاده و به او می‌گوید:

«من هستم یهوه خدای پدرت ابراهیم و خدای اسحاق. این زمین را که تو بر آن خفته‌ای به تو و به ذریت تو می‌بخشم و ذریت تو مانند غبار آسمان خواهند شد و به مغرب و مشرق و شمال و جنوب منتشر خواهی شد و از تو و از نسل تو جمیع قبایل زمین برکت خواهند یافت و اینک من با تو هستم و تو را در هر جایی که روی محافظت فرمایم تا تو را بدین زمین باز آورم، زیرا که تا آنچه را به تو گفته‌ام، به جا نیاورم، تو را رها نخواهم کرد.»

عزیزان در دنیا فاسد و آلوده آن روزگار که کافران و بت پرستان بر زمین حاکم شده بودند، خاندان خداپرست و ایماندار ابراهیم، اعم از خودش و نوادگانش برای این جهان به منزله نور و نمک بودند که پیرامون خود را طعم و نور می‌بخشیدند. و این وضعیت نسل به نسل ادامه یافت تا امروز که هرچند در گوشه و کنار جهان آلودگی‌هایی مشاهده می‌شود ولی دین و اخلاقیات انسان را متحول ساخته است و انسان را اگر نه که عادل، ولی لااقل وجدان انسان را بیدار کرده است که خداترس باشد، و انسان را از ارتکاب گناهان بزرگی که امنیت جامعه را به خطر بیندازد، باز داشته است و انسان را بر آن داشته است تا به زندگی خود نظم و ترتیب ببخشد و در کل یک پای عمده استقرار تمدن‌ها در گوشه و کنار جهان نفوذ عقاید مذهبی بوده است.

خدا چندین بار در طول تاریخ دست به تصفیه خونین زد، اما نسل بشر بنا بر طبیعت گناه‌آلودش همچنان به سرکشی خود ادامه داد و اراده خدا بر این قرار گرفت که از طریق خاندان ابراهیم جهان را پالایش کند و بشر را آماده آشتی با خودش بنماید.

امروز ایمانداران در سراسر جهان برکاتی می‌باشند که جامعه را از سقوط در سراسیمه‌گی فساد باز می‌دارند و نورهایی هستند که تاریکی‌های بشریت را پر می‌کنند.

ابراهیم به صرف اطاعت از خدا، عادل شمرده شد، پدری که به خاطر اطاعت از فرمان خدا آماده قربانی نمودن پسر

گرامیش شد، نمونه و سرمشق ایمان برای جهانیان است.
عزیزان، خدا برآنست که طرح عالی نجات را اجراء کند و جامهٔ عدالت را بر پیکر انسانیت بپوشاند و دنیائی نو، پاک، مقدس با انسانهائی پاک ایجاد کند و خود براین ملکوت خدائی سلطنت بنماید و در کنار انسان باشد. او برای تحقق این هدف والا، برّه خود را مهیا کرده است.

13

قصه زندگی یعقوب بسیار پرنشیب و فراز است. یعقوب از بئرشبوع عازم حران شد و از آنجا به بیت‌المشرق رفت و در صحرا چاهی دید که سه گله گوسفند در کنارش بودند و سنگی بزرگ بر دهانه چاه بود. یعقوب از شبانان پرسید:

: برادران از کجا هستید؟

گفتند: ما از حران هستیم.

یعقوب گفت: لایان ابن ناحور را می‌شناسید؟

گفتند: می‌شناسیم.

گفت: آیا حالش خوب است؟

گفتند: بله سلامت است و هم الان دخترش راحیل با گله او می‌آید.

و هنوز در گفتگو با ایشان بود که راحیل با گله پدرش بر سر چاه آمد. یعقوب با دیدن دختر دانیس پیش رفت و خود را معرفی کرد و او را بوسید و گریست. راحیل نیز دوان دوان رفته پدر خود را از آمدن یعقوب خبر داد. همگی به استقبال یعقوب آمدند و او را به منزل بردند. یعقوب مدت یک ماه در خانه دانیس توقف کرد و او را خدمت نمود تا اینکه لایان به او پیشنهاد کرد برایش به مزد کار کند و نظرش را راجع به مزد جویا شد. یعقوب در قبال هفت سال خدمت به لایان از راحیل خواستگاری کرد. سپس مدت 7 سال شبانی لایان را نمود، ولی لایان به جای اینکه دختر کوچکتر خود راحیل را به زنی به او بدهد دختر بزرگترش لیّه را به زنی به او داد. یعقوب به دانیس گفت مگر قرار ما این نبود که راحیل را به من بدهی، ولی دانیس گفت در ولایت ما تا دختر بزرگتر ازدواج نکند دختر کوچکتر نمی‌تواند ازدواج کند، حال هفت سال دیگر برای من کار کن تا راحیل را به تو بدهم، به این ترتیب یعقوب 7 سال دیگر گله لایان را شبانی کرد و سپس با راحیل ازدواج نمود.

راحیل نازا ماند و لیه حامله شد و روبین و شمعون و لاوی و یهوذا را به دنیا آورد. از سوی دیگر راحیل بر او حسد برد و کنیز خود را به یعقوب داد و پسری برای یعقوب به دنیا آورد که او را دان نامیدند و پسر دیگری زائید که نفتالی نامیده شد، از سوی دیگر لیّه که یائسه شده بود از راحیل تقلید کرده و کنیز خود را به یعقوب داد و کنیز او از یعقوب حامله شد و دو پسر برای یعقوب به نامهای جاد و اشیر زائید. بار دیگر در اثر یک اعجاز لیّه و راحیل حامله شدند و زبولون و یوسف را برای یعقوب زائیدند، این بود خلاصه‌ای از چشم و هم‌چشمی‌ها و رقابت‌های این دو خواهر برای جلب توجه یعقوب. پس از تولد یوسف دهمین فرزند، یعقوب از دانیس اجازه مرخصی خواست تا خانواده‌اش را برداشته و به وطن خویش برگردد. لایان به یعقوب پیشنهاد کرد به جای هر خدمت و پاداشی به او اجازه دهد هر میسر و بز ابلق یا دو رنگ را از میان گله جدا کرده و برای خود بردارد و میسرها و بزهای یکدست سفید از آن لایان باشد. هرچند با این عمل تعداد گوسفندها و بزهایی که به یعقوب تعلق گرفت اندک بود، ولی با توجه به علم ژنتیک در آینده نزدیک تعداد گوسفندها و بزهای ابلق در گله فزونی یافت و از تعداد گوسفندان و بزهای لایان پیشی گرفت. یعقوب با مخطط کردن چوب‌های تازه و درپیش روی گوسفندان و بزهایی که در حال زایمان بودند و در معرض دید گوسفندها و بزهایی که برای آب خوردن می‌آمدند، توانست بزها و بزغاله‌های ابلقی بیشتر به دست آورد ولی از پیش رو نهادن آن چوب‌ها در مقابل گوسفندان و بزهای ضعیف خودداری می‌کرد، در نتیجه تعداد بره‌ها و بزغاله‌های ابلق نسبت به بره‌ها و بزغاله‌های یکدست فزونی می‌گرفت و به همین ترتیب بر رمه یعقوب افزوده و از رمه لایان کم می‌شد. این پروسه یک پدیده علم ژنتیک است که مجالی برای بحث در اینجا نیست.

پسران لایان که به حیلۀ یعقوب پی برده بودند، پدر را هشدار دادند که یعقوب دارد بر سرش کلاه می‌گذارد و مال او را بدین ترتیب می‌دزدد، بنابراین لایان روی خوش به یعقوب نشان نداد و خداوند نیز به یعقوب فرمان داد که به وطن خویش باز گردد و قول داد که از او حفاظت خواهد کرد. یعقوب زنان و فرزندان خود را جمع کرد و تمامی رمه و اموال خود را برداشته بدون اطلاع دادن به لایان عازم کنعان شد تا به پدر خود اسحاق بپیوندد.

هنوز بین یعقوب و لایان اختلاف دامنه‌داری وجود داشت و لایان معتقد بود که یعقوب او را فریفته است و حقه‌ای زده است که گله خودش افزوده شود و گله او کاهش یابد.

وقتی که یعقوب عازم رفتن شد همسرش راحیل به خیمه پدر رفت و در غیاب او بت‌هایش را دزدید و گریخت.

روز سوم که لایان از فرار یعقوب آگاه شد به تعقیب او پرداخت، تا در جلعاد به او رسید اما خدا او را از هرگونه صدمه زدن به یعقوب باز داشت. لایان با دیدن رویاء تغییر روش داد و با گله و شکایت وارد خیمه یعقوب شد و به او گفت چرا مرا فریب

دادی و دخترانم را مثل اسیران برداشتی و فرار کردی؟ آیا این بود سزای خوبی‌هایی که به تو کردم؟ من می‌توانستم تو را از بین ببرم، اما خدای پدرت مرا از این کار باز داشت، اما تو چرا خدایان مرا دزدیده‌ای؟ یعقوب که از جریان دزدیده شدن بت‌های لابان توسط راحیل بی‌خبر بود، به لابان پیشنهاد کرد خیمه‌هایش را بازرسی کند و بت‌هایش را نزد هرکس دید، او را بکشد.

لابان هم تمام خیمه‌ها، از جمله خیمه راحیل را تفتیش کرد ولی راحیل بت‌ها را در کیسه کرد و برسر آن نشسته بود و به عذر بیماری از روی آن بر نخاست، و پدر را فریب داد. آنگاه گله‌ها و شکایت‌های یعقوب از لابان شروع شد و گفت بیست سال در گرما و سرما به تو خدمت کردم، و اگر خدا حامی من نبود، مرا تهی دست و فقیر روانه می‌کردی، ولی خدا مشقت‌های مرا دید و کمکم نمود.

لابان که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود و از سوئی می‌دید هر ضرری بر یعقوب وارد کند بر سر دختران و نوه‌هایش آورده است، از در دوستی درآمد و عهد دوستی بین لابان و یعقوب منعقد شد.

بدین ترتیب یعقوب از لابان جدا شد و در صد تدارک ملاقات با برادرش عیسو برآمد. اما چون می‌دانست عیسو از دست او بسیار عصبانی است، قبل از ملاقات با برادرش هدایای فراوان از گاو و گوسفند و میش به نزد او فرستاد و با متواضع‌ترین کلمات از او تقاضای بخشش کرد.

از آن سو عیسو که او نیز چون برادرش ثروتمند شده بود، با گذشت سال‌ها کینه از دل رانده و به استقبال برادرش رفت. دو برادر در یک صحنه مهیج به هم می‌رسند و یکدیگر را در آغوش می‌کشند و کسان خود را معرفی می‌کنند و عیسو برادرزاده‌های خود را و یعقوب هم برادرزاده‌های خود را در آغوش کشیده و می‌بوسند.

یعقوب که به علت همراه داشتن گله و رمه سرعت کمتری دارد به برادرش که به استقبال او آمده بود پیشنهاد می‌کند که قبل از او برود و همگام او نشود و خودش بعداً نزد او می‌رود. در این فاصله دینه دختر یعقوب و لیه که برای دیدن شهر بیرون رفته بود مورد تجاوز شکیم پسر حمور فرماندار آن شهر قرار می‌گیرد. یعقوب خبر را می‌شنود و برادران دینه را از ماجرا آگاه می‌کند و برادران از این بی‌عصمتی بسیار غضبناک می‌شوند. از آن سو پدر شکیم به یعقوب پیغام می‌فرستد که کاری است که شده است پس بهتر است دینه را به عقد شکیم آوریم و پسران ما از شما و پسران شما از ما دختر بگیرند. برادران دینه در ظاهر موافقت می‌کنند ولی به شرطی که مردان و پسران آن دیار همگی ختنه شوند. فرماندار شهر به خاطر جلوگیری از هرگونه خونریزی تقاضای آنها را می‌پذیرد و در یک روز همه مردان شهر ختنه می‌شوند، ولی در روز سوم ختنه که همه مردان از درد به خود می‌پیچند، شمعون و لاوی به شهر حمله برده و تمام مردان را از جمله حمور و شکیم را می‌کشند و دینه را برداشته و از خانه شکیم بیرون می‌آورند، سپس شهر را غارت می‌نمایند و آنچه را که در شهر است بر می‌دارند و کار خود را تمام می‌کنند، ولی یعقوب از این عمل آنها راضی نمی‌شود و از آنها گله‌مند می‌شود که عمل خوبی انجام نداده‌اند، ولی آنها می‌گویند، «مگر آنان نبودند که با خواهر ما، چون فاحشه‌ها عمل کردند؟»

سپس یعقوب به فرمان خدا عازم بیت‌ئیل می‌شود تا در آنجا قربانگاهی بسازد و به همراهان خود توصیه می‌کند که خود را پاک کنند و هر بتی را که با خود دارند دور بیندازند تا به اتفاق به بیت‌ئیل بروند و برای خدائی که در روز تنگی او را اعانت کرده‌اند، قربانگاهی بسازد. همراهان یعقوب هر تعداد بتی را که به همراه داشتند و همه گوسواره‌های خود را به یعقوب دادند و یعقوب همه آنها را در زیر یک درخت بلوط دفن کرد. از سوی دیگر مردم شهرهای اطراف به علت خوفی که از خدا به ایشان نازل شده بودند از تعقیب نمودن یعقوب و آزار رسانیدن به یعقوب باز ماندند و یعقوب با همه همراهان به لوز واقع در سرزمین کنعان که همان بیت‌ئیل باشد وارد شد و در آنجا قربانگاهی ساخته و خدا را پرستش نمودند. و خدا بار دیگر عهد خود را که با ابراهیم و اسحاق بسته بود با یعقوب تجدید کرد و گفت: «من خدای قادر مطلق هستم، بارور و کثیر شو. امتی و جماعتی از تو به وجود آیند، و از صلب تو پادشاهان پدید شوند و زمینی که به ابراهیم و اسحاق دادم و به ذریه تو بعد از تو، این زمین را خواهم داد.

سپس یعقوب با خانواده‌اش از بیت‌ئیل کوچ کردند و در این مرحله از سفر راحیل وضع حمل کرد و آخرین پسر یعقوب را به دنیا آورد و او را بن‌یامین نامیدند.

یعقوب، به پدرش اسحاق ملحق شد، و اسحاق در سن 180 سالگی وفات یافت.

14

سرانجام یعقوب در کنعان، زمین غربت ساکن شده از این به بعد به ماجرائی می‌رسیم که برای همه کس بسیار آشنا است و آن سرگذشت یوسف است و همه می‌دانند در نوجوانی به علت حسادت برادران در چاه افکنده شد، غافله‌ای گذشت و او را نجات داد و به مصر برد و به علت حسن تدبیر و مهارتش در تعبیر خواب به دربار فرعون راه یافت و توسط زلیخا تهمتی به او وارد شد و به زندان رفت و پس از اثبات بی‌گناهی از زندان آزاد شد و نخست‌وزیر مصر شد، و هنگامی که قحطی در کنعان حادث شد پسران یعقوب برای خرید گندم به مصر رفتند و در آنجا یوسف آنان را شناخت... و بقیه ماجرا.

اینک می‌خواهیم به فرزانه‌ای از این ملودرام زیبا توجه کنیم: اولین موردی که در این داستان توجه ما را جلب می‌کند، حسادت است. حسادت از عرف عام یعنی حسرت بردن به چیزی که یکی دارد و ما نداریم و این خوره‌ای است که روح انسان را آزار می‌دهد و گاهی اوقات منجر به اتفاقات ناگوار می‌شود.

یکی از نمونه‌های آن حسادتی است که برادران یوسف نسبت به او داشتند. یوسف جوان زیبایی بود و پدرش او را از سایر فرزندان بیشتر دوست می‌داشت و بیشتر به او می‌رسید. این نیز به نوبه خود نوع دیگری از ضعف بشری است و آن قائل شدن تفاوت بین فرزندان است.

امروزه علم روانکاو ثابت کرده است که اگر فرزندی در خانواده مورد توجه قرار نگیرد دچار عقده روانی می‌شود. یک پدر و مادر آگاه و دانا هیچگاه تفاوتی بین فرزندان خودشان قائل نمی‌شوند... استعدادها و توانایی‌های بچه دیگر را به رخ بچه ضعیف‌تر نمی‌کشند، همواره طوری رفتار می‌کنند که بچه‌ها در کنار آنها احساس امنیت و شخصیت می‌کنند. در این روزگار زندان‌های ما مملو از کسانی است که در کودکی و جوانی دچار سرخوردگی شده‌اند، از محبت پدر و مادر محروم بوده‌اند و همواره سرکوفت شده‌اند، تمام توانایی‌های مثبت و سازنده‌شان منکوب شده و در عوض روح عصیانگر آنها متجلی شده است.

به هر حال یوسف در خانواده فاکتورهای داشت که بیشتر مورد توجه بود، هرچه لباس خوب بود، از آن او بود، هرچه غذای خوب بود، از آن او بود... او عزیزدانه پدر بود و همین مسئله حسادت برادرانش را تا بدان حد برانگیخت که تصمیم گرفتند او را هر طوری شده است سر به نیست کنند، و آن تصمیم شوم را عملی کردند.

پس در اینجا شاهد دو نمره گناه هستیم، یکی گناه تفاوت قائل شدن بین فرزندان و دیگری گناه حسادت. مورد دیگری که تصمیم برادران را مبنی بر از بین بردن شدیدتر کرد، خواب‌های عجیب و غریبی بود که یوسف می‌دید و برای اهل خانه تعریف می‌کرد. خواب‌هایی که نوید خوشی برای اهل خانه دربر نداشت. قبلاً خواب دسته‌های چیده شده گندم و اینکه گندم چیده شده توسط برادران برخاسته به دسته یوسف سجده می‌کنند و به تعبیر آنان نشان تسلط قریب‌الوقوع یوسف بر برادران بود، و یا خواب سجده کردن آفتاب و ماه و یازده ستاره به او... که حتی موجب شد توسط پدرش توبیخ شود که این چه سخنانی است که می‌گوید... مگر قرار است من و مادرت و برادرانت تو را سجده کنیم.»

به هر حال چنین گنده‌گوئی‌های حسادت هرچه بیشتر برادران را برانگیخت و او را به مسخره «صاحب خواب‌ها» صدا می‌زدند و تصمیم به قتل او گرفتند، اما به توصیه یکی از برادران از آن تصمیم منصرف شدند و بر آن شده‌اند او را زنده در چاهی بیاندازند و پیراهنش را به خون حیوانی بیالایند و به یعقوب بگویند که گرگ او را دریده است... اگر در آن زمان قافله‌ای از اسماعیلیان از صحرا عبور نمی‌کردند، یوسف در این چاه از گرسنگی و تشنگی می‌مرد... اما یهودا یکی از برادران یوسف با مشاهده قافله پیشنهاد داد که یوسف را از چاه بیرون بیاورند و او را بفروشند تا هم از شر او خلاص شوند و هم پولی به دست آورده باشند. پیشنهاد او به فوریت پذیرفته شد و یوسف را از چاه بیرون آورده به اسماعیلیان فروختند.

چه تقارن عجیبی؟! چطور شد که درست در آن لحظه آن کاروان از صحرا می‌گذشت تا بدان وسیله یوسف از مرگ حتمی رهانیده شود؟ و این چیزی نبود جز اراده خدا، چون با یوسف کارها داشت: یوسف ابزاری در دست خداوند بود تا به وسیله او اهداف خود را تحقق بخشد.

افرادی چون یوسف چه در زمان خودش و چه در زمان ما از نوادر روزگار محسوب می‌شوند. او با داشتن جمال و ثروت و قدرت هیچگاه از این سه مزیت بزرگ استفاده نایجا نکرد. او جدا از مهارتش در تعبیر خواب سیاستمداری عادل و

کارگزاری بسیار موفق بود... برنامه‌ریزی او برای مبارزه با قحطی هفت ساله مصر یکی از قوی‌ترین برنامه‌های اقتصادی جهان است.

مصر در سایه رهبری او بسیار ثروتمند و پیشرفته شد. او ثروت خود را صرف اصلاح امور مملکت و خانواده خود و برادرانی نمود که روزی او را از خود رانده بودند. او از قدرت خود برای پیشرفت مملکت استفاده نمود. او برعکس تمام صاحب‌قدران و ثروتمندان روزگار خود، حرمسرای خود را پر از زنان زیبا نکرد، هرچند که می‌توانست با زیبایی خداداد خود، زنان بسیاری را مجذوب خود نماید.

مهم‌تر از همه روح بخشش‌گر او و احاطه او به نقشه‌های خدا بود. وقتی که برادرانش با ترس و لرز از او تقاضای بخشش کردند، جمله‌ای بر زبان آورد که می‌تواند یکی از زیباترین نکته‌های خداشناسی باشد: «شما در حق من بدی نمودید، ولی خدا نیت بد شما را برای خیریت من به کار برد.»

یوسف به تمام صفات نیکوی انسانی آراسته بود، او آنقدر در حفظ امانت امین بود که یکی از عاملان فرعون به نام فوتیفار اداره تمام اموال خود را به او سپرد و او کوچکترین خیانتی در دارائی اربابش نکرد.

یوسف در نزد کافران نور و نمکی بود که خدا را به آنها معرفی می‌کرد و همه با دیدن او اذعان می‌کردند که «خداوند، با وی است.» هرچا که یوسف گام می‌نهاد موجب برکت می‌شد و خداوند اموال فوتیفار را به مناسبت وجود یوسف برکت داد. یوسف در مقابل وسوسه زن زیبایی چون زلیخا، زن ارباب خویش جانانه مقاومت کرد و خود را به گناه نیالود، تا جائیکه زلیخا به خاطر اینکه نتوانسته بود او را رام کند، به او تهمت زد و موجب شد که به زندان افکنده شود. خدا نیز در زندان با یوسف بود و در نظر همه کس عزیز و گرامی بود.

اینک قدری به عقب برگردیم، به زمانی که یعقوب در صدد ملاقات با برادرش عیسو بود.

او شبی در خواب مردی را می‌بیند که تا صبح با هم کشتی می‌گیرند، ولی آن مرد که نمی‌توانست یعقوب را مغلوب کند، نزدیک سپیده صبح بود که تصمیم گرفت دست ز کشتی گرفتن بردارد، بنابراین به یعقوب گفت مرا رها کن چون سپیده صبح نزدیک است. ولی یعقوب به او گفت «تا مرا برکت ندهی، تو را رها نکنم.» آن مرد از یعقوب پرسید «نام تو چیست؟» یعقوب گفت «نام من یعقوب است.» و آن مرد گفت «از این پس نام تو یعقوب خوانده نشود بلکه اسرائیل، زیرا که با خدا و با انسان مجاهده کردی و نصرت یافتی.» یعقوب که اینک از سوی فرشته خداوند مسما به اسرائیل شده بود، همراه با یازده فرزند دیگرش به مصر و نزد یوسف کوچ کردند، و پایه‌گذار دوازده قبیله بنی‌اسرائیل در مصر شدند.

یکی از صحنه‌های زیبای کتاب پیدایش برکت یافتن پسران اسرائیل توسط یعقوب است که در فصل 4 کتاب پیدایش آمده است که در واقع بیانات نبوت گونه‌ای است در رابطه با فرزندان خودش که هر کدام بانی طایفه‌ای از بنی‌اسرائیل شدند که در مصر ساکن شدند.

یعقوب نیز مانند پدران خود ابراهیم و اسحاق وفات کرد و در مقبره خانوادگی که ابراهیم خریده بود دفن شد.

یوسف نیز در سن 110 سالگی وفات یافت.

اینک با درگذشت یوسف کتاب پیدایش به پایان می‌رسد.

کتاب پیدایش در واقع شرح فشرده‌ای است از آفرینش جهان و انسان، قصور انسان در اطاعت از خداوند و رها شدن انسان به خودش و تدبیر خدا برای ترمیم ارتباط گسسته شده خودش با انسان با گزینش قومی خاص برای خود در میان اقوام کافر جهان، قومی برگزیده که علیرغم تمام تمدن‌های موجود مشرک و کافر آن دوران خدا را بر خود پادشاه نمودند و مستقیماً از خدا دستور می‌گرفتند. و آن قوم مجری تحقق وعده‌ای بود که خدا به ابراهیم و نسل ابراهیم، اسحاق، یعقوب داد، که اینک به عنوان پدر و برادران یوسف روی فرش قرمز وارد مصر شدند و با عزت و احترام از آنها استقبال شد. اینک تاریخ خدا می‌رفت تا مسیر دیگری پیدا کند... اینک خدا اراده نمود که قوم برگزیده خود را از میان تجارب گوناگون و صافی‌های گوناگون عبور دهد، باشد که همانطور که وعده کرده بود موجب برکت جهانیان شوند.

اینک یعقوب و فرزندانش: روبین، شمعون، لاوی، یهودا، دان، نفتالی، جاد، اشیر، یساکار، زبولون، دینه و بنیامین وارد مصر شدند، و در آنجا ساکن شدند، ولی بعدها تمامی اعقاب آنان در مصر برده مصریان شدند.

خدا می‌خواست قوم برگزیده‌اش را از میان فیلترهای گوناگون عبور دهد، تا «شیلو بیاید، و مر او را اطاعت امت‌ها خواهد بود.»

تمام اساتید کتاب مقدس متفق‌القولند که شیلو همان مسیح موعود خداوند است که خواهد آمد و بر جهان سلطنت خواهد کرد.

15

اینک سری به مصر می‌زنیم... سال‌ها گذشته است، یعقوب ملقب به اسرائیل و فرزندانش همگی درگذشته‌اند ولی نوادگان آنها همچنان در مصر باقی مانده و نشو و نما یافته و پراکنده شده‌اند و هر یک چون شهروندان مصری به حرفه و زندگی خود می‌پردازند. فرعون مصر هم، یعنی همان فرعون‌ی که یوسف نخست وزیرش بود، مرده است... رفته رفته کثرت جامعه یهودیان در مصر که اولاد یعقوب یا بنی‌اسرائیل نامیده می‌شدند اسباب نگرانی مصریان را فراهم آورد و این اندیشه در مصریان نزع گرفت که این قوم بیگانه در میان ما چه می‌کنند؟ ما خود به اندازه کافی بیکار داریم، جمعیت داریم، غذا نداریم، ولی این یهودیان هم سربر ما شده‌اند. دیگر مردم یوسف را فراموش کرده بودند و شاید هم نمی‌دانستند که چگونه این قوم بیگانه در مصر پا گرفته‌اند و اینهمه ترقی کرده و زمین‌ها را خریده‌اند و بسیار هم ثروتمند شده‌اند. تا اینکه فرعون هم به فکر چاره افتاد، ولی نمی‌توانست با آنان بجنگد و بیرونشان کند، چون تعدادشان خیلی زیاد بود و بسیار هم قوی بودند، بنابراین تصمیم گرفت طوری با آنان رفتار کند نه دشمنی آنها را برانگیزد و هم اینکه به نحوی آنها را تحت نظر نگاه دارد و... بدین ترتیب آنها را تحت نظارت ناظران مصری به کارهای عمرانی و ساختن شهرها و داشت. رفته رفته فشار سرکارگران به یهودیان بیشتر و بیشتر شد و از آنها به شدت کار می‌کشید، ولی چون قوم سخت کوشی بودند، به این موارد زیاد فکر نمی‌کردند و کار خود را انجام می‌دادند و همچنان به توالد و تناسل در مصر مشغول بودند و مرتباً بر جمعیتشان افزوده می‌شد.

فشارها بر یهودیان در مصر روز به روز بیشتر و بیشتر شد تا جایی که تبدیل به بردگانی شدند که مردم مصر با آنان با حقارت رفتار می‌کردند و از آنان کار می‌کشیدند، فرعون مصر از بیم افزوده شدن یهودیان در مصر ماماهاک مصری را پنهانی جمع کرد و به آنها فرمان داد هر زن عبرانی که میزاید، در صورتی که پسر بزاید آن پسر را بکشند ولی دخترانشان را نکشند، ولی اکثر ماماهاک مصر از خدای یهودیان ترسیده بودند و این عمل را انجام نمی‌دادند. و وقتی فرعون متوجه اهمال کاری این قابله‌ها شد، دوباره آنها را جمع کرده و دلیل این کار را پرسید و آنها گفتند، زنان عبرانی قبل از اینکه ما به آنها رجوع کنیم خودشان می‌زایند، ما چه تقصیری داریم؟ چون این ترفند فرعون آنطوریکه باید و شاید مؤثر واقع نشد، فرمان داد از آن به بعد هر پسری که متولد شود به آب انداخته شود ولی دختران را زنده نگه دارند.

زندگی به همین ترتیب ادامه داشت تا شخصی از خاندان لاوی، دختری از قوم خود را به زنی گرفت و از او صاحب پسری زیبا شد، و به خاطر همین سلامت و زیبایی آن پسر بود که فرمان فرعون را ندیده گرفته و او را سه ماه پنهان نمود، ولی چون نتوانست بیش از سه ماه او را پنهان نگه دارد و بیم آن می‌رفت که به خاطر تمرد فرمان فرعون مجازات شود، سیدی از نی می‌سازد و طفل را در آن نهاده و در نیزار کنار رود نیل قرار می‌دهد، در حالی که خواهر طفل از دور مراقب است ببیند برسر طفل چه می‌آید... در این حال دختر فرعون برای آب‌تنی به کنار رود می‌آید و کنیزانش سید را در نیزار پیدا می‌کنند و طفل کوچک را در آن می‌یابند که گریه می‌کند. دختر فرعون دلش به حال آن طفل می‌سوزد، و حدس می‌زند که کودک از قوم عبرانی ساکن مصر می‌باشد... خواهر طفل که از دور مراقب اوضاع است... به عنوان عبوری رد می‌شود و چون جریان را می‌شنود، در گفتگوها دخالت کرده و به آنها پیشنهاد می‌کند که دایه‌ای از قوم عبرانی برای طفل پیدا کند تا آن طفل را بزرگ کند و شیر دهد و خودش داوطلب یافتن دایه می‌شود و دختر فرعون هم موافقت می‌کند... خواهر آن طفل رفته مادرش را خبر داد و او را به عنوان دایه نزد دختر فرعون برد و دختر فرعون آن طفل کوچک را به او سپرد تا شیر دهد و پس از اینکه اندکی رشد کرد او را نزد پدرش برد و او را به عنوان پسر خوانده خود به پدر معرفی کرد و فرعون هم تقاضای دخترش را اجابت کرد و از کشتن آن طفل صرف‌نظر نمود.

این بچه کوچک کسی نبود جز موسی که در دربار فرعون رشد کرد و مانند خانواده‌اش بت پرست شد. روزی موسی از دربار بیرون می‌رود که قدم زد که متوجه می‌شود یک نفر مصری دارد یک نفر یهودی را به سختی کتک می‌زند، به اطراف نظر می‌افکند و چون کسی را نمی‌بیند به پشتیبانی از آن شخص یهودی به آن مصری حمله کرده و او را می‌کشد و جسدش را زیر ریگ پنهان می‌کند. شاید این یک کشش عاطفی و غریزی بوده است که موسی را به دفاع از آن شخص یهودی واداشته است. تنها شاهد ماجرا یعنی آن شخص یهودی که موسی به خاطر حمایت از او شخص مصری را کشته بود، خبر را افشاء می‌کند و روز دیگر که موسی متوجه نزاع دو نفر یهودی می‌شود، پادرمیانی کرده و آنها را دعوت می‌کند که با هم آشتی کنند ولی آنها که می‌دانستند موسی آدم کشته است به او می‌گویند: «به تو چه که دخالت می‌کنی، نکنه می‌خواهی ما را هم مانند آن شخص مصری بکشی.» موسی پشیمان از خدمتی که به یهودیان

کرده است، چون می‌بیند خبر منتشر شده است و به گوش فرعون هم رسیده است، فرار می‌کند و به مدیان می‌رود. او در مدیان بر سر چاهی می‌نشیند و به سرنوشت خود می‌اندیشد که دختران کاهن مدیان همراه با گله به سر چاه می‌آیند تا گله را آب دهند، ولی شبانان مانع می‌شوند، اما موسی به کمک آن دختران گله را سیراب می‌کند. دختران در برگشت جریان را برای پدر خود تعریف می‌کنند و از جوانی مصری یاد می‌کنند که آنها را کمک کرده تا گله را سیراب کنند. کاهن مدیان به دنبال موسی می‌فرستد و او را به خانه‌اش دعوت می‌کند، و او را استخدام می‌کند تا شبانی گله‌اش را بنماید و بدین ترتیب موسی نزد کاهن می‌ماند و دخترش صفورا را به زنی می‌گیرد.

اوضاع در مصر هم چنان آشفته است و مصریان به آزار یهودیان مشغولند. صدای فریاد و فغان یهودیان از ظلمی که مصریان بر آن روا می‌دارند، بلند شده است، و خدا «ناله ایشان را می‌شنود و عهد خود را با ابراهیم به یاد می‌آورد.» چه شد؟ مگر خدا عهد خود را با ابراهیم فراموش کرده بود؟ بهتر نبود می‌گفتیم، «خدا گفت حالا بهترین فرصت است که به عهد خود با ابراهیم، وفا کنم.»

بله! بهتری فرصت بود که خدا به عهد خود با ابراهیم وفا کند، و وارد عمل شد... او برای اجرای تصمیم خود موسای شبان را برگزید که در صحرا گله پدر زن خود را شبانی می‌کرد.

روزی موسی طبق معمول با گله پرسه می‌زند که متوجه بوته‌ای می‌شود که در حال سوختن است، مدتی می‌گذرد ولی با کمال تعجب مشاهده می‌کند بوته‌ای خشک که باید در یک آن تبدیل به خاکستر شود، همچنان می‌سوزد، همچنان که خیره به این منظره عجیب می‌نگرد به طرف بوته می‌رود تا ببیند جریان چیست که ناگاه صدائی از میان بوته‌ها بر می‌خیزد و او را متوقف می‌کند: «ای موسی! ای موسی!» موسی بهت زده به اطراف نگاه می‌کند و بی‌اختیار می‌گوید: بله! صدا می‌گوید: «نزدیک نیا، نعلین خود را در آور، چون مکانی که در آن ایستاده‌ای زمین مقدس است و من هستم خدای پدرت، خدای ابراهیم، خدای اسحاق و خدای یعقوب.»

موسی از هیبت حضور خدا هراسان می‌شود و روی خود را می‌پوشاند، و در این هنگام خدا مأموریت موسی را به او ابلاغ می‌کند: «اینک مصیبت قوم خود را در مصر می‌بینم و ناله‌شان را می‌شنوم و تصمیم دارم آنها را از سرزمین مصر نجات داده و آنها را به زمینی بکر و فراخ راهنمایی کنم، پس تو را مأمور می‌کنم تا نزد فرعون رفته و ترتیبی بدهی که عبرانیان از مصر خارج شوند.»

موسی که از ترس فرعون از مصر فرار کرده است، تعجب زده می‌پرسد «آخر من کیستم که به نزد فرعون بروم و بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون آورم؟»

خدا که می‌داند موسی از قدرت لایزال او غافل مانده است، به او یادآوری می‌کند: «نترس من با تو هستم - پیش برو.» موسی می‌پرسد: «حال اگر نزد بنی‌اسرائیل بروم و بگویم خدای پدران شما مرا نزد شما فرستاده است، اگر از من بپرسند نام او چیست، چه بگویم؟»

خدا گفت: «بگو هستم آنکه هستم» مرا نزد شما فرستاده است، و آنها خود می‌دانند: «به آنها بگو یهوه خدای پدران شما، خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب به من ظاهر شده گفت هر آینه از شما و از آنچه به شما در مصر کرده‌اند، تفقد کرده‌ام و گفتم شما را از مصر بیرون خواهم آورد و به ارض موعود کنعان، خواهم رسانید، آنگاه سخنان تو را باور خواهند کرد، سپس به اتفاق رهبران قوم نزد فرعون بروید و بگوئید یهوه خدای عبرانیان ما را ملاقات کرده و اینک می‌خواهیم برای عبادت مدت سه روز به صحرا برویم تا برای یهوه قربانی بگذرانیم. و به این بهانه از مصر بیرون بیائید و دیگر باز نگردید، چنانچه فرعون موافقت کرد، فیها ولی اگر موافقت نکرد، خودم دست به کار خواهم شد و درسی به او خواهیم داد تا با خروج شما از مصر موافقت کند.

عزیزان ما از این بخش از کلام خدا چه درسی می‌آموزیم؟

نخست اینکه مردان برگزیده خدا ابرمردان نادری نبوده‌اند که خدا آنها را به خاطر فضیلت والایشان برای اجرای اراده‌اش برگزیده باشد... موسی نیز مانند قاین، قاتلی بود که فرمان ششم ده فرمان هنوز اعلام نشده خدا را نقض کرده بود و آدم کشته بود، ولی خدا از این شخص قاتل انسانی ساخت که با او هم‌کلام شد، یعنی اولین انسانی که بعد از واقعه عدن رودرو با خدا هم‌کلام شد، موسی بود. چگونه این تحول صورت گرفت، موسی خودش این را به درستی فهمیده بود که فاقد ارزش‌های لازم است تا بتواند نماینده و فرستاده خدا باشد، ولی پاسیخ خدا به او این بود که «نگران نباش، پیش برو و من با تو هستم.»

وقتی «هستم آنکه هستم»، خدائی که از ازل بوده است و تا ابد خواهد بود، خدائی که مقید به زمان و مکان نیست، با انسان باشد، همه چیز درست می‌شود، ناهمواری‌ها، صاف می‌گردند، موانع برداشته می‌شوند، هرچند که ممکن است این بسامان رسیدن‌ها، در مسیری نابسامان باشد، ولی فرجام کار پیروزی خداست. جلال بر نام خدا باد.

16

اینک موسی همچنان نگران است که چگونه با سران و مشایخ بنی اسرائیل وارد صحبت شود و اگر حرفش را باور نکنند چه خواهد شد، و شک خود را با خدا در میان می‌گذارد. خداوند به موسی می‌گوید: «آن چیست در دستت؟» موسی می‌گوید: «عصا!» و خدا می‌گوید «آن را به زمین بینداز» و موسی عصای خود را بر زمین می‌اندازد و ناگهان عصا تبدیل به مار می‌شود، و موسی از ترس می‌گریزد. ولی خدا او را باز می‌دارد و می‌گوید: برو و مار را از دمش بگیر... او چنین می‌کند و مار تبدیل به عصا می‌شود... خدا بلافاصله به موسی می‌گوید دستت را زیر قیامت ببرد و بیرون آورد، موسی نیز چنین می‌کند، وقتی دستش را بیرون می‌آورد می‌بیند دستش کاملاً سفید شده است... وحشت زده دست را به زیر قیامت می‌برد و بیرون می‌آورد و این بار دستش حالت طبیعی دارد.

خوب جناب موسی اگر حرفت را باور کردند چه بهتر، ولی اگر باور نکردند شگرد اول را انجام بده، باز هم اگر شگرد اول مؤثر واقع نیفتاد شگرد دوم را به کار ببر تا «باور کنند که یهوه خدای پدران ایشان، خدای ابراهیم، خدای اسحاق، و خدای یعقوب به تو ظاهر شده است.» باز هم اگر باور نکردند، مقداری از آب رود را برداشته و به زمین بریز و آن آب به خون مبدل خواهد شد.

موسی باز هم بهانه می‌گیرد تا شانه از زیر این کار خالی کند و این بار بهانه‌اش اینست که: «ای خدا! من مردی فصیح نیستم، بلکه زبانم الکن است.» و خدا می‌گوید: «کیست که زبان به انسان داد و گنگ و کر و بینا و نابینا را که آفرید؟ آیا نه من که یهوه هستم؟ پس الان برو و من زبانت هستم و هرچه را که باید بگوئی به تو خواهم آموخت.» ولی موسی، باز هم مقاومت می‌کند: «خداوندا استدعا می‌کنم، کسی دیگر را بفرستی من نمی‌توانم.» خدا از سرسختی موسی خشمناک شده و می‌گوید: «برادرت هارون به جای تو سخن خواهد گفت. و او مرا به جای زبان خواهد بود و تو او را به جای خدا خواهی بود. این عصا را در دست بگیر و پیش برو.»

سپس موسی از پدرزنش اجازه گرفت تا به مصر برگردد و با کسان خود دیداری تازه کند. چونکه توسط خدا به او الهام شده بود که خطر رفع شده و دیگر کسی قصد کشتن او را ندارد. آنگاه اهل خانه خود را برداشته و با رهنمودی که از خدا گرفته است عازم مصر می‌شود. در رسیدن به مصر برادرش هارون به استقبالش آمد و او کل ماجرا را برای هارون تعریف کرد و سپس به اتفاق رفته تمام سران یهودیان را جمع کرده و موسی با نشان دادن معجزاتی که خدا به او یاد داده بود، تصمیم خداوند را به اطلاع سران اسرائیل رسانده و آنها را قانع نمود و همگی بر زمین افتاده و سجده نمودند. کار بعدی موسی و هارون رفتن نزد فرعون بود.

اینک به دربار فرعون مصر می‌رویم.

نگهبانان باغ فرعون ورود دو نفر بیگانه را به کاخ به اطلاع فرعون می‌رسانند، و آن دو وارد کاخ می‌شوند تا با فرعون صحبت کنند.

فرعون می‌گوید: «چه می‌خواهید؟»

موسی می‌گوید: «یهوه خدای اسرائیل چنین می‌گوید، قوم مرا رها کن تا برای من در صحرا عید نگاه دارد.»

فرعون می‌گوید: «یهوه کیست که قول او را بشنوم و اسرائیل را رهائی دهم؟ یهوه را نمی‌شناسم و اسرائیل را رها نخواهم کرد.»

آنها می‌گویند: «خدای عبرانیان ما را ملاقات کرده است، پس الان برای یک سفر سه روزه به صحرا می‌رویم و نزد یهوه خدای خود قربانی می‌گذاریم، مبادا ما را به ویا و شمشیر مبتلا سازد.»

فرعون می‌گوید: «به شما چه ربطی دارد؟ چرا مردم را از کار و زندگیشان باز می‌دارید؟ شما دنبال کار و زندگی خود بروید و بگذارید مردم زندگی‌شان را بکنند.»

سپس فرمانی صادر می‌کند که کار را بر اسرائیلیان سخت‌تر کنند، تا منبعده هوس قربانی گذراندن برای خدای خود به سرشان نیفتد. قوم اسرائیل که از این سخت‌گیری بسیار ناراحت بودند، تقصیر را متوجه موسی و هارون دانسته و آنها را مسبب بدبختی‌های اخیر می‌دانستند.

موسی که این وضع را می‌بیند و مشقت بیشتر قوم را مشاهده می‌کند و متوجه می‌شود که وضع خیلی بدتر از سابق شده است شکایت نزد خدا می‌برد: «خداوندا چرا بدین قوم بدی کردی؟ و برای چه مرا فرستادی؟ زیرا از وقتی که نزد فرعون آمدم تا به نام تو سخن گویم، بدین قوم بدی کرده است، و قوم خود را هرگز خلاصی ندادی.»

و خداوند در پاسخ می‌گوید: «خواهی دید که با فرعون چه خواهیم کرد و خواهی دید چگونه به دست خویش بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون خواهیم آورد. به بنی‌اسرائیل بگو من یهوه هستم و شما را از زیر مشقت‌های مصریان بیرون خواهیم آورد و شما را از بندگی ایشان رهائی دهم و شما را به بازوی بلند و داوری‌های عظیم نجات خواهم داد و شما را خواهم گرفت تا برای من قوم شوید، و شما را خدا خواهم بود و خواهید دانست که من یهوه هستم، خدای شما که شما را از مشقت مصریان بیرون آورم و شما را خواهم رسانید به زمینی که درباره آن قسم خوردم که آن را به ابراهیم و اسحاق و یعقوب بخشم، پس آن را به ارثیت شما خواهم داد. من یهوه هستم.»

و موسی هم آنچه را که خداوند گفته بود به اطلاع بنی‌اسرائیل رسانید، ولی مردم که به شدت زیر فشار و کار شدید بودند، به سخنان او توجهی نکردند.

بار دیگر موسی شکایت به خدا برد: «خداوند، مردم به حرف من اهمیت نمی‌دهند، چگونه انتظار داری فرعون سخنان مرا بشنود؟»

ولی خداوند گفت: «برو به آنچه که گفتم عمل کن، من با تو هستم و زبان تو هستم، و تنهایت نمی‌گذارم.» موسی و هارون مجدداً تک تک رؤسای بنی‌اسرائیل را ملاقات کرده و مسئله را با آنان در میان نهادند. موسی و هارون، بار دیگر از خدا یاری خواستند تا به نزد فرعون بروند و خدا به آنان گفت: «ای موسی تو را برای فرعون خدا ساختم و برادرت نبی تو خواهد بود، هر آنچه به تو امر می‌فرمایم، تو آن را بگو و برادرت هارون آن را به فرعون باز گوید تا بنی‌اسرائیل را از زمین خود رهائی دهد. اما من دل فرعون را سخت خواهم کرد و او مقاومت خواهد کرد، ولی من با آیات و معجزات عظیم او را وادار خواهم کرد تا تسلیم شود.

در ملاقات دیگری که موسی و هارون با فرعون داشتند، قبل از اینکه هر سخنی بر زبان آورند، هارون عصای خود را پیش روی فرعون و سایر درباریان بر زمین افکند و عصا تبدیل به مار شد.

فرعون گفت: «خوب منظور از این کار چیست؟ چه چیز را می‌خواهید ثابت کنید، هم‌اکنون ساحران مصر را در اینجا احضار می‌کنم تا کارهائی بزرگتر از شما به کمک سحر و جادو انجام دهند.»

سپس ساحران و جادوگران مصر را طلبید و همگان حاضر شده عصای خود را بر زمین انداختند و تمام عصاهای آنان تبدیل به مار شد، اما عصای هارون که ازدها شده بود، همه مارهای ساحران را بلعید. اما باز هم فرعون تسلیم نشد.

تقاضای موسی و هارون از فرعون تقاضای ساده‌ای بود، تقاضای سه روز مرخصی قوم تا به صحرا بروند و خدای خود را پرستش کنند. فرعون می‌توانست به سادگی با این تقاضا موافقت کند، مگر اینکه از تبت واقعی آنان به نحوی آگاه شده باشد. ولی می‌خواستیم که خدا دل فرعون را سخت می‌گرداند. چرا؟ به راستی اگر فرعون با تقاضای موسی و هارون موافقت می‌کرد، و آنها به سادگی از مصر خارج می‌شدند، آیا امکان این وجود داشت که یهوه خدای قدرتمند خود را بشناسند؟

درست است که بنی‌اسرائیل فرزندان یعقوب و قوم برگزیده خدا برای اجرای تبت او بودند، ولی بقدری درگیر مشکلات خود بودند که از یهوه جز نامی نشنیده بودند. وقتی آن دو نفر پیشقدم شدند تا آنها را از بردگی در مصر نجات دهند، به جای اینکه از آنها تشکر کنند، برسرشان فریاد زدند و آنها را مسبب بدبختی‌های خود دانستند، گویا بنی‌اسرائیل با بردگی در مصر عجین شده بودند، و این نوع سرنوشت را برای خود پذیرفته بودند، نقشه خدا بر آن بود که به آنها نشان دهد می‌تواند آنها را از زیر یوغ فرعون رها سازد، فارغ از اینکه نیروی فرعون چقدر است و چه امکاناتی در اختیار دارد، خدا می‌خواست نمایشی مهیج در پیش چشمان بنی‌اسرائیل اجرا کند تا آنان یهوه خدای خود را بشناسند.

خدا می‌خواست به قوم برگزیده خود بفهماند که هیچ نیروئی حتی فرعون با تمام قدرت و جلال و ارتش عظیمش نمی‌تواند مانع اجرای اراده او بشود.

تمام نقشه‌های فرعون برای جلوگیری از ازدیاد نسل بنی‌اسرائیل به شکست انجامید.

قابله‌های مصری فرمان او را مینی بر کشتن نوزادان پسر بنی‌اسرائیل، اطاعت نکردند، چون از یهوه خدای اسرائیلیان ترسیده بودند. به آب انداختن نوزادان پسر در مصر هم دردی را درمان نکرد و نسل بنی‌اسرائیل همچنان رو به افزایش بود. بنی‌اسرائیل در تمام آن شرایط ناگوار و سختی‌ها و کارهای طاقت‌فرسا و بردگی، همچنان به ازدیاد نسل می‌پرداختند. فرعون نمی‌خواست باور کند که دست خدا در کار است. او آنچنان در قدرت و غرور خود غرق شده بود که جز مصالح و منافع خود چیز دیگری را نمی‌دید. و خدا می‌خواست درس بزرگی به او بدهد و او را به مبارزه طلبید: بیا فرعون... این گوی و این میدان... بگرد تا بگردیم. ببینیم سرانجام پیروزی از آن خداست یا تو!

فرعون مغرورانه پای به میدان مبارزه خدا گذاشت. نمایشی مهیج در پیش دیدگان متعجب مردم مصر و قوم رنج کشیده بنی‌اسرائیل. فرعون به سادگی می‌توانست این دو نماینده سمج یهودیان را از سر راه خود بردارد ولی از کثرت جمعیت قوم اسرائیل در مصر می‌ترسید، چون ممکن بود شورش کنند. جادوگران مصر هم با اعمالی که انجام می‌دادند فرعون را

متقاعد می‌کردند که آن دو نفر هم جادوگرانی بیش نمی‌باشند. این بود که به درخواست آنها جواب منفی می‌داد و از خروج سه روزه بنی‌اسرائیل از مصر برای عبادت و قربانی کردن در صحرا، جلوگیری می‌کرد. ولی خدا پیروز است. جلال بر نام خدا باد. نمایش اعجاب‌انگیز خدا در مقابل چشمان قومی که از قدرت خدای خود غافل مانده بودند، شروع شد.

17

خدا ده بلا بر سرزمین مصر وارد آورد تا هم مقاومت فرعون را درهم بشکند و هم قدرت خود را به بنی‌اسرائیل نشان دهد. بار دیگر موسی و هارون نزد فرعون آمده و گفتند: اگر اجازه ندهی که بنی‌اسرائیل برای ستایش یهوه به صحرا بروند، خدا تمام آب‌های مصر را تبدیل به خون می‌کند.

فرعون سرسختی کرد و به آنها پاسخ منفی داد، و هارون عصای خود را به نیل زد و تمام منابع آبی مصر از جمله آب‌های تمام ظروف مصریان خون شد... و مردم سراسیمه برای یافتن آب سالم شروع به چاه کنی کردند. جادوگران مصر هم بیکار ننشستند و آنها هم آب را تبدیل به خون کردند... و به فرعون گفتند مهم نیست، آنها جادوگرند، نگران نباشید...

پس از گذشت هفت روز آب‌ها به حالت عادی برگشتند... و مدتی سکوت برقرار شد. دوباره موسی و هارون نزد فرعون رفتند و گفتند: اگر اجازه ندهی بنی‌اسرائیل به صحرا رفته یهوه را پرستش کنند، خدا مصر را غرق وزغ خواهد کرد.

اما باز هم فرعون سرسختی نشان داد و موافقت نکرد و هارون عصای خود را به نهرهای مصر زد، وزغ‌ها برآمده و زمین مصر را پوشاندند، خیابان‌ها، کوچه‌ها، خانه‌ها، اطاق‌ها همه‌جا و همه‌جا پر از وزغ شد، اما جادوگران هم بیکار ننشستند و چنین کاری انجام دادند.

فرعون اندکی به خود آمد و بلافاصله به موسی و هارون گفت شما از خدایان بخواهید این بلا را از ما بگذرانند، و منم اجازه خروج بنی‌اسرائیل را از مصر می‌دهم.

آنگاه موسی و هارون نزد خدا دعا نمودند و آن بلا مرتفع شد، و با رفع شدن بلا ی وزغ‌ها، فرعون هم قول خود را فراموش کرد و اجازه خروج بنی‌اسرائیل را از مصر نداد.

بار دیگر موسی و هارون نزد فرعون رفته و گفتند: اگر اجازه ندهی بنی‌اسرائیل برای ستایش یهوه به صحرا بروند، خدا سرزمین مصر را دچار بلای پشه خواهد کرد...

ولی فرعون باز هم مقاومت کرد، و هارون عصای خود را دراز کرد و پشه‌ها چون غبار، زمین مصر را بجز جوشن که مکان سکونت یهودیان بود، پوشانیدند.

جادوگران نیز بیکار ننشستند و سعی کردند چنان کاری را انجام دهند ولی این بار موفق نشدند، و معلومشان شد که دست خدا در کار است، بنابراین نزد فرعون رفته و به او هشدار دادند که: «آقای فرعون، دست خدا در این ماجرا در کار است.»

اما فرعون هنوز هم مقاومت می‌کرد.

مدتی گذشت و بلای پشه‌ها رفع شد و این بار موسی و هارون نزد فرعون رفته و گفتند: اگر اجازه ندهی بنی‌اسرائیل برای عبادت یهوه خدای خود به صحرا بروند، خدا سرزمین مصر را دچار بلای مگس خواهد کرد.

اما باز هم فرعون مقاومت کرد و هارون عصای خود را برافراشت و سراسر سرزمین مصر بجز جوشن که مکان سکونت بنی‌اسرائیل بود پوشیده از مگس شد.

این بار فرعون تسلیم شد و اجازه داد که بنی‌اسرائیل برای پرستش یهوه خدای خود قربانی بگذرانند تا این بلا رفع شود، ولی موسی و هارون به او گفتند، برای قربانی کردن باید مدت سه روز در صحرا برویم، چون خدا به ما چنین فرمان داده است.

فرعون موافقت کرد، اما گفت: زیاد دور نشوید.

موسی هم به او قول داد که نزد خدا دعا خواهد کرد که بلای مگس از مصر رفع شود و چنین کرد.

این بار نیز دل فرعون سخت شد و زیر قول خود زد و قوم را رها نکرد.

و دیگر بار موسی و هارون نزد فرعون رفته و گفتند: اگر اجازه ندهی بنی‌اسرائیل برای ستایش خدا به صحرا بروند، خداوند تمام دام‌های مصر را بجز دام‌های بنی‌اسرائیل به وبای سخت مبتلا کرده، می‌کشد.

فرعون باز هم سرسختی نشان داده، و روز بعد خدا بلائی بر دام‌های مصریان چه در صحرا و چه در خانه وارد آورد و همه دام‌ها اعم از اسب و الاغ و شتر و گاو و گوسفند و بز به وبائی سخت از پای درآمدند، اما دام‌های اسرائیلیان صدمه‌ای ندیدند.

برای بار ششم موسی و هارون نزد فرعون رفته و گفتند: اگر اجازه ندهی بنی اسرائیل برای ستایش یهوه خدا خود به صحرا بروند، خداوند مصر را دچار بلای دمل خواهد کرد، و چون فرعون باز هم سرسختی نشان داد، موسی و هارون به فرمان خدا از خاکستر کوره مشتی به آسمان پاشیدند و غباری بر سرزمین مصر فرود آمد و تمام انسان‌ها و دام‌ها دچار دمل‌های چرکین شدند، ولی هنوز فرعون تسلیم نشد.

به همین ترتیب سه بلای دیگر بر سرزمین مصر وارد آمد.

آنچنان تگرگی بر مصر باریدن گرفت که تاکنون سابقه نداشت و به هرکس و به موجودی که اصابت می‌نمود او را می‌کشت. پس مصریانی که از خواست یهوه خدای بنی اسرائیل خبردار شده بودند در خانه‌های خود ماندند و کسانی که دل خود را سخت کرده قول یهوه را نشنیدند به ضربات تگرگ و رعد و برق حاصله از پای درآمدند و تمامی گیاهان و درختان از بین رفتند.

سپس بلای ملخ‌ها بود که ملخ‌ها به سرزمین مصر هجوم آوردند، آنچنان که آسمان تاریک شد و آنچه را که در مصر پس از بارش تگرگ مانده بود خوردند و تمامی خانه‌ها پر از ملخ شد.

دیگر صدای ملت مصر از دست فرعون بلند شد که «حضرت فرعون، این قوم را رها کنید تا بروند خدایشان را عبادت کنند، مصر دارد ویران می‌شود. این بار فرعون شرطی برای بنی اسرائیل قائل شد که در صورتی می‌توانند بروند که فقط افراد بالغ بروند کودکان در مصر باقی بمانند، ولی این شرط مورد پذیرش موسی و هارون قرار نگرفت... و بدین ترتیب بلای تاریکی مصر فرا گرفت و سه روز تمام، تمامی مصر در تاریکی فرو رفت به حدی که مردم یکدیگر را نمی‌دیدند و نمی‌توانستند از جای خود تکان بخورند. در تمام این موارد خانه‌های اسرائیلیان از تمام این بلاها مصون مانده بودند. این بار فرعون شرط خود مبنی بر نبردن کودکان را پس گرفت ولی شرط دیگری قائل شد و آن اینکه بنی اسرائیل بدون دام‌هایشان از مصر خارج شوند. ولی شرط او مورد پذیرش موسی و هارون قرار نگرفت و این موجب شد که آخرین بلا بر مصر وارد آمده و فرعون تسلیم شود.

خدا این بار به موسی گفت چنان بلائی بر سر مصر آورم که فرعون تمام قوم بنی اسرائیل را با دام‌ها و اموالشان از مصر اخراج کند.

موسی برای آخرین بار نزد فرعون رفت و گفت چنانچه اجازه ندهی بنی اسرائیل از مصر خارج شوند، خداوند دست خود را به مصر خواهد افراشت و تمامی نخست‌زادگان مصر اعم از انسان و بهایم خواهند مرد، البته به نخست‌زادگان اسرائیلیان لطمه‌ای وارد نخواهد شد.

این آخرین اخطار موسی به فرعون بود و وقتی جواب رد شنید خشمناک از نزد فرعون بیرون آمد. اما خدا به او گفت: «فرعون به حرف شما گوش نخواهد داد، تا آیات من در مصر زیاد شود.»

کوتاه زمانی آرامش بر مصر حاکم شد، سکوتی وحشتناک، آرامش قبل از طوفان... مصریان به کار خود مشغول و بنی اسرائیل همچنان به جان کندن خود مشغول... تا اینکه خدا به موسی و هارون خطاب کرده گفت: «این ماه برای شما اولین ماه سال باشد. در دهم این ماه هر خانوار اسرائیلی یک بره یا بزغاله نرینه بی‌عیب و یکساله تهیه کرده و تا چهاردهم ماه نگاه دارند و در عصر روز چهاردهم آن را ذبح کنند و خون آن را بر دو طرف خانه خود بپاشند و گوشتش را بریان کرده با نان فطیر بخورند و هیچ چیز از آن تا صبح باقی نماند و هر آنچه باقی بماند، در آتش سوزانده شود... من در آن شب از زمین مصر عبور خواهم کرد و همه نخست‌زادگان زمین مصر را اعم از انسان و بهایم خواهم کشت... اما نخست‌زادگان خانه‌هایی که بر سررد آن خون پاشیده شده باشد، کشته نخواهند شد. آن روز را به عنوان عید فطیر به یادگاری نسل بعد از نسل نگاه دارید.»

موسی و هارون فرمان خدا را با مشایخ و سران قبایل اسرائیلی در میان نهاده و آنان نیز فرمان خدا را به تمامی خانوارهای اسرائیلی اعلام نمودند.

عصر روز چهاردهم ماه اول تحرکاتی در خانواده‌های اسرائیلی صورت می‌گرفت، قربانی می‌کردند و جشن می‌گرفتند و مصریان ناظر جشن‌های آنان بودند...

صبح روز پانزدهم... شیون و فغان از تک تک خانواده‌های مصری برپا برخاست، چون هر خانواده‌ای نخست‌زاده خود را اعم از انسان و حیوان از دست داده بود...

فرعون در مقابل قدرت لایزال خدا تسلیم شد و فرمان اخراج دسته‌جمعی اسرائیلیان را صادر کرد و قوم اسرائیل در زیر ناله و شیون اهالی مصر، با هر آنچه که داشتند، از مصر اخراج شدند...

خدا پیروز شد و فرعون مغلوب گردید...

در ظاهر امر مجازات سخت و ظالمانه‌ای است، اما این بهائی بود که دنیای کفر و بیدینی برای نجات بشریت پرداخت... بره عید فطیر یا فصح که خون آن بر سررد خانه‌های اسرائیلیان ضامن نجات بود، اینک در قالب خون عیسی مسیح ضامن نجات هر انسانی است که نقش آن را بر پیشانی خود، داشته است.

18

قوم اسرائیل پس از 430 سال اقامت در مصر، از مصر خارج شدند، و این روز به عنوان عید فصح قرن‌ها است در میان قوم اسرائیل نگه داشته می‌شود.

مرحله جدیدی در تاریخ بنی‌اسرائیل آغاز شد، روزی که آنقدر مهم بود که می‌باید چون «علامتی بردست و عصابه‌ای در میان چشمان» در نظر بنی‌اسرائیل باشد، چونکه خداوند آنها را به قوت دست از مصر بیرون آورد.

این ششصد هزار مرد سوای اطفال و زنان که اگر منصفانه حساب کنیم، حدود دو میلیون نفر می‌شدند، عازم کجا شدند؟ آنها راه نزدیک‌تر را که منتهی به فلسطین می‌شد انتخاب نکردند، و این به خواست خدا بود، چون بیم آن می‌رفت که فلسطینیان به آنها حمله کنند و آنها از ترس به مصر برگردند، راهنمای این گروه در روز و شب خود خداوند بود که در روز به صورت ستونی از ابر و در شب به صورت ستونی از آتش راه می‌پیمودند. خداوند برآن بود که پرده دیگری از قدرت خود را به بنی‌اسرائیل و مصریان نشان دهد. از آن سو فرعون که کشورش به خاطر بنی‌اسرائیل متحمل بلاهای فراوانی شده بود، می‌خواست به هر صورتی که شده زهر خود را بر آن قوم بریزد، بنابراین مترصد فرصتی بود که قوم از راهپیمایی در بیان خسته شده و توان جنگی خود را از دست بدهند و بر آنها بتازد. بنابراین با ششصد ازابه مملو از سربازان مسلح دوردور به تعقیب اسرائیلیان پرداخت. اردوی اسرائیل که با هدایت خدا به کنار دریا رسیده بودند، سرگشته و مبهوت نمی‌دانستند که چگونه از دریا بگذرند، چون تنها راه ممکن برای رسیدن به مقصد گذر از دریا بود.

همین طور که قوم در کنار دریا اردو زده بودند، از دور متوجه لشکر فرعون شدند که به سوی آنها می‌تازند. ترسی عظیم قوم را فرا گرفت و عده‌ای از خدا تقاضای کمک کردند و عده بیشتری بر موسی و هارون هجوم آوردند و گفتند «آیا در مصر قیرها نبود که ما را برداشته‌ای تا در صحرا بمیریم. این چیست که با ما کردی که ما را از مصر بیرون آوردی؟ مگر ما در مصر نگفتم کاری به ما نداشته باش و بگذار همچنان مصریان را خدمت کنیم. اگر در خدمت مصریان بودیم بهتر بود تا اینکه در این صحرا کشته شویم.»

بسیار خوب، وظیفه موسی به عنوان رهبر قوم و پیشاهنگ این گروه مهاجر چه بود؟ قدر مسلم اینست که موسی می‌دانست که خدا قوم را بیرون نیاورده است که آنها را در صحرا تسلیم مصریان کند. موسی می‌دانست که فرجام آن همه معجزاتی که خدا به دست توانای خود انجام داد، این نخواهد بود که بنی‌اسرائیل به دست مصریان نابود شوند. موسی می‌دانست که خدا کاری خواهد کرد، ولی چه کاری؟ این را نمی‌دانست، و فقط توانست در جواب فریادهای اعتراض قوم بگوید: مترسید، بایستید و نجات خداوند را ببینید. امروز خدا کاری خواهد کرد که دیگر این مصریلان را تا ابد نبینید. خداوند برای شما جنگ خواهد کرد و شما خاموش باشید.»

خدا که ناظر بر همه احوال است، آن وضعیت را می‌دید و فریاد آن اعتراض‌ها و استغاثه‌ها را می‌شنید، بنابراین به موسی گفت: «چرا ایستاده‌اید؟ راه بیفتید، الان مصریان به شما می‌رسند. همینکه موسی خواست بگوید «آخر خداوند، چگونه راه بیفتیم، ما نه قایق داریم و نه کشتی، همه ما که شناگران قابلی نیستیم...» خدا به او گفت عصای خود را به سوی دریا دراز کن، تا آب‌ها از هم گشوده شوند و راهی در کف دریا برای قوم مهیا شود و از آن عبور کنید.»

تجسم کنید چه صحنه باشکوهی است... عصای موسی به سوی دریا برافراشته می‌شود و دریا چون کتابی که از هم گشوده شود، گشوده می‌شود و راه خشک و همواری با دیواره‌های آب، برای عبور بنی‌اسرائیل آماده می‌شود... قوم همچنان که پیش می‌روند، پیش رویشان آب‌ها از هم شکافته می‌شود. لشکر فرعون هم وارد معرکه می‌شوند... تنها چیزی که مدنظر آن لشکر انتقام‌جو بوده است دست‌یابی به بنی‌اسرائیل و قتل عام آنان بوده است... آیا به فکر کسی از رانندگان ازابه‌هائی که به بنی‌اسرائیل را تعاقب می‌کردند نرسید که از خود بپرسد، چطور این دریا از هم گشوده شده است؟ شاید می‌گفتند: «هرچه هست شاید خدا بنی‌اسرائیل معجزه‌ای کرده است... ولی اعجاز او به نفع ما تمام شد... اگر آنها به کشتی سوار می‌شدند ما چگونه می‌توانستیم تعقیبشان کنیم... حال راه گشوده شده و اسبان و ازابه‌های ما تیزرو می‌باشند و به زودی آنها را در کف دریا می‌کشیم و باز می‌گردیم... ولی اینطور نشد، تمامی لشکریان مصر به فرمان فرعون وارد دریا شده و از راهی که ایجاد شده بود به تعقیب بنی‌اسرائیل پرداختند، وقتی آخرین نفر از لشکریان مصر وارد دریا شدند، موسی به عقب نگریست و عصای خود را به سوی آب‌های از هم گشوده دراز کرد... و دو دیواره عمودی آب ناگهان سرریز شدند و دریا به حالت اول برگشت و تمامی لشکریان فرعون در اعماق دریا غرق

شدند.

بیانید تصویر گویاتری از این صحنه رسم کنیم: اتوبانی که از میان دریا می‌گذرد، با دیوارهای بلندی از آب، آکواریومی بدون هیچ گونه شیشه ضخیمی در طرفین که اگر با انگشت لمس می‌کردی انگشت به آب فرو می‌رفت... موجودات دریائی فراوانی در دو سوی این آکواریوم که ستون عمودی آب برایشان به منزله دیواری غیرقابل عبور شده است... کاروانی در راه با تمام تجهیزات، وسایل، گاری‌ها، دامها، بچه‌ها... زنان و مردان... بچه‌ها با خنده‌های شادی در میان این دو آبشار عمودی می‌گذرند... مردان ترسانی که چشم بر دیواره‌ها دوخته‌اند که مبادا فرو ریزند... زنانی که با هراس کودکان خود را در آغوش فشرده‌اند و با تردید بر کف دریا گام نهاده‌اند... موسی و هارون چون کوهی استوار پیشاپیش می‌روند و با عصائی که در دست دارند، آب را از هم می‌شکافند و راه را باز می‌کنند... و شاید هم از همان ابتدا دریا تا به ساحل مقصد از هم گشوده شده است و دورنمای این اتوبان آکواریومی بسیار بدیع شده است.

مردم در بهت و ناباوری گام بر می‌دارند. چه شد؟ چگونه شد؟ باورکردنی نیست. گویا موسی چیزهائی می‌دانست که آنهمه خونسرد بود. وای که چه کابوسی را پشت سر گذاشتیم... مرگ را به چشمان خود دیدیم... کودکانمان... زنانمان... نه راه پس داشتند، نه راه پیش... پشت سر لشکر خونخوار فرعون بود و پیش رو دریائی که نمی‌توانستیم از آن بگذریم... ناگهان چطور شد؟ چه با شکوه بود گشوده شدن دریای کف‌آلود، کف‌ها برهم سوار شدند و از هر سو به عقب رانده شدند... و موسی فرمان داد، به پیش... به پیش؟ با چه جرئتی؟ من نه... اول تو... نه اول تو... با ترس و لرز گام اول را بر زمین نهادیم که گویا هرگز بستر دریائی نبوده است. خشک و هموار! موسی و هارون روح جسارت و جرأت را در قوم دمیده بودند! بی‌هیچ تردیدی گام اول را برداشتند و فرمان پیشروی دادند... چه امنیتی در عصای موسی بود؟!

آیا موسی هم چون ما ترسیده بود نه... فکر نمی‌کنم! آنچه که او را وا داشت که آن بیانات تسلی بخش را بر زبان آورد... ایمان سترگش بود. مگر از موسی جز این انتظار می‌رفت؟ پایمردی او در بیرون آوردن ما از مصر، تمام مصریان را به وحشت انداخته بود.

چقدر باید این فرعون سرسخت باشد که اینهمه آیات را از یهوه دید، ولی حاضر نشد به سخنان موسی و هارون گوش دهد... چرا مردم مصر بر سر او نشوریدند؟ چرا مردم مصر بر سرش فریاد نزدند: بس کن فرعون، تا کجا می‌خواهی پیش بروی. زندگی ما به لجن کشیده شد... از وحشت آب‌های خونین رها نشده دچار وزغ‌ها شدیم، از مصیبت وزغ‌ها نرمیده دچار پشه‌ها و ملخ‌ها شدیم از آنها نیاسوده دچار دمل‌های چرکین شدیم... همین را می‌خواستی جناب فرعون... همین را می‌خواستی که سرانجام تمام مصریان عزادار شوند... همین را می‌خواستی که تمام مصریان بلازده ناظر یهودیانی باشد که سالم و سرحال به ریش آنها می‌خندند و سرانجام در حالی که همه مصریان ماتم سر داده‌اند، یهودیان کودکان خود را در آغوش بفشارند... وای بر تو ای فرعون... وای بر تو...

مگر این دو نفر از تو چه می‌خواستند؟ جز یک مرخصی سه روزه، یک پیک‌نیک سه روزه، تا به صحرا بروند تفریحی کنند و عبادتی کنند؟ هرچند که نیت دیگری داشتند که نمی‌توانستند هدفشان را به فرعون بگویند... وقتی فرعون با خروج سه روزه قوم از مصر موافقت نکند، چگونه با کوچ همیشگی قوم موافقت خواهد کرد؟ موسی و هارون دروغ نمی‌گفتند، بلکه به حکمت رفتار می‌کردند... چه بد شد بر سر این دو نفر فریاد کشیدیم! چشمان ما کور و گوش‌هایمان کر شده بود و به وضع موجود و بردگی عادت کرده بودیم... چهارصد سال پدران ما در این سرزمین نشو و نما کردند، خانه و کاشانه داشتیم، نان بخور و نمیری داشتیم، هرچند که فقیر بودیم ولی با زور بازوی خود کار می‌کردیم... چه بد شد که دل این دو نفر مرد خدا را شکستیم! وای که در کنار ساحل، وقتی اردوی مصر را از دور دیدیم نزدیک بود با دستان خود موسی و هارون را تکه تکه کنیم. ولی سخنان دلنشین او آنچنان تسلاتی به ما داد که آرامش خود را باز یافتیم.

خدائی که ما را از فیلتر آن همه بلایا سالم نگه داشته و از مصر بیرون آورده بود، بالاتر از آن هم می‌توانست انجام دهد... بله... خداداد خودش برای ما جنگید... آن ابر گذران در پیش رویمان که راه را می‌نمایاند، اعجاز خداست، آن ستون آتش که شب‌های صحرائی ما را نور می‌بخشید، اعجاز یهوه است. جلال بر یهوه... جلال بر یهوه.

و بدین ترتیب بود که «قوم از خداوند ترسیدند و به خداوند و به بنده او موسی ایمان آوردند.»

راستی این قوم قبل از خروج از مصر چگونه زندگی می‌کردند...؟

آیا بسیار آدم‌هائی مذهبی بودند؟ کنیسه رفتنشان ترک نمی‌شد؟ مردمانی نمونه در میان مصر بودند؟ خیر! آنها نیز انسان‌های عادی بودند و هیچ مزیتی بر دیگران نداشتند. با یک سری باورهائی که از پدران خود آموخته بودند خدائی به نام «یهوه» را می‌شناختند که رفته رفته کمرنگ می‌شد و در بتپرستی رایج دوران تحلیل می‌رفت... تاریخچه مکتوب آنان... اگر چنانچه تاریخچه‌ای می‌داشتند از این «یهوه» و عظمت او بسیار سخن‌ها گفته بود... ولی هنوز به چشم خود ندیده بودند.

ما نیز در این زمان قوم خدائیم... مردم خدائیم... زندگی ما بر روی زمین مدلی است از زندگی یهودیان مصر... ما از خدا زیاد شنیده‌ایم... ولی چیزی ندیده‌ایم... آنچه که از خدا می‌دانیم... در خلال اوراق کلام اوست... وعده‌های عظیمی در پیش روی ما است... وعده‌هائی که تا تحقق نیابند... با شک و تردید بدان می‌اندیشیم.

ما نیز چون آن قوم در میان مصر، در مصری بزرگتر به نام جهان زندگی نمی‌کنیم... پیرامون ما را بت‌پرستان احاطه کرده‌اند

... زرق و برق مادیات چشمان همه را کور کرده است... ما در این جهان غریبیم، ولی خود نمی‌دانیم... آیا خدا برای قوم خود در این روزگار شمه‌ای از قدرت لایزال خود را نشان خواهد داد؟ نمی‌دانیم! ولی قطعاً اگر چنین شود آنگاه چشم و گوش ما باز خواهد شد و چون آن مصریان از ته دل عظمت و کبریائی او را اعتراف و اقرار خواهیم کرد... ولی خوشا به حال کسانی که ندیده ایمان آورند...

19

اردوی اسرائیل با شناخت قبلی یهوه خدای خود... پس از رهائی از مصر... پس از رهائی با تمام آنچه که در اختیار داشتند بی‌آنکه از آنهمه بلایای خوفناک اندک آسیبی دیده باشند... بی‌آنکه نخست‌زادگان خود را از دست داده باشند... پس از رهائی از آن لشکر خونخواری که درصدد نابود کردن آنان بودند... و پس از گذر از کف دریا... سرودی بر زبانشان جاری شد که بیانگر روح ستایش‌گر آنان و شناخت واقعی آنان از یهوه بود. آن دسته‌کُر دو میلیون نفری، یکصدا آنچه را که موسی برایشان می‌خواند تکرار می‌کردند:

یهوه را سرود می‌خوانیم، زیرا که با جلال مظفر شده است

اسب و سوارش را به دریا انداخت

خداوند قوت و تسبیح من است و او نجات من گردیده است

این خدای من است، پس او را تمجید می‌کنم

خدای پدر من است، پس او را متعال می‌خوانم

خداوند، مرد جنگی است، نام او یهوه است

ارابه‌ها و لشکر فرعون را به دریا انداخت

مبارزان برگزیده‌اش او در دریای قلزم غرق شدند

لجّه‌ها ایشان را پوشانید

مثل سنگ به زرفی‌ها فرو رفتند

دست راست تو ای خداوند، به قوت جلیل گردیده

دست راست تو ای خداوند، دشمن را خرد و شکسته است و به کثرت جلال خود، خصمان را منهدم ساخته‌ای

غضب خود را فرستاده، ایشان را چون خاشاک سوزانیده‌ای

و به نفخهٔ بی‌تی تو، آب‌ها فراهم گردید

و موج‌ها مثل توده بایستاد و لجّه‌ها در میان دریا منجمد گردید

دشمن گفت تعاقب می‌کنم و ایشان را فرو می‌گیرم

و غارت را تقسیم کرده، جانم از ایشان سیر خواهد شد

شمشیر خود را کشیده، دست من ایشان را هلاک خواهد ساخت

و چون به نفخهٔ بی‌تی خود دمیدی، دریا ایشان را پوشاند

مثل سرب در آب‌های زورآور غرق شدند

کیست مانند تو ای خداوند در میان خدایان؟

کیست مانند تو جلیل، در قدوسیت؟

تو مهیب هستی در تسبیح خود و صانع عجایب!

چون دست راست خود را دراز کردی، زمین ایشان را فرو برد

این قوم خویش را که فدیة دادی، به رحمانیت خود رهبری نمودی.

ایشان را به قوت خویش به سوی مسکن قدس خود هدایت کردی

امت‌ها چون شنیدند، مضطرب گردیدند.

لرزه بر سکنهٔ فلسطین مستولی گردید.

آنگاه امرای ادوم در حیرت افتادند

و اکابر موآب را لرزه فرو گرفت و جمیع سکنهٔ کنعان گداخته گردیدند

ترس و هراس ایشان را فرو گرفت

از بزرگی بازوی تو مثل سنگ ساکت شدند،

تا قوم تو ای خداوند عبور کنند.

تا این قومی که تو خریده‌ای عبور کنند

ایشان را داخل ساخته، در جبل میراث خود غرس خواهی کرد، به مکانی که تو ای خداوند مسکن خود را ساخته‌ای،

یعنی آن مقام مقدسی که دست‌های تو ای خداوند، مستحم کرده است.

خداوند سلطنت خواهد کرد، تا ابدالابد.

زیرا که اسب‌های فرعون، ارابه‌ها و سوارانش به دریا در آمدند، و خداوند آب دریا را برایشان برگردانید، اما بنی‌اسرائیل از میان دریا به خشکی رفتند.

و خواهر هارون «دف‌زن» و رقص کنان پیشاپیش همه زنان قوم که هر یک دف می‌نواختند چنین می‌سراید: خداوند را بسزائید زیرا که با جلال مظفر شده است، اسب و اسب سوارش را به دریا انداخت.

* * *

چه سرود باشکوهی - سرود ظفر و پیروزی و سرود ستایش از کارهای عجیب یهوه.

بیائید ما نیز همزیان با آنان بسزائیم:

خداوند، پیروز است، خداوند قوت من است، خداوند نجات من است، خداوند را می‌ستایم، خدا را متعال می‌خوانم، خداوند شمشیر من است، خداوند حامی و سنگر من است، خداوند میراث من است، خداوند مهیب و عجیب است، او صانع تمام عجائب است، خداوند پادشاه من است - جلال بر نام خداوند باد.

عزیزان هرچند این سخن کفرگوئی است ولی قیاس مع‌الفارق است: شما خود را به جای خدا بگذارید، کائنات را با این عظمت آفریده‌اید. تمامی موجودات جاندار بجز انسان را در زمین و آسمان در دریا آفریده‌اید... آیا جای خالی موجودی ذیشعور مانند خدا را احساس نمی‌کنید که شما را بشناسد؟ و قدر کارهای شما را بداند، و شما را تحسین کند، و ستایش کند؟

پس بدون هیچ تعارفی خدا دوست دارد ستوده شود، شناخته شود، هرچند که نیازی به ستایش ما ندارد.

بنی‌اسرائیل نامی از «یهوه» و از پدران خود شنیده بودند، ولی او را به درستی نمی‌شناختند، می‌دانستند که خدا کارهای عجیب کرده است، ولی خودشان لمس نکرده بودند. آنها درگیر یک زندگی روزمره و عادی شده بودند، آنها گرفتار زندگی رنج‌بار خود بودند، هرچند که نوادگان ابرمردان ایمانی همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب بودند. ولی فاصله زمانی رنگ نکرار به سخنان بزرگان دین پاشیده بود... خدا برای این قوم برگزیده خود می‌بایست کاری می‌کرد تا او را به درستی و از ته قلب بشناسند.

خدا می‌بایست عجائب دست خود را به آنها نشان می‌داد، تا بدانند کیستند و یهوه کیست... و خدا برای نشان دادن قدرت خود، آنچه‌آنکه در کلام می‌خوانیم، دل فرعون را سخت گردانید تا اجازه خروج به بنی‌اسرائیل ندهد و این زمینه‌ای شد تا خدا قدرت خود را هم به مصریان و هم به قومی که فرار بود برگزیند، نشان داده باشد... کار خدا آن سرود مشهور تجلیل را آفرید، سرودی که لازم بود در طی چهارصد سال اسارت بنی‌اسرائیل شب و روز ورد زبان‌شان باشد... آنها دیدند و ایمان آوردند و خدا را با تمامی دل و جان ستودند.

بیائید به کارهای عجیب خدا فکر کنیم. آیا شما در روزگار خود شاهد کارهای عجیب خدا هستید؟ بیائید لحظه‌ای بیندیشید اگر زمین بر مداری غیر از اینکه هست می‌چرخید، جهان چه سرنوشتی داشت؟

برای لحظه‌ای بیندیشید اگر آب‌ها سطح زمین را فرا می‌گرفت، چه می‌شد؟

برای لحظه‌ای بیندیشید اگر دنیای نباتی دچار اختلال می‌شد، چه بر سر زمین می‌آمد؟

برای لحظه‌ای بیندیشید اگر دنیای حیوانی دچار اختلال می‌شد چه بر سر زمین می‌آمد؟

لازم نیست به فردای کائنات بیندیشید. فقط به همین زمین خاکی خودمان فکر کنید، به گردشی فکر کنید که اگر ثانیه‌ای اختلال در آن ایجاد شود همه چیز نابود می‌شود. به نظمی فکر کنید که اگر کوچکترین بی‌نظمی در آن به وجود آید، همه چیز نابود می‌شود.

سرود ستایش سرود اختصاصی آن قوم رها شده از اسارت نیست، سرود ستایش سرود انسان است، در مدح خدائی که خالق این همه عجائب است.

به هر سوی خود که بنگرید عجایب خدا را مشاهده می‌کنیم، در حیات میکروسکپی و حیات کیهانی، در نظم و ترتیب زندگی مورچگان و در غرایز حیوانی... همه می‌توانیم عظمت خدا را همراه با عجایب او مشاهده کنیم... منتها درد اینست که دچار درد روزمرگی شده‌ایم... ما هم در جهان اسیر هستیم و چنین می‌پنداریم که این وضعیت همچنان بوده است و همچنان خواهد بود، گاه خدا را تحسین می‌کنیم... برای او کف می‌زنیم... ولی حاضر نیستیم او را در زندگی خود وارد کنیم.

خدا هم زیستی با انسان این صنعت زیبایش را دوست دارد، و می‌خواهد در کنار او باشد، می‌خواهد با او چون فرزندی عزیز رفتار کند، و می‌خواهد که انسان چون فرزندی قدرشناس برای آنچه که به او ارزانی داشته است، از او تشکر کند. آیا انتظار ناپجائی است؟ آیا پدران زمینی از قدرشناسی فرزندان‌شان لذت نمی‌برند؟

چه سخت است روزگار برای پدری که فرزندش پاس زحمات او را ننگه ندارد!

چه سخت است روزگار برای پدری که مشاهده کند فرزندش به بیراهه می‌رود!
عزیزان، خدا راه‌های خود را فراهم کرده است. خدا راهی از کف دریا برای عبور بنی‌اسرائیل گشود و خدا راهی در پیش پای ما نهاده است تا نجات یابیم... و آن پاشیدن خون بره خدا بر درگاه خانه خودمان است، تا بدین وسیله پاس بداریم پدری را که فرزندش را برای کفاره گناهان ما و پوشانیدن لباس عدالت بر ما، قربانی کرد.
جلال برنام خداوند.

20

ما یک خبرنگار فرضی را برای تهیه یک گزارش از این کوچ عظیم به بیرون مصر می‌فرستیم. خبرنگار چنین گزارش می‌دهد: سرانجام خدا با آیات و عجایب قوم اسرائیل را از ستم و ظلم مصریان رهائی داد و قوم سرود رهائی را برای یهوه نجات دهند سرودند و سفر را آغاز کردند.

کاروان سالار این کاروان عظیم موسی و برادرش هارون می‌باشند. پس از گذشتن معجزه آسا از دریای سرخ مدت سه روز در صحرا اطراق کردیم، ولی به علت نبودن آب آشامیدنی به ماره رفتیم و در آنجا نیز آبی نیافتیم. من همینطور در گوشه و کنار سرک می‌کشیدم و زمزمه‌های ناخوشایند از مردم می‌شنیدم، این زمزمه‌ها رفته رفته همه‌گیر شد و صدای قوم درآمد که «ای موسی، چه بنوشیم؟» موسی و هارون کلافه شده بودند، هر جا می‌رفتند مردم سؤال پیچشان می‌کردند. ولی موسی کار خودش را بلد بود. او با خدا منبع قدرت‌های عظیم در تماس بود. به خلوت رفت و دعا کرد و از خدا مدد طلبید. وقتی از دعا فارق شد خونسردانه به سوی یک درخت خشک رفت و ساقه‌ای از آن کند، ساقه را درون آب شور انداخت و به مردم گفت: بفرمائید، این هم آب شیرین... میل کنید... و مردم نوشیدند و سروصدای اعتراض‌ها فروکش کرد. از آنجا کوچ کرده به منطقه باصفائی با چشمه‌های آب شیرین و نخل‌های بلندی رسیدیم که ایلیم نامیده می‌شد. در آنجا اردو زده و چند روزی استراحت کردیم، سپس به سوی صحرای سینا کوچ کردیم... سختی‌های سفر و کم‌آبی و گرما و سرما، مردم را عاصی کرده بود، آن قومی که با آن همه شور و اشتیاق سرود پیروزی می‌خواندند، اینک خسته و کم‌طاقت شده بودند، هر روز شکایت، هر روز اعتراض به موسی و کار به جایی رسید که به موسی گفتند: «جناب موسی ای کاش در مصر مانده بودیم، درست است که زحمت می‌کشیدیم ولی لااقل آب و نان و سرپناهی داشتیم و شکمان گرسنه نبود، اما حالا ما را به این صحرای برهوت آورده‌ای، از گرسنگی تلف شدیم... یک فکری بکن... برو با آن خدایت صحبت کن بلکه فرجی شود...»

موسی هم مانند همیشه به خلوت خود رفت و دعا کرد... من اجازه گرفتم نزد موسی رفتم و گفتم: «جناب موسی وضع خیلی خراب است... مردم عاصی شده‌اند... می‌ترسم شورش برپا شود.» موسی با خونسردی مرا تسلی داد و گفت: «نگران نباش، خدا به من فرمود من نان و آب را از آسمان برای این قوم می‌بارانم.»

سپس موسی و هارون به روی کرسی‌های خطابه رفته و با دادن قول نان در روز بعد، مردم را کمی ساکت کردند. روز بعد طرفای عصر متوجه شدیم که سراسر زمین اردوگاه پر از بوته‌های قارچ مانندی شده است... مردم با تعجب به این صحنه نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند: این دیگر چیست؟ موسی به مردم گفت «این آن نانی است که خداوند به شما می‌دهد تا بخورید، حالا همگی مشغول شوید و هر کس به تعداد خانواده خود برای هر نفر چهار عدد بچیند و شبانه بخورید، و چیزی از آن برای فردا باقی نگذارید. ناگهان آسمان اردو سرشار از بلدرچین‌هایی شد که هر کسی به سادگی می‌توانست آنها را شکار کند. وقتی مردم نان را برچیدند، اما بعضی‌ها طمع‌کاری کرده و به جای چهار عدد، شش عدد برای هر نفر برداشتند، و مازادش را برای روز بعد ذخیره کردند... اما روز بعد آنچه که باقی مانده بود کپک زده و کرم گذاشته و متعفن شده بود. تا پنج روز به همین ترتیب مردم غذای خود را به خانه می‌بردند، اما روز ششم موسی به قوم گفت: «امروز دو برابر روزهای قبل بردارید.»

مردم هم چنین کردند و دو برابر روزهای قبل چیدند... روز بعد یعنی روز هفتم وقتی مردم بیرون آمدند حتی یک شاخه از آن گیاه در صحرا ندیدند و هیچ اثری از بلدرچین‌ها نبود. موسی که تعجب مردم را دیده بود گفت: «امروز از ذخیره روز قبل بخورید، زیرا که امروز سبت خداوند است، و آن را در صحرا نخواهید یافت. پس شش روز آن را بچینید و روز هفتمین سبت است... در روز هفتم در خانه‌هایتان باشید و استراحت کنید...»

وضع اردو تا اندازه‌ای خوب شده بود، صدای اعتراض‌ها کم شده بود. همینطور طی طریق می‌کردیم تا در محلی به نام رفیدیم اردو زدیم... باز هم مشکل بی‌آبی پیش آمده بود... و باز هم سروصدای مردم بلند شده بود و به موسی اعتراض می‌کردند: «چرا ما را از مصر بیرون آوردی تا ما و فرزندان و دام‌هایمان را از تشنگی بکشی؟» موسی کماکان مردم را دلگرمی داد که همه چیز درست خواهد شد و مثل همیشه به خلوت خودش رفت... پس از مدتی از خیمه‌اش بیرون آمد... و به اتفاق هارون و چند نفر از سران و بزرگان قوم راه افتادند و به نزدیک صخره‌ای رسیدند، سپس موسی با عصای خود ضربه‌ای بر آن صخره زد و آب شیرین فراوانی از صخره جریان یافت... مردم حریصانه به آنجا هجوم برده و از آن آب گورا نوشیدند و در مشک‌های خود ذخیره کردند... خیال مردم از آب و غذا اندکی آسوده شده بود و می‌توانستند به راحتی در

جلسات موعظه موسی و هارون شرکت کنند.

موسی و هارون برنامه منظمی برای موعظه داشتند. همان روز قبل از اینکه آن قارچها از زمین بروید، موسی پس از جلسه دعای خصوصی اش با خدا، چنین فرمود:

«دوستان، امروز عصر خواهید دانست که خداوند شما را از مصر بیرون آورده است، نه من! و فردا صبح جلال خداوند را خواهید دید، زیرا که او شکایتی را که بر من آورده اید شنیده است... اما من کیستم که شکایت خود را بر من بیاورید؟ نقشه خدا اینست که از فردا هر شامگاه به شما گوشت بدهد و هر بامداد نان تا سیر شوید... شکایت شما به گوش خدا رسیده است.»

موعظه ای که در روز ششم این خوشه چینی انجام داد. بسیار جالب بود:

«دوستان امروز دو برابر آنچه که روزهای قبل بر می چیدید بر چینید و برای فردا هم ذخیره کنید، چون فردا روز هفتم و سبت خداوند است و باید در خیمه های خود استراحت کنید... روز هفتم را خداوند ما مقرر کرده است... شش روز کار و یک روز استراحت و این سبت خداست - پس شما هم آن را رعایت کنید. نگران نباشید: آنچه که برای فردا ذخیره می کنید، مثل روزهای قبل که بعضی طمع کردند و بیشتر از حد مجاز چیدند، نخواهد گنید.»

ما همچنان پیش می رفتیم، اوضاع آرام شده بود، ولی متوجه حرکات مشکوکی شدیم، سوارانی از دورادور در رفت و آمد بودند و تا آمدیم به خود بنجیم لشکر عمالیک در رفیدیم ما را محاصره کردند... موسی بلافاصله یکی از دستیارانش را به نام یوشع مأمور کرد که تدارک لازم را دیده و مردان را برای جنگیدن آماده سازد، و روز بعد به لشکر عمالقه حمله کند و آنها را از سر راه بردارد و به او سفارش کرد که: من فردا صبح روی بلندی می ایستم و عصا را بلند می کنم و تو به آنها حمله کن.

یوشع بلافاصله آرایش جنگی لازم را به اردو داد، زنان و کودکان را در پشت جبهه اسکان داد و نهبانانی برآنان گماشت و بامداد روز بعد فرمان پیشروی صادر کرد، موسی و هارون روی بلندی ایستاده و صحنه جنگ را نظاره می کردند و موسی همچنان عصا را گرفته و بالا نگه داشته بود، چیز عجیبی بود، مادام که موسی عصا را بالا نگه داشته بود مردان اسرائیل شجاعانه می جنگیدند و هرگاه دست موسی خسته می شد، مردان عمالیک بر اسرائیلیان پیشی می گرفتند. هارون و بقیه اطرافیان متوجه این جریان شدند و دو نفر در طرفین موسی ایستادند و دستان موسی را تا غروب همچنان با عصا بالا نگه داشتند، و بدین ترتیب سرانجام جنگ به نفع مردان اسرائیلی به فرماندهی یوشع پایان یافت و عمالقه مغلوب شدند.

موسی به شکرانه این پیروزی قربانگاهی برپا کرد و قربانی برآن گذرانید. روزی در حین پیشروی بودیم که پیکی سوار آمده و از من پرسید «موسی کجاست؟» گفتم «چکارش داری؟» گفت «پیغامی برایش دارم»، با هم به خیمه موسی رفتیم و آن شخص یادداشتی به موسی داد که آن را پترون پدرزن موسی نوشته بود. و معلوم شد که پترون پدرزن و صفوره همسر و دو پسر موسی در همین نزدیکی ها خیمه زده و منتظر دیدار موسی می باشند.

موسی بسیار خوشحال شد و بلافاصله به محل مورد نظر رفت و پترون و همسر و فرزندانش را ملاقات کرد، آنها را در آغوش کشیده و بوسید و آنها را به اردو دعوت کرد و ضیافتی ترتیب داد و گرم گفتگو شدند. موسی گفت:

: خوب پدرزن عزیزم، می بخشی از اینکه شما را ترک کردم، ولی اراده خداوند مهم تر از خانواده ام بود.

تیرون گفت: نیازی نیست عذرخواهی کنی پسر: من همه چیز را شنیده ام، خیرش همه جا پیچیده است که چگونه تو بنی اسرائیل را از مصر بیرون آوردی.

موسی هم از زحمت و مشقاتی که قوم در این سفر محتمل شده بودند و کارهای عجیب خدا و حفاظت از قوم برای پترون و خانواده اش تعریف کرد.

من می دانستم که پترون یهودی نیست، بلکه یک نفر کاهن بت پرست مصری است، ولی این واقعه چنان او را متحول کرده بود که او هم همصدا با بنی اسرائیل یهوه را به خاطر تمام احسانی که خداوند به اسرائیل کرده بود و آنها را از دست فرعون خلاص کرده بود، شکر می گفت. و سپس با صدای بلند گفت:

«الان دانستم که یهوه از جمیع خدایان بزرگتر است.»

چه شهادت پرشکوهی... اعجازی در ردیف یکی از آن آیات بزرگ مصر! در همان لحظه یکی از آیت اله های بزرگ مصر به خدای موسی ایمان آورده بود و به زبان خود به کبریائی یهوه، اقرار کرده بود... سپس پترون هم مانند قوم بنی اسرائیل از گوشت قربانی ها و ذبایح بنی اسرائیل خورد، و این نشانه ای مبنی براین بود که پترون هم یهوه را به عنوان خداوند خود پذیرفته است. پترون شخص دانائی بود، او یکی از کاهنان مصر بود و کاهنان مصر افرادی زیرک و دانا و سیاستمدار بودند...

نیمه شب بود که از خیمه موسی بیرون آمدم و موسی را با اهل خانه اش تنها گذاشتم، آنها خیلی حرفها باهم داشتند.

21

آوازهٔ خروج اعجاب‌انگیز قوم اسرائیل از مصر و کارهای عجیب خداوند در مصر از جمله شکافته شدن دریای سرخ و عبور بنی‌اسرائیل از میان دریا و غرق شدن سپاهیان فرعون در همه جا پیچیده بود. پترون پدرزن موسی و صفورا همسر و پسران موسی برای ملاقات موسی به صحرای سینا آمدند. همانطوری که گفتم یک شب گرد هم جمع شدند و از هر دری سخن گفتند... فردا چون از خواب برخاستند قاعدتاً خانواده موسی انتظار داشتند موسی بیشتر وقت خود را با آنها بگذراند ولی از همان ابتدای صبح سر موسی چنان شلوغ بود که فرصت سر خاراندن نداشت. یکی می‌آمد از او راجع به گله‌اش نظر می‌خواست، دو نفر که سروکله یکدیگر را در دعوا شکسته بودند، برای داوری نزد موسی می‌آمدند و خلاصه تقاضا بسیار زیاد بود و موسی از صبح تا شب گرفتار ملاقات با ارباب رجوع بود. شب که شد و اندکی موسی فراغت یافت پدرنش به او گفت: خوب خسته نباشی پسر. ولی پسرم بهتر اینست که وظایف خود را بین دیگران تقسیم کنی و خودت به امور اساسی برسی. اگر به این ترتیب کار کنی خسته می‌شوی. تو فقط در حضور خدا باش و امور قوم را نزد خدا ببر و فرایض و شریع را به ایشان تعلیم بده و برای انجام بقیه امور و رسیدگی به ارباب رجوع از میان قوم مردانی قابل اعتماد و خداترس و امین را به سرپرستی گروه‌های پنجاه و صد و هزار نفری بگاز تا هر گروهی درخواست خود را نزد رئیس آن گروه عرضه بدارد، و امور کوچک را خودشان حل و فصل و امور بزرگ را برای داوری نزد تو بیاورند.

موسی از پیشنهاد پدرنش بسیار خوشحال شد چون به این ترتیب می‌توانست خودش به کارهای اساسی‌تر برسد. چنین اقدامی که از حسن تدبیر پترون ریشه می‌گرفت، نظم و ترتیبی به اردوی اسرائیلیان بخشید و کارها بهتر پیش می‌رفت. موسی افرادی امین و درست‌گاز و خداپرست را که می‌دانست اهل رشوه و پارتی بازی نیستند به ترتیب بر گروه‌های پنجاه و صد و هزار نفری برگماشت و خودش به اتفاق هارون به امور اساسی‌تری پرداختند که مهم‌ترین آن تعلیم شریع و فرایض خداوند به قوم بود.

با این اقدام ارکان یک جامعه منظم پایه‌ریزی شد. سه ماه از خروج ما از مصر گذشته بود که به صحرای سینا رسیدیم و در بیابان در دامنهٔ کوه سینا اردو زدیم... موسی هر روز بامداد به کوهستان می‌رفت و با خدا راز و نیاز می‌گرد و دربرگشت پیام تازه‌ای از خداوند برای قوم می‌آورد که چکیده آن پیام‌ها این بود که خداوند ضمن یادآوری آنچه که برای بنی‌اسرائیل انجام داده بود از آنها می‌خواست عهد خود را با او حفظ کنند تا خزانهٔ خاص او در میان تمام اقوام جهان باشند.

یک روز که موسی از کوه سینا پائین آمد، به قوم فرمان داد که حمام کنند و لباس نو را بپوشند و برای روز سوم آماده باشند، چون قرار است در روز سوم خداوند در نظر تمامی قوم بر کوه سینا نازل شود. هیچ کس اعم از انسان و حیوان بر فراز کوه نیاید و دامنه کوه را لمس نکند، چون اگر کسی بالای کوه بیاید و دامنه کوه را لمس کند، کشته می‌شود... اما با نواخته شدن کرنا همگی می‌توانند از کوه بالا بروند.

ما همگی حمام رفتیم و رخت نو پوشیدیم و بی‌صبرانه منتظر روز سوم شدیم که ببینیم چه اتفاق عجیب و غریبی خواهد افتاد... یعنی واقعاً خداوند می‌خواهد خود را به ما نشان دهد؟ سه روز در انتظار شدید بر قوم گذشت. روز سوم ابر غلیظی برکوه سایه افکند و رعد و برق شدیدی شروع شد و آواز کرنا از قله آنچه‌آنجان اوج گرفت که تمامی قوم به خود لرزیدند، موسی همهٔ قوم را در دامنه کوه جمع کرد. دود مثل کوره از قله به آسمان سر می‌کشید، خداوند در ابر و آتش و دود برقله ظاهر شده بود. آواز کرکنندهٔ کرنا رو به کاهش رفت و صدائی شبیه رعد موسی را به قله فرا خواند. موسی بالا رفت و و سپس با فرمان جدیدی که از خداوند گرفته بود، باز گشت و قوم را قدغن فرمود که از کوه بالا نروند، و سپس هارون را با خود برداشته و به قله رفتند.

در آن روز تاریخی و فراموش نشدنی خداوند شریعت خود را به موسی اعلام کرد.

و خدا تکلم فرمود و همهٔ این کلمات را بگفت:

«من هستم یهوه، خدای تو، که تو را از زمین مصر و از خانهٔ غلامی بیرون آوردم. تو را خدایان دیگر غیر از من نباشد.»

«صورتی تراشیده و هیچ تمثالی از آنچه بالا در آسمان است، و از آنچه پایین در زمین است، و از آنچه در آب زیرزمین است، برای خود مساز. نزد آنها سجده مکن، و آنها را عبادت منما، زیرا من که یهوه خدای تو می‌باشم، خدای غیور هستم، که انتقام گناه پدران را از پسران تا پشت سوم و چهارم از آنانی که مرا دشمن دارند می‌گیرم. و تا هزار پشت بر آنانی که مرا دوست دارند و احکام مرا نگاه دارند، رحمت می‌کنم.»

«نام یهوه، خدای خود را به باطل میر، زیرا خداوند کسی را که اسم او را به باطل برد، بی‌گناه نخواهد شمرد. روز سبت را باد کن تا آن را تقدیس نمایی. شش روز مشغول باش و همه کارهای خود را بجا آور. اما روز هفتمین، سبت یهوه، خدای توست. در آن روز هیچ کار مکن، تو و پسر و دخترت و غلامت و کنیزت و بهیمه‌ات و مهمان تو که درون دروازه‌های تو باشد. زیرا که در شش روز، خداوند آسمان و زمین و دریا و آنچه را که در آنهاست بساخت، و در روز هفتم آرام فرمود. از این سبب خداوند روز هفتم را مبارک خوانده، آن را تقدیس نمود.

پدر و مادر خود را احترام نما، تا روزهای تو در زمینی که یهوه خدایت به تو می‌بخشد، دراز شود.
«فعل مکن.

«زنا مکن.

«دزدی مکن.

«بر همسایه خود شهادت دروغ مده.

«به خانه همسایه خود طمع مورز، و به زن همسایه‌ات و غلامش و کنیزش و گاوش و الاغش و به هیچ چیزی که از آن همسایه تو باشد، طمع مکن.»

تمام این صحنه‌ها در انظار قوم بهت زده اسرائیل که در دامنه کوه ایستاده بودند اتفاق افتاد، و قوم رفته رفته از شدت ترس از کوه فاصله گرفتند... موسی در بازگشت از قله الواح حاوی ده فرمان را با خود پائین آورد و قوم آنچنان از صدای خدا ترسیده بودند که به موسی گفتند که فقط تو با ما سخن بگو، نه خدا، چون ممکن است با شنیدن صدای خداوند هلاک شویم. بدین ترتیب موسی اصول دین یهودیت را از خداوند گرفته و به قوم اعلام نمود.

همانطوریکه می‌دانید تخطی از اصول دین به معنی برگشت از دین و ارتداد است.

ممکن است فکر کنید که اصول دین باید شامل امور اساسی باشد، نه چیزهایی مثل حسد ورزیدن و طمع نکردن...

کیست در جهان که دروغ نگفته باشد، حسد نورزیده باشد، طمع نکرده باشد؟

پس آیا تمام دروغگویان، تمام حاسدان و تمام طمع‌کاران، از نظر خداوند مردود می‌شوند؟

اساس آئین یهوه خدای اسرائیل بر توبه، صداقت، نظم، احترام، محبت و روش درست زندگی اجتماعی بنا شده است.

عشق ورزیدن به هر چیز دیگر در نظر خدا بت‌پرستی است... خدا یک عاشق تمام عیار معشوق مخلوق خویش است و دوست دارد تنها معشوق مخلوقش باشد، از این نظر خدا انحصار طلب است. خدا نیمی از ما را ن می‌خواهد، بلکه تمامت ما را طالب است و می‌فرماید «تا هزار پشت بر آنانی که مرا دوست دارید و احکام مرا نگاه دارند، رحمت می‌کنم.» خداوند می‌خواهد انسان برایش حرمت قائل شود، نام او را حتی به قید سوگند راست یا دروغ به بطالت نبرد.

خداوند آسایش و رفاه انسان را می‌طلبد، برقراری روز تعطیل پس از شش روز کار و فعالیت ریشه در آفرینش جهان دارد، چون خدا جهان را در شش روز بیافرید و روز هفتم دست از کار کشید. احترام به والدین یکی از اصول اساسی شریعت خداوند است.

سخن گفتن از کارهایی که یک پدر و مادر برای فرزند خویش انجام می‌دهند، تکرار مکررات است، پدر برای فرزند، همان نقشی را بازی می‌کند که خداوند برای فرزندانش.

اگر مقایسه کرده باشیم، مادر نیز نقش مسیح را از دیدگاه ایثار و فداکاری برای فرزندانش بازی می‌کند. یک سری فرامین خداوند در رابطه با رفتار متقابل درست اجتماعی است.

در یک اجتماع سالم خدائی کسی، کسی را به قتل نمی‌رساند... گناهکار یا مجرم توسط منابع قضائی محاکمه و داوری می‌شوند.

در یک اجتماع سالم و خدائی که همه جوانان بتوانند در موقع لازم ازدواج کنند، زنائی صورت نمی‌گیرد.

در یک جامعه سالم و خدائی ثروت آنچنان بین جامعه تقسیم می‌شود که دیگر کسی دست به دزدی نمی‌زند، دیگر کسی طمع به مال کسی نمی‌برد.

ده فرمان خدا دو جنبه دارد؛ یک جنبه‌اش فرامینی است در رابطه با ارتباط ما با خدا و جنبه دیگرش ارتباط ما با یکدیگر می‌باشد.

می‌توانید آن جامعه آرمانی را تصور کنید که حرمت خدا و خانواده و ارتباط درست بین افراد جامعه محفوظ باشد؟

آیا نظیر این جامعه را در جهان کنونی سراغ دارید؟

وقتی یکی از فرامین خدا در مورد رفتار متقابل اجتماعی نقض شود، رشته نظم از هم گسیخته می‌شود، وقتی در اثر عصبانیت قتلی صورت می‌گیرد، پی‌آمد آن انتقام گرفتن است، وقتی طمع در جان انسان ریشه می‌دواند، پیامد آن دست درازی به اموال دیگران است، نمی‌توان چنین جامعه‌ای را خدائی یافت.

ما در انتظار آن روز متبارک هستیم که خداوند ملکوت خود را بر روی زمین مستقر نماید. آن روز مبارکی که دیگر

بت‌پرستی، بی‌حرمتی، بی‌نظمی، دزدی، زنا، طمع و حسد از روی زمین رخت بر خواهد بست، و جهانی یک پارچه با قانون خدائی و تحت فرمان خود خداوند ایجاد خواهد شد.
جلال بر نام خداوند.

22

وقتی پترون پدرزن موسی آئین مشارکت اجتماعی را به موسی و هارون تعلیم داد، وظایف بین مردم تقسیم شد. دموکراسی و مردم سالاری تحت نظر خداوند اجرا شد و می‌رفت تا جامعه‌ای پا بگیرد و متشکل شود، یک جامعه خداگونه و تحت حاکمیت مستقیم خداوند. این جامعه نیاز به قوانین اجتماعی داشت، و این نظام‌نامه را خود خداوند در کنار ده فرمان به موسی ابلاغ کرد و موسی آن را به اطلاع قوم رسانیده و مورد تصویب قرار گرفت. حال بینیم مواد این آئین‌نامه‌ها چه بود.

1. حکم در مورد غلامان و کنیزان

شاید این حکم برای جامعه کنونی که برده‌داری لغو گردیده است، اندکی سنگین باشد، ولی ناگفته نماند که نگه داشتن غلام و کنیز ریشه در قرن‌ها تمدن بشری دارد، حال چه شد که چنین سیمای اهانت‌آمیزی به خود گرفت، آن هم به دلیل نهاد گناه‌آلود و زیاده‌خواهی انسان بود.

من زیاد به گذشته‌های دوری بر نمی‌گردم... به مواردی اشاره می‌کنم که خود شاهد بوده‌ام... گاه دیده‌ام که پیرزنی و پیرمردی در خانه‌ای به عنوان غلام و کنیز خانه‌زاد زندگی می‌کرده‌اند - پشت در پشت آنها متعلق به خانه‌ای بوده است که آنجا زندگی کرده‌اند - اگر آنها را از در بیرون می‌کردند، از پنجره به خانه باز می‌گشتند، چنان انس و الفتی به آن خانه پیدا کرده بودند که جدای از آنجا از بین می‌رفتند، رفتار اهل خانه با آنان همچون یکی از اهل خانه بود... بچه‌ها آنچنان به آن پیرمرد و پیرزن عشق می‌ورزیدند و آنچنان حرمتی برای آنان قائل بودند که برای والدین اصلی خودشان - اگر به زبان امروزی‌تر بخواهیم بگوئیم آنها هم غلامان و کنیزانی بودند که بعدها به خاطر زیاده‌خواهی انسان‌ها نام برده به خود گرفتند.

داشتن غلام و کنیز از نظر خداوند برده‌داری نبوده است، پس خداوند برای این سنت اجتماعی قانونی معین کرد. ولی چون انسان از قوانین مدون خدا در مورد برده‌داری تخطی کرد... مسئله غلام و کنیز به چنان معضلی برای بشریت تبدیل شد که تصمیم گرفته شد آن را لغو سازند. برده‌های رنجور و بی‌نوا چنان تحت ظلم و بی‌داد اربابان قرار گرفتند که فریادشان به گوش بشریت رسید، و انسان را برآن داشت تا به آن سنت کهن که خدا می‌خواست به آن نظمی تازه ببخشند. پایان دهند و خدا را شکر که اینک برده‌داری به آن صورت در جهان وجود ندارد، هرچند که گونه‌های خفیف‌تر آن در لفافه‌های مختلف و زیر پرده هنوز در جریان است... و این موردی است که خداوند وعده داده است، با استقرار حکومتش بر روی زمین، برطرف خواهد شد. یک جامعه پاگرفته نیازمند تدوین قانون بود... قوانینی نه تصویب شده در پارلمان‌های دنیائی، بلکه در پارلمان خدائی...

2. قانون دزدی و خیانت

الف - رد دام‌های دزدیده شده در جامعه‌ای که اقتصاد آن بر پایه دامداری است،
ب - دستگیری سارق و مجازات او.
ج - چرانیدن دام در مرتع دیگران.
د - کیفر کسی که آتش افروخته و مزرعه‌ای را سوزانده است.
ه - خیانت در امانت و حکم آن.

3. وظایف اجتماعی

الف - ازاله بکارت از یک دختر.
ب - جادوگری.
ج - مقاربت با حیوانات.
د - گذرانیدن قربانی برای خدایان.
ه - رفتار با غریبان.

- د - رفتار به بیوه زنان و یتیمان.
- ز - رباخواری.
- ح - گروگیری.
- ط - هتک حرمت خدا و مردم.
- ی - نذر نخست‌زادگان انسان و حیوان برای خداوند.

4. حکم عدالت و رحمت

- الف - شایعه پراکنی.
- ب - عدالت در داوری.
- ج - یافتن اموال گم شده و باز دادن به صاحبان آن.
- د - رشوه خواری.
- ه - پارتی بازی.

5. حکم سبّ

- الف - شش سال کاشتن در مزرعه و رها کردن زمین در سال هفتم.
- ب - شش روز کار در هفته و استراحت در روز هفتم.

6. حکم اعیاد

- الف - عید فطر.
- ب - عید کاشت.
- ج - عید برداشت.

اینها یک سری فرامینی بودند برای یک جامعه نوپای کوچ کننده بدوی و دهقانی، زمین و دام منابع اصلی خورد و خوراک این جامعه بود. البته با گذشت زمان خدا دست انسان را به عنوان معاون خود در روی زمین باز گذاشت که تبصره‌هایی به این قوانین متناسب با درجات مختلف اجتماعی بیافریند.

همانطوری که در مورد حکم غلام و کنیز گفتیم، امروز نیز با ترقی جوامع بشری حکم دزدی و جنایت به همان صورت اولیه‌اش در جریان است؛ سارق محکوم است که مال دزدیده شده را رد نماید و جریمه‌اش را نیز به صورت زندانی شدن بپردازد، کشته شدن یک سارق در حین دزدی توسط صاحب مال جنبه دفاع شخصی دارد و قاتل به قتل نفس محکوم نمی‌شود.

کسی که در امانت خیانت می‌کند، درست مانند یک سارق محکوم به جبران مال و یا مجازات می‌شود. در رابطه با وظائف اجتماعی، امروز نیز معتدل‌ترین حکمی که می‌شود در مورد ازاله بکارت یک دختر صادر نمود اینست که مجرم دختر را به زنی بگیرد و مهریه لازم را بپردازد. متأسفانه در صدور حکم رباخواری، قانونی اجتماعی وجود ندارد، چرا که می‌شود آن را در خفا و با اسامی دیگری انجام داد تا کسی متوجه نشود.

در مورد رهن نیز قانون همان است که بوده است، مالی که به عنوان رهن یا ضمانت نزد کسی نهاده شده است، با پرداخت بدهی، باید به صاحب آن مسترد شود، در غیر این صورت مرتبه طبق قانون ملزم به پرداخت آن می‌شود. عزیزان با وجودی که خدا قانون آن جامعه اولیه خدائی را وضع و اعلام کرد و اکثر آن قوانین امروز به قوت خود باقی می‌باشند، ولی مواردی هستند که امروز آنطوری که بایسته است به آنها پرداخته نمی‌شود و در محافل و دادگاه‌ها مجازاتی برای آنها در نظر گرفته نشده است.

کدام قانون ضامن استیفای حق مظلومی است که قربانی رباخواری در اشکال مختلف آن شده است؟

کدام قانون کسی را که حرمت خدا را هتک کرده است، مجازات می‌کند؟

قانون نسبت به دروغگویان و شایعه پراکنان، چه تصمیمی گرفته است؟

کدام قانون ضامن اجرای یک داوری کاملاً منصفانه و عادلانه است. تا چه اندازه شاهد حق‌کشی‌ها و رشوه‌خواری‌ها و پارتی‌بازی‌ها در این جهان باشیم؟

مردان خدا در جهان منتظر روزی هستند که به این نابسامانی‌ها پایان داده شود. روزی که عدالت پیروز شود، بی‌انصافی رخت بریندد، تساوی کامل بین انسان‌ها برقرار شود، رنگ پوست ملاک قرار نگیرد، میزان دارائی ملاک قرار نگیرد و نفوذ

اجتماعی، ملاک قرار نگیرد.
و انسان به آن رتبه و مقامی برسد که در باغ عدن داشت.
و آن روز، کی خواهد بود؟
به وعده خداوند توجه کنید:

و دیدم آسمانی جدید و زمینی جدید، چونکه آسمان اول و زمین اول در گذشت و دریا دیگر نمی باشد. و شهر مقدس اورشلیم جدید را دیدم که از جانب خدا از آسمان نازل می شود، حاضر شده چون عروسی که برای شوهر خود آراسته است. و آوازی بلند از آسمان شنیدم که می گفت: «اینک خیمه خدا با آدمیان است و با ایشان ساکن خواهد بود و ایشان قوم های او خواهند بود و خود خدا با ایشان خدای ایشان خواهد بود. و خدا هر اشکی را از چشمان ایشان پاک خواهد کرد و بعد از آن موت نخواهد بود و ماتم و ناله و درد دیگر رو نخواهد نمود زیرا که چیزهای اول درگذشت.»

پس بیائید منتظر آن روز متبارک باشیم، و خود را برای استقبال از آن موعود خداوند آماده سازیم.

23

از مصر تا کنعان، یا فلسطین امروزی فاصله زیادی نیست، ولی در حد فاصل بین این دو کشور در آن زمان قوم‌های بت‌پرستی چند ساکن بودند، از جمله اقوام اموری، حّتی، فرزی، کنعانی، حوی و ییوسی، ساکن بودند و قرار براین بود که بنی‌اسرائیل در پیش روی خود به سوی کنعان تمام این اقوام را از بین ببرند تا به سرزمین موعود برسند، گذشتن از این موانع بزرگ جز با کمک خداوند، مقدور نبود. و این وعده‌ای بود که خداوند به موسی داد: «و اینک من فرشته‌ای پیش روی تو می‌فرستم تا تو را در راه محافظت نموده، بدان مکان که مهیا کرده‌ام برساند. از او برحذر باش و آواز او را بشنو و از او تمرد منما، زیرا گناهان شما را نخواهد آمرزید، چونکه نام من در اوست.»

در این روزهای اقامت در سینا، هر روزه موسی و هارون به قلعه کوه می‌رفتند و فرامین خدا را دریافت و به قوم اعلام می‌کردند و کارهایی را که خدا فرمان به انجام آن می‌داد، انجام می‌دادند. در یکی از این دیدارها خدا ده فرمان را که بر لویح سنگی نوشته بود به موسی داد تا به عنوان عهد ابدی نزد قوم بیاورد.

در آخرین ملاقات با خدا، موسی مدت چهل شبانه روز در قلعه کوه باقی ماند و فرامینی از خدا مبنی بر نحوه تقدیم هدایا، ساختن صندوق عهد و خیمه اجتماع و مذبح و خیمه مسکن، تهیه روغن برای روشنائی و لباس کهنات و تقدس کاهنان و مذبح بخور، و فدیة و روغن مسح و عطریات، دریافت کرد و به قوم اعلام نمود.

حال به عقب برگردیم، به آن زمانی که یهودیان در مصر آسوده در خانه‌هایشان نشسته بودند، و مصریان را می‌دیدند که برای جرعه‌ای آب له له می‌زدند، چون تمام آب‌های مصر خون شده بود، ولی آنها پشت پنجره خانه‌هایشان آب گوارا می‌نوشیدند.

به زمانی برگردیم که یهودیان در خانه‌های خود لمیده بودند و بیرون را نظاره می‌کردند که قورباغه‌ها سطح کوجه‌ها و خانه‌های مصریان را پوشیده بودند و از در و دیوار بالا می‌رفتند و روزی که پشه‌ها و ملخ‌ها سطح زمین را پوشانیده بودند ولی حتی یک پشه یا مگس یا ملخ در خانه‌های آنان نبود.

به آن روزی برویم که بلانی ناگهانی در میان دام‌های مصریان افتاد، و تمام گاوها و گوسفندان و شترها و سایر دام‌های مصریان مانند برگ برگ درختان در پائیز به زمین افتاده و جان دادند، اما دام‌های یهودیان سالم باقی ماندند... به آن روزی برویم که یهودیان در زیر نور چراغ‌ها در خانه‌هایشان نشسته بودند و مصر در میان تاریکی مطلق فرو رفته بود و کس، کس را نمی‌دید.

به آن روزی برگردیم که دانه‌های درشت تگرگی از آسمان فرو بارید و بر سر هر مصری و هر دامی که فرود آمد او را کشت، اما در اصابت به سر یهودیان و دام‌های آنان خسارتی به آنان وارد نیاورد. و به آن بامداد وحشتناکی برگردیم که ناله و فریاد مادران و پدران مصری بر آسمان رفت چون هر خانواده‌ای نخستین فرزند خود را مرده یافت، اما نخست‌زادگان اسرائیلی به آرامی تنفس می‌کردند.

به آن روزی برگردیم که فرعون پس از آنهمه مقاومت در مقابل درخواست سه روزه خروج اسرائیل، ناگهان تسلیم شد و فرمانی مبنی بر اخراج کلیه یهودیان از مصر با تمام دارائی‌ها و اموالشان صادر کرد.

به آن روزی برگردیم که کوچندگان یهودی در ساحل دریای سرخ در حالی که سپاهیان مصر آنها را تعقیب می‌کردند، نه راه پس داشتند و نه راه پیش، اما خداوند ناگهان دریای سرخ را بر روی آنان گشود تا عبور کنند، و سپاهیان فرعون در تعاقب آنها وارد دریا شدند و آب‌های شکافته شده به جای خود باز گشتند و تمام سپاهیان و ارابه‌ها و اسب‌های فرعون در امواج دریا غرق شدند...

و به آن روزی باز گردیم که سرود رهائی و سپاسگزاری قوم اسرائیل در یک کُر عظیم میلیونی به عرش خدا رسید. به آن روزی برگردیم که خدا نان را در صحرا و گوشت را در آسمان برای بنی‌اسرائیل و آب گوارا را از صخره برای قوم اسرائیل تدارک دید.

ولی واکنش این قوم با آن همه تجارب اعجاب‌انگیز چه بود؟

فقط گله و شکایت...!! بیچاره موسی! بینوا موسی! چگونه با این قوم سر می‌کرد؟

: موسی آب نداریم، موسی نان نداریم، موسی خانه نداریم، موسی خسته شدیم، موسی علوفه نداریم، موسی - موسی - موسی!!

و کار موسی این بود که شبانه‌روز در حضور خدا زانو بزند و از او بخواهد، و بخواهد، و بخواد: خدایا، مردم دارند مرا

سنگسار می‌کنند، مردم عاصی شده‌اند، مردم نان می‌خواهند، آب می‌خواهند، و خدا هم سخاوتمدانه عطایای خود را می‌رسانید.

ولی شاهکار اصلی قوم آنجا بود که وقتی موسی پس از چهل روز عبادت و مشورت با خدا وقتی پائین می‌آید، با کمال تعجب مشاهده می‌کند که مردم بت‌پرست شده‌اند.

موسی، هارون برادرش را صدا زد و گفت: هارون، برادر، من تو را بر این گماشتم تا در غیاب من، قوم را هدایت و رهبری کنی... ولی با کمال تعجب می‌بینیم بت‌پرست شده‌اند! جریان چیست؟

هارون می‌گوید: برادر من گناهی ندارم... وقتی آمدنت به تأخیر افتاد زمزمه‌ها در قوم قوت گرفت و آنچنان بالا رفت که با صراحت از من تقاضا کردند برایشان بت بسازم تا ستایش کنند... من هم از ترس جان دستور دادم هر کس هر زینتی از طلا دارد نزد من بیاورند... پس هر کس گوشواره و گلوبند و هرگونه زینتی از طلا داشت نزد من آورد و من تمام آن طلاها را ذوب کرده و این گوساله را برای قوم ساختم تا آرام شوند. آنها هم با کمال بی‌شرمی هلهله و شادی کرده، گرد گوساله طلا رقصیده و سرود خواندند: «ای اسرائیل این گوساله خدایان تو می‌باشند که تو را از زمین مصر بیرون آوردند!» من هم از ترس جانم مذبحی برای آن گوساله ساختم و مردم قربانی‌های سوختنی بر آن گذرانیدند و شروع به عشرت و خوردن و نوشیدن و جشن و شادمانی نمودند.

البته ناگفته نماند که خدا از پیش جریان را به موسی اطلاع داده بود: «ای موسی عجله کن و به زیر برو چون قومی را که از مصر بیرون آوردی فاسد شده‌اند و برای خود گوساله‌ای از طلا ساخته و آن را سجده می‌کنند و آن را خدای خود نامیده‌اند... الحق که قومی گردن‌کش می‌باشند.

حال می‌خواهم تمامی آنان را در خشم خود هلاک کنم، بیهوده وساطت قوم را نکن. اما موسی نزد خدا تضرع و التماس می‌کند: «ای خداوند چرا خشم تو بر قوم خود که با قوت عظیم و دست زورآور از زمین فرعون بیرون آوردی، مشتعل شده است؟ خداوند! نگذار که مصریان ما را تمسخر کنند که یهوه ما را از مصر بیرون آورد تا در صحرا بکشند... تنها اینکه خشم خود را نسبت به قوم برگردانی و از تصمیم خود عدول نمائی... عهد خود را ای خداوند با ابراهیم و اسحاق و یعقوب به یاد آور که به ذات خود قسم خوردی که ذریه ایشان را مثل ستارگان آسمان کثیر گردانی.» و بدین ترتیب خداوند از مجازات قوم صرف‌نظر کرد.

در حالی که موسی هم‌چنان با هارون صحبت می‌کرد، از دور صدای هلهله و شادی قوم که بر گرد گوساله طلا می‌چرخیدند، شنیده می‌شد، گویا قوم اصلاً فراموش کرده بودند، گویا تمام گذشته را فراموش کرده بودند. موسی از دیدن این اوضاع به قدری خشمگین شد که الواحی را که حاوی شریعت خدا بود، بر زمین افکند و آنها را خرد نمود. سپس گوساله را خرد نمود و به کناری ایستاد و گفت هر کس با خداوند است نزد من بیاید، قلبیه لاوی همگی به جانب موسی رفتند و موسی آنها را فرمان داد هر یک شمشیر خود را برداشته و برادر و خواهر و همسایه بت‌پرست خود را هلاک کند... و بدین ترتیب در همان روز به جای هلاکت کلی قوم، فقط سی هزار نفر از کسانی که روی از یهوه برگردانیده و بت‌پرست شده بودند کشته می‌شوند. به هر حال جریان به حالت عادی بر می‌گردد و موسی می‌تواند کنترل اردو را در دست گرفته و به سفر ادامه دهد.

عزیزان هم خدا و هم موسی این را می‌دانستند که درون انسان اصلاح شدنی نیست. تصور اینکه قوم اسرائیل، قومی که خدا برگزید تا قوم خاص او و مایه برکت جهان شوند، قومی مقدس و خداپرست بودند، تصوری اشتباه است. آنها نیز مانند تمامی انسان‌ها از گناه زاده شده بودند، و حتی اگر بخواهیم منصفانه‌تر قضاوت کنیم روی گردانیدن آنها از خداوند، با آن همه چیزهای عجیبی که از او دیده بودند، گناهی بود فراتر از آنچه که آن را گناه ذاتی می‌نامیم.

اما خدا عهدی با نسل ابراهیم بسته بود که عدول از آن عهد را برایش نه غیرممکن، بلکه درست نمی‌بود، چون او خداست و قول خدا یکی است... این نسل می‌بایست در اوج و فراز تاریخ درگیر با موفقیت‌ها و شکست‌ها، کامیابی‌ها و ناکامی‌ها عصیان‌ها و اطاعت‌ها، پستی‌ها و بلندی‌ها، به آنجائی که خدا در نظر دارد، برسند، چون خدا برای این قوم نقشه‌هائی دارد.

جلال بر نام خداوند.

24

قوم اسرائیل پس از ارتکاب گناه بت‌پرستی، با شفاعت موسی در نزد خدا با مجازاتی اندک سبک‌تر که خدا می‌خواست به آنها وارد آورد سفر را آغاز کردند، خداوند پس از آن ماجرای تلخ بت‌پرستی قوم اراده نمود حضور خود را در میان قوم تثبیت نماید، باشد که دیگر قربانگاه و مذبح برای بت‌ها نسازند، و بدین ترتیب بود که فرمان ساختن خیمه اجتماع را به موسی اعلام نمود.

عزیزان... وقتی از ما پرسیده می‌شود: «خدا کجاست؟» بلافاصله می‌گوئیم: خدا در همه جا حضور دارد. این مورد کاملاً درست است. خدا در آن واحد در همه جا حضور دارد. ولی خدا به خاطر اینکه پرستش‌های انفرادی را در زیر یک سقف جمع‌آوری کند، اراده نمود محلی به عنوان نماد حضور خود در میان مردم ایجاد کند. و ما امروز آن نماد را به صورت کنیسه یهودیان، کلیسای مسیحیان، مسجد مسلمانان، معبد بودائی‌ان... و... و... مشاهده می‌کنیم. اساس یکی است و آن جایگاهی است که مردم احساس کنند می‌توانند با خدای خود راز و نیاز کنند و همچنین کمکی است در جهت مشارکت و همدلی کسانی که خدا را عبادت می‌کنند.

در میان قوم کوچنده بنی‌اسرائیل، اتفاق ناگواری افتاد... آنها در مصر عادت کرده بودند، محل خاصی برای گذراندن قربانی و پرستش داشته باشند، ولی در حین کوچ به این مهم توجه نشد و قوم جای خالی یک عبادتگاه را احساس می‌نمودند. وقتی برگشتن موسی از کوه سینا طولانی شد، زمزمه‌هایی در میان قوم برخاست و مردم نزد هارون آمده به او گفتند: «این مرد، موسی که ما را از زمین مصر بیرون آورد، نمی‌دانیم او را چه شده است؟»

شاید تصور می‌کردند موسی بالای کوه دچار صاعقه شده و دیگر بر نمی‌گردد. شاید درخواست آنها از هارون مبنی بر ساختن گوساله، دلیل بر این باشد که آنها پیش از اینکه از مصر بیرون بیایند، بت‌پرست بوده‌اند.

بت‌پرستان در مصر معبدهای عظیمی داشتند که خدایان خود را در آن مکان‌ها پرستش می‌کردند و بنابراین وجود یک جایگاه برای عبادت، آرزوی قلبی یهودیان بود.

خدا نیز بنا بر تمایل و خواست قوم به موسی دستور ساختن استقرار خیمه اجتماع را داد. خیمه اجتماع شکل اولیه عبادتگاه یا کنیسه است که نخست به صورت خیمه بود و سپس سامان گرفته و به صورت معبدی ساخته شده از سنگ و چوب درآمد.

موسی خیمه خود را تبدیل به مکان جمع شدن قوم برای عبادت و یا خیمه اجتماع نمود. پس از استقرار خیمه اجتماع، مرسوم شد که قوم بر در خیمه‌های خود می‌ایستادند و هنگامی که موسی عازم خیمه اجتماع می‌شد، حضور خداوند به صورت ابری بر در خیمه می‌ایستاد و موسی داخل می‌شد و قوم زانو زده خداوند را سجد می‌نمودند. در همین خیمه بود که «خداوند با موسی روبرو سخن می‌گفت، مثل شخصی که با دوست خود سخن می‌گوید.»

با تکرار چنین مکالمه دوستانه‌ای و سوسه دیدن روی خدا در موسی قوت گرفت و به خدا چنین گفت: «خداوند، تو به من گفתי فرشته‌ای را می‌فرستی تا ما را هدایت کند، او کیست؟ مگر نگفته‌ای که مرا به نام می‌شناسی و در حضور تو فیض یافته‌ام؟ اگر چنین است، اراده خود را به من بگو، طریقی خود را نشانم بده، تا بیشتر از پیش تو را بشناسم و مستفیض شوم، خداوند این مردم آواره قوم تو می‌باشند.»

و خدا به موسی گفت: «نترس، تو را آرامی خواهم بخشید، من خود را به تو نشان خواهم داد.» و موسی با هیجان و شادمانی گفت: «پس ای خداوند، تا روی خود را به من نشان نداده‌ای، ما را از اینجا بیرون نفرست، چون در این صورت مطمئن خواهم شد که من و این قوم، مورد لطف تو قرار گرفته‌ایم.» چون در آن صورت این قوم با امتیاز مشاهده روی تو بر جمیع قوم‌های روی زمین برتری خواهند یافت.

خدا گفت: «تو از نظر من فیض یافته‌ای و من تو را به نام می‌شناسم، درخواستت را اجابت خواهم کرد.»

و موسی درخواست نمود: «استدعا می‌کنم، شکوه و عظمت خود را به من نشان دهی.»

و خدا به او گفت: «جلال من در احسان و رأفت و رحمت بر قوم آشکار شده است، ولی روی مرا نمی‌توانی ببینی، چون هیچ کس نمی‌تواند روی مرا ببیند و زنده بماند... اما به تو اجازه می‌دهد مرا از پشت ببینی. پس به قله بیا و در صخره پناه بگیر تا من لحظه‌ای از پیش رویت بگذرم و مرا نه از روبه‌رو بلکه از پشت سر مشاهده کنی. خودت به تنهایی بالا بیا، هیچ کس اعم از انسان و حیوان بر کوه نباشد. دو لوح سنگی هم به جای آن الواحی که در اثر خشم شکستی با خودت بالا بیاور تا فرامین خود را بر آن بنویسم.»

موسی پس از یک گفتگوی طولانی با خدا، با دو لوح مکتوب از کوه به زیر آمد. در این گفتگوی طولانی خدا در ضمن یادآوری رحمت و رأفت و احسان و بخشش خود به موسی گفت: «من آمرزندهٔ خطا و عصیان و گناه هستم. لیکن گناه را هرگز بی‌سزا نخواهم گذاشت، بلکه خطاهای پدران را بر پسران و پسران پسران ایشان تا پشت سوم و چهارم محسوب خواهم کرد.» سپس خدا عهدی را که با ابراهیم و اسحاق و یعقوب بسته بود، با موسی تمدید کرد و بر حفظ فرامین خود تأکید نمود و موسی را روانه کرد.

هارون و جماعت بسیاری که در دامنه کوه منتظر موسی بودند، با مشاهده موسی یکه خوردند، چون صورت موسی مثل برف سفید شده بود و می‌درخشید... همگی با ترس و لرز از او فاصله گرفتند. اینک بیانیید به عقب و به باغ عدن برگردیم.

صدائی چون وزش نسیم در باغ می‌پیچد: «آدم کجائی؟» و آدم می‌گوید «پشت شاخه‌ها پنهان شده‌ام.» آیا دو نفر دارند قایم موشک بازی می‌کنند؟ خیر! این گفتگوی صمیمانه دو نفر است که همدیگر را به خوبی می‌شناسند، با هم دوست می‌باشند، شاید هر روز یکدیگر را ملاقات می‌کنند، دیدن خدا آدم را به لرزه و نمی‌دارد. صدای خدا قائن را بر جای خود می‌خکوب نمی‌کند، شنیدن صدای خدا و دیدن روی خدا یک مسئلهٔ کاملاً عادی است...

ولی چه شد؟ چه شد که دیدن روی خدا آرزوی موسی و موسی‌های دیگر روزگار شد؟ خدا روی خود را پوشید. چرا؟ چون انسان حرف او را گوش نکرد، از او اطاعت نکرد، و بدین ترتیب محکوم شد که دیگر از حضور خدا رانده شود و دیگر او را نتواند ببیند. دیگر مشاهدهٔ روی خدا مترادف بود با سنکوپ کردن، دیگر شنیدن صدای خدا وحشت‌آفرین شد. آن مصاحبت، آن دوستی، آن هم کلامی تمام شد. خدا از صمیم قلب مایل به چنین وضعیتی نبود، چون انسان را دوست داشت و می‌خواست با انسان بماند و انسان نیز با او بماند ولی گناه انسان حایل شد بین او و خدا، چون تقدس خدا با گناه انسان نمی‌تواند یکجا جمع شود... گناه در حضور تقدس راهی ندارد. چه باید کرد؟ موسی خدا را نه از روبرو بلکه از پشت و در حین عبور دید و چهره‌اش درخشان شد، بارقه‌ای از تقدس موسی را فرا گرفت... موسی در گفتگو با خدا قول‌های زیاد از او گرفته بود... او با خدائی روبرو شده بود که به او گفته بود دیرغضب و کثیرالاحسان است، گفته بود گناه و عصیان را می‌آمرزد، ولی گناه را تا پشت سوم و چهارم شخص گناهکار، بی‌سزا نمی‌گذارد.

شما چه برداشتی از این قول خدا نموده‌اید؟ در جائی می‌گوید گناه و عصیان را می‌آمرزد... و بلافاصله می‌گوید گناه را تا پشت سوم و چهارم شخص گناهکار بی‌سزا نمی‌گذارد؟ عزیزان... ما پاسخ این ابهام را در کتاب مکاشفه می‌یابیم. خدا طرحی آماده کرده است تا بدان وسیله گناهان تمام بشریت آمرزیده شود... ولی در آن ملکوت موعود، آن ملکوتی که خود خدا بر جهانی تازه سلطنت خواهد کرد، انسان‌ها با توجه به نحوهٔ زندگی خودشان، پاداش‌هایی می‌گیرند، یکی پاداش بیشتر و نیکی کمتر... چون همهٔ انسان‌ها در جهان یکسان نبوده‌اند.

اگر به زبان خیلی ساده‌تر صحبت کنیم، می‌توانیم بگوئیم در آن ملکوت خدائی، پاره‌ای انسان‌ها در مجلل‌ترین کاخ‌ها زندگی می‌کنند و بخشی به زندان‌های کوتاه مدت و طولانی مدت، محکوم می‌شوند. گناهان آمرزیده شده‌اند، ولی در ضمن شخص گناهکاری که با پذیرفتن فدیة خون گرانبهای عیسی مسیح ملبس به رداي عدالت او شده است، نسبت به آنچه که در این جهان انجام داده است، مسئول و پاسخ‌گو است و پاداش یا مکافات می‌بیند، ولی از حضور خدا رانده نمی‌شود... و پس از گذرانیدن دورهٔ محکومیت خود از همان مزایایی برخوردار می‌شود که دیگران دارند... حضور خدا همیشه هست... مرگی در کار نیست، ابدیت و جاودانگی حکم‌فرماست، محکومیت شخص گناهکار به زندان در ابدیت تحلیل می‌رود و او پاک می‌شود.

نکته حائز اهمیت دیگر، محسوب کردن گناه یک شخص به پشت سوم و چهارم اوست. چرا باید وقتی کسی مرتکب گناهی می‌شود فرزندان و نوادگانش تا پشت چهارم از آن گناه تأثیر پذیرند؟ فراموش نکنیم که فرزندان انسان هنوز هم تحت تأثیر گناه والدین اولیه خود قرار دارند. والدین بسیاری از خصوصیات اخلاقی زشت خود را به فرزندان منتقل می‌کنند. تربیت خانوادگی یکی از عوامل مؤثر شخصیت‌سازی کودک است. وقتی کودک که نهالی ترد و شکننده است در محیطی بی‌بند و بار رشد کند و به گناه اهمیت ندهد و آن را مهم تلقی نکند، خودبه‌خود به گناه آلوده می‌شود. البته استثنائاتی وجود دارد. ولی بیشتر سخن از صفات توارثی است.

آری عزیزان، همهٔ ما روزی در پیشگاه تخت سفید دآوری عادلانه خدا، محاکمه می‌شویم، ایمان به فدیة‌ای که عیسی مسیح برای گناهان ما پرداخت، به منزلهٔ رداي عدالتی است که بر ما پوشیده می‌شود و شایستگی حضور در آن ملکوت جاودانگی را خواهیم یافت.

25

«خدا گفت.» موسی از جانب خدا سخن می‌گفت و آنچه را که بر زبان می‌آورد، با این جمله شروع می‌شد «خدا گفت.» خدا دستور برپائی خیمه اجتماع را به موسی داد و موسی خواسته خدا را به اطلاع قوم رسانید. برای برپائی خیمه اجتماع آلات و ادوات زیادی لازم بود. بنابراین موسی قوم را بسیج کرد و گفت: «خداوند گفته است، هر کسی از ته دل راغب است، هدیه‌ای برای خدا از طلا و نقره و برنج و لاجورد و ارغوان و کتان و پشم بز و پوست قوچ و پوست خز و چوب شطیم و روغن برای روشنایی و عطریات برای بخور معطر و سنگ‌های جزع و مرصع برای خرقه کاهنان، بیاورد.» علاوه بر تأمین مواد و لوازم مورد نیاز برای برپائی خیمه اجتماع، استادان و هنرمندانی لازم بودند که آن را بسازند. بنابراین موسی از اساتید و هنرمندان قوم دعوت کرد تا در این برنامه شرکت کنند. سیل کمک‌های مردمی برای برپائی خیمه اجتماع شروع شد. همگی قوم با دل و جان در این پروژه عظیم شرکت کردند. آنها نیازمند مکانی بودند که خدا را ستایش کنند و وعده ساختن این مکان نوید جان بخشی برای قوم محسوب می‌شد. زنان با اهداء زیورآلات خود در این پروژه شرکت کردند. زنان دیگری از طریق بافتن منسوجات از ارغوان و لاجورد و کتان، و ریستن پشم بز، در این برنامه مشارکت می‌کردند. خداوند کسانی را به نام، از قوم فرا خوانده بود و آنها را با روح خود از حکمت و فطانت و هر هنری آراسته بود که این خیمه را به سامان برسانند. نام آنها بصلعيل از قبیله یهودا و هم‌چنین اهولیب را از قبیله دان بودند تا کارهای رنگ‌آمیزی و نقاشی را به عهده بگیرد.

این دو تن دستیارانی برگزیده و شروع به ساماندهی مسکن و خیمه نمودند. مسکن و خیمه که جایگزین خیمه موسی شد، طرح مبسوطتری از خیمه موسی بود. این خیمه به طور باشکوهی با دو پرده از کتان و لاجورد و ارغوان قرمز هر کدام به طول 28 ذرع و عرض 4 ذرع، بافته دست نساچان ماهر، آراسته می‌شد. خیمه شامل دو بخش مجزا بود که با یک پرده از هم جدا می‌شدند، بخش پائین این خیمه صحن خیمه نام داشت و بخش انتهایی آن مسکن قدس نامیده شد. به فرمان خداوند اشیائی برای مسکن قدس شامل صندوق عهد، خوان یا سفره، چراغدان، مذبح بخور، مذبح قربانی و حوض بودند که به ترتیبی خاص در آن قسمت قرار می‌گرفتند. البته این طرح مختصری است از این ساختار پرشکوه هنری. اگر به کتاب خروج در عهد عتیق فصل 36 تا 38 مراجعه کنید شرح کاملی از نحوه ساخت این خیمه و ابزارهای به کار رفته در آن را، مشاهده خواهید کرد.

از دیرباز حتی در معابد خدایان بیگانه هم اداره آن مکان‌ها در دست افرادی بود که کاهن نامیده می‌شدند. مقام کهنات یک منصب عالی روحانی بود. قوم اسرائیل نیز که پشت اندر پشت در مصر زندگی می‌کردند به این معابد پرشکوه مراجعه می‌کردند.

در سفری که به فرمان خداوند برای بنی‌اسرائیل پیش آمد، جای خالی یک معبد برای قومی که در مکانی با آن همه معابد پرشکوه زندگی می‌کردند، به شدت مشاهده می‌شد و شاید همین نیاز بود که قوم را در غیاب موسی برآن داشت که مرتکب بت‌پرستی شوند.

خداوند می‌دانست که منطق انسانی نمی‌تواند در همه جا حاضر بودن خداوند را هضم کند. انسان بنا بر طبیعت محدودش ذاتاً می‌خواست خدا را در مکان محدود کند، می‌خواست خدا را به زبان خود تعریف کند، اینست که برای خداوند اندام‌های انسانی قائل شد، دست، پا، چشم و...

از دیگر سو، سراسر کتب عهد عتیق حاوی تلاشی است که خدا به جهت هرچه نزدیک‌تر شدن خود به انسان انجام داده است و یکی از راه‌های برقراری یک ارتباط نزدیک‌تر مکانی بود که مردم بدانند در آن مکان می‌توانند با خدا صحبت کنند. این مکان‌ها که از دیرباز نشانه تلاش انسان برای دست‌یابی به خدا بود، در همه جای دنیا وجود داشت، چه در نزد کافران و چه در نزد بت‌پرستان و حتی شیطان‌پرستان و امروز نیز در سراسرگیتی شاهد معابد، مساجد، کلیساها و کنیسه‌ها و سایر پرستشگاه‌های پرشکوهی هستیم که در اثر رقابت‌ها، هر روز شکوه و جلال بیشتری به خود می‌گیرند. خیمه اجتماعی که به فرمان خداوند با آن همه شکوه و جلال برپا گردید اولین مکانی بود که یهوه خدای واحد و حقیقی، حضور خود را در آنجا اعلام نمود.

اداره کنندگان این ساختار باشکوه، براساس همان سنت دیرینه، کاهن نامیده می‌شدند. بنی‌اسرائیل در مصر عادت کرده بودند که همیشه کاهنان را در لباس‌های فاخر و قیمتی مشاهده کنند و شاید اگر افرادی با لباس عادی در معبد خدمت می‌کردند، مورد قبول و وثوق مردم واقع نمی‌شدند. پس لازم بود این سنت نیز حفظ شود.

بدین ترتیب خدا فرمان لباس کهنات را به موسی داد که چگونه باید باشد، جامه‌ای پرشکوه که ابهت آن هرچشمی را خیره می‌کرد. اولین کسی که توسط موسی به مقام کهنات منصوب شد، برادرش هارون بود. خداوند عینیت و آفریننده نظم است، خداوند نظم دهنده کائنات و جهان است. بنابراین برای جلوگیری از اغتشاش در عبادت قومش نظمی مقرر فرمود و به کاهنان محول نمود. کاهن وظیفه داشت که قربانی‌های قوم را بگیرد و بر مذبح برای خداوند بگذراند، کاهن در واقع واسطه‌ای بود بین قومش با خدا، بدین ترتیب هارون و پسرانش ملبس به لباس پرشکوه کهنات شدند.

روز افتتاح خیمه مسکن، روز پرشکوهی بود: تمامی وسایل و لوازم خیمه را به جهت نهادن در خیمه نزد موسی آوردند. تمامی قوم بر گرد خیمه جمع شدند. موسی اولین کسی بود که خیمه را افتتاح و آن را برکت داد. موسی و دیگران به همان ترتیبی که خداوند فرموده بود، اسباب خیمه را چیدند و مسکن و همه وسایل آن را به روغن مسح کرد و تقدیس نمود. سپس هارون و پسرانش را نزد خیمه آورده و آنها خود را شستشو دادند و لباس کهنات را پوشیدند و توسط موسی تقدیس شدند و کهنات در خاندان هارون موروثی شد. به محض اینکه مسکن مرتب و آماده برای استفاده گردید، ابری آن را پوشانید و جلال خدا مسکن را پر کرد.

بدین ترتیب هرگاه ابر جلال خدا بر مسکن فرود می‌آمد، قوم از کوچ کردن باز می‌ایستادند و هر گاه ابر از بالای مسکن می‌رفت، قوم به کوچ خود ادامه می‌دادند.

با شروع فعالیت خیمه، فرامین و شرایع خداوند و در رابطه با نوع قربانی، هدیه آردی، قربانی سلامتی، قربانی گناه، قانون قربانی سوختنی، قانون قربانی گناه، قانون هدیه آردی، قانون قربانی جرم، قانون قربانی سلامتی، قانون پیه و خون، سهم کاهنان از قربانی‌ها، غذای پاک و نجس، تطهیر شدن زانو، قانون امراض پوستی، قانون جذام، قانون پاک شدن جذام، جریانات نجس، روز کفاره، اهمیت خون، روابط نامشروع جنسی و قوانین مختلف دیگر از جمله مجازات بت‌پرستی، مجازات ارتباط با اجنه، مجازات لعن کنندگان پدر و مادر، مجازات زناکار، مجازات زناکنندگان با محارم و قوانین برای کاهن، قربانی‌های غیرقابل پذیرش، محافل مقدس، سنت فصح، عید نورها، هید هفته‌ها، عید کرناها، عید کفاره، عید خیمه‌ها، هدایای آتشین، کفرکنندگان، مجازات قاتل، سال سبت، سال یوبیل، برکت اطاعت کنندگان، تنبیه متمردان، و موقوفات برای خداوند، توسط خداوند به موسی ابلاغ و او به قوم اعلام نمود.

عزیزان آنچنانکه مشاهده می‌فرمائید، مراسم قربانی جایگاه خاصی در شریعت یهود داشته است. نوع قربانی مشخص شده بود، برای سلامتی باید قربانی می‌کردند، برای توبه و برگشت از گناه باید قربانی می‌کردند. البته سنت قربانی کردن ریشه در گذشته‌های دور داشت، کافران برای خدایان خود حتی انسان را هم قربانی می‌کردند. قربانی گذرانیدن نماد رفع گناه و پاک شدن بود.

آن بره‌های بی‌عیبی که در مصر و آن شب وحشتناک خون آنها بر سردر خانه‌های اسرائیلیان پاشیده شدند، و نخست‌زادگان عبری مشمول خشم خدا قرار نگرفته و کشته نشدند، آن قوچی که شاخ‌هایش در بوته‌ها گیر کرده بود، و ابراهیم در آخرین لحظه‌ای که می‌خواست سینه پسرش اسحاق را بشکافد و او را قربانی کند، توسط خدا به او نشان داده شد، و همه قربانی‌هایی که بنی‌اسرائیل در مسکن خیمه بر مذبح قربانی می‌کردند... همگی طلیعه قربانی اعظمی بودند که در حدود دوهزار سال پیش بر مذبح صلیب به خاطر رفع تمامی گناهان انسان، قربانی گردید.

ما صلیب را ارج می‌نهیم، ولی آن را ستایش نمی‌کنیم، چون خداوند اراده نمود برای پایان دادن به فخر کهنه شده‌اش با انسانی که دوست می‌داشت، خود وارد صحنه شده و پسر یگانه‌اش را بر صلیب برای کفاره گناهان انسان قربانی کند. اکنون ما ایمانداران هیچ نوع قربانی برای خداوند نمی‌گذرانیم، در کلیساهای خود قربانگاهی نداریم، چونکه خدا می‌دانست اگر تمامی عمر قربانی کنیم نمی‌توانیم بر خود رزای عدالت را بیوشانیم، چون قربانی‌ای که عرضه داشت آنچنان ارزشمند بود که ضامن عادل شدن انسان گردید...

اگر شما نیز می‌خواهید رزای عدالت را بر تن بیوشانید... قربانی خدا را پذیرا باشید.

26

داستان ناداب و ابیهو

هنوز بنی‌اسرائیل در راهند و به سرزمین موعود نرسیده‌اند. پس از صدور فرمان استقرار خیمه مسکن از طرف خداوند روش قربانی نمودن به همان ترتیب تعیین گردید، برّه یا گوساله نرینه و یا فاخته بی‌عیب و سالمی از گله جدا کنند آن سپس آن را تقدیس کرده و بعد آن را بر مذبح ذبح کرده و سپس بر آتشی که در قربانگاه همیشه شعله‌ور است بسوزانند.

اما یک روز ناداب و ابیهو پسران هارون، ابتکار تازه‌ای به خرج دادند و آن اینکه هر یک منقلی برداشته آتشی افروختند و بخور بر آن نهادند تا به اصطلاح قربانی به حضور خداوند بگذرانند، اما آتش منقل ناگهان شعله‌ور شد و هر دو را بلعید و بر زمین افتاده و سوختند.

در کتاب مقدس آمده است که آتشی که آنها افروختند، آتشی غریب بود. قدر مسلم اینست که منظور افروختن آتشی است غیر آنچه که بر مذبح همیشه افروخته می‌شد.

موسی حتی به هارون اجازه نداد که برای فرزندان خود ماتم بگیرد و به او گفت: «برادر، اینست آنچه خداوند فرموده، و گفته است از آنانی که به من نزدیک آیند تقدیس کرده خواهم شد، و در نظر تمامی قوم جلال خواهم یافت.»

این واقعه یکی از چندین واقعه دردناک مندرج در کتاب مقدس است. دو برادر با نیت پرستش خدا، می‌خواهند برای خدا قربانی بگذرانند، ولی خدا در عوض آنها را در شعله‌های آتش می‌سوزاند!

اندیشمندی گفته است، بهتر است به جای دل سوزانیدن بر آن ماجرا و تعجب از آن واقعه، تعجب کنیم که چرا هم اینک آتش خداوند، ما را به خاطر گناهانمان نمی‌بلعد.

راستی آیا خداوند اینک در رفتار خود در سلوک با بندگانش تجدیدنظر کرده است؟

بگذارید، مثالی بزنیم. فرض کنیم من یک روز پسر را مقابل می‌نشانم و به او می‌گویم فرزندم اگر می‌خواهی آتشی در منقل بیفروزی به جای بنزین از نفت استفاده کن... این یک دستور است و اگر اطاعت نکنی تنبیه می‌شوی...

بعد یک وصیت‌نامه می‌نویسم و به نوادگانم در چندین قرن بعد، همین دستور را می‌دهم که برای آتش افروختن در منقل به جای بنزین از نفت استفاده کنند، این یک دستور است و اگر اطاعت نکنند، به سختی تنبیه می‌شوند.

حال با توجه به اینکه پسر مرا دیده است، فرمان را از زبان من شنیده است، و این من بودم که گوش او را در دست گرفتم و به او هشدار دادم، و با توجه به اینکه اینک چندین قرن گذشته است - و یکی از چندین هزار پشت نسل من که هرگز مرا ندیده است، و تنها نامی از من بر کاغذ شنیده است، اگر هر دو فرمان مرا اطاعت نکنند، کدام یک مقصرتند؟

منطق انسان در این مورد چه می‌گوید؟ مسلماً آن فرزندی را که مستقیماً از پدر فرمان گرفته است، بیشتر مقصر و مستحق مجازات می‌داند.

خداوند به موسی گفته بود، چنین کن و موسی به قوم خود فرمود که: چنین کنید، ولی پسران هارون نادانسته چنان کردند...

چرا خدا آن دو نفر را درجا کشت، ولی انسان امروزه در مقابل خدا مرتکب گناه می‌شود و خدا او را نمی‌کشد؟ اگر به زبان دنیائی‌تری صحبت کنیم، نه به نیت اینکه قائل به تزلزلی در اراده و خواست خدا باشیم، بهتر اینست که بگوئیم: شاید

خداوند در رفتار خود با انسان تجدیدنظر کرده است.

خدا به انسان فرصت انتخاب داده است، دست انسان را باز گذاشته است، جوامع و ملل قانونمند وضع کرده است، و در کنار تمام این تمهیدات، صبر پیشه کرده است تا ما انسان‌ها توبه کنیم، و اگر جز این می‌بود، به محض کوچکترین تمرّد می‌مردیم.

دیگر ما برای خداوند آن قوم برگزیده‌ای که با آنها زیست، صحبت کرد، از مصر رهانیدشان، از دریا عبورشان داد، و با پیروزی‌های پی‌درپی به سرزمین خودشان رسانیده، نیستیم، بلکه به جای قوم خدا انسان‌هایی هستیم که خدا ما را آفریده است، بدون وابستگی به قومی خاص و انسانی که خدا آفریده است در پهنه جهان از ابتدا تا انتهای عالم، انسان بوده است و می‌باشد.

برخی از این انسان‌هایی که خدا آفرید در برهه‌ای از زمان تحت نظر و زیر فرمان مستقیم خدا بودند، چونکه خدا اراده

فرموده بود از آنها قومی برای خود ایجاد کنند که موجب برکت جهان شوند. و برخی دیگر از این انسان‌ها که نسل ما و نسل‌های آینده است، آن سعادت را نداشته‌ایم که خدا خودش بر ما فرمانروائی کند و تحت نظر داشته باشد، اینست که خدا برای ما مهلت مقرر کرده است تا توبه کنم، اینست که اگر گناهی می‌کنیم و بلافاصله کشته نمی‌شویم، نباید تعجب کنیم.

و اما در کنار قوم خدا، و کلیه انسان‌های دیگر که شامل بت‌پرستان و پیروان هر آئینی و شریعت دیگر می‌باشند، گروهی وجود دارند که مردم خدا، اهل خانواده خدا، یا فرزندان خدا خوانده می‌شوند.

انسان این فرصت را دارد که به جرگه خانواده خدا داخل شود. خدا خودش راه را برای او مهیا کرده است. اولاً به او فرمان داده است تا از گناه برگردد. و دیگر اینکه تمام انسان‌هایی که تا پایان جهان متولد می‌شوند، مدنظر خداوند می‌باشند، آنان نیز باید از این مهلت برخوردار شوند.

مورد دیگر اینست که تمامی صاحب نظران متفق‌القول معتقدند که با توجه به آیات و نشانه‌ها، پایان جهان نزدیک است. روزی می‌رسد که دیگر فرصتی برای توبه و بازگشت نخواهد بود و هیچ عذری از انسان پذیرفته نخواهد شد.

عزیزان، از آنچه که بر ناداب و ابیهو گذشت، تعجب نکنید.

از آنچه که در آن طوفان مهیب بر این جهان گذشت تعجب نکنید.

از آنچه که بر سدوم و عموره گذشت تعجب نکنید.

و از آنچه که بعدها در کتاب مقدس خواهیم شنید، تعجب نکنید.

خدا را زیر سؤال نبرید. خدا راه‌های خاص خود را دارد.

خدا هیچگاه از تصمیمش عدول نکرده است، بلکه برای ما فرصت قائل شده است.

نمونه‌های بسیاری از این دست وقایع که با منطق انسانی ما سازگار نمی‌باشند، در کتاب مقدس مشاهده می‌شوند.

همه ما گناهکاریم و محکوم به مرگ شده‌ایم و می‌میریم، چونکه خدا مقرر فرمود «مزد گناه، موت است.» ولی مرگ پایان کار مانیست. زندگی دنیائی ما دوره بسیار کوتاهی از یک ابدیت است که حدفاصل آن مرگ است. مرگ جریمه‌ای است که باید بپردازیم، اما ابدیت موردی است که باید خودمان انتخاب کنیم... ابدیت در چه وضعی؟! تا ابد با خدا بودن؟ یا تا ابد از دیدن خدا محروم بودن؟

اگر باور کنید و ایمان بیاورید که عیسی برای شما مصلوب شد، تا جریمه گناه شما را بپردازد، هرچند که در ملکوت خدا با توجه به آنچه که در زندگی انجام داده‌اید در درجات مختلف قرار می‌گیرید، ولی عادل محسوب شده‌اید و خدا عدالت مسیح را به حساب شما می‌گذارد و شایسته حضور در ملکوت خدا، خواهید بود.

اینست آن طرحی که خدا از ازل در ذهن خود داشت.

پس بر ماست که به فرموده پولس رسول بدن‌های خود را قربانی زنده مقدس پسندیده خدا بگذرانیم که این عبادت و قربانی معقول ماست، چونکه: زیرا خدا جهان را اینقدر محبت نمود که پسر یگانه خود را داد تا هر که به او ایمان آورد، هلاک نگردد، بلکه حیات جاودانی یابد.

همانطور که از مندرجات کتاب پیدایش پیداست، نژاد گسترده انسان بر روی زمین تحت یک سیستم و پرچم و در یک مکان خاص بر روی زمین زندگی می‌کردند و در واقع فقط یک جامعه را تشکیل می‌دادند. از واقعهٔ برج بابل به بعد این سیستم به هم خورد و انسان‌ها از هم بیگانه شدند و هر گروهی به سوئی رفتند و جامعه‌ای تشکیل دادند با زبان و رسوم خاص خود، علت این ماجرا هم این بود که انسان می‌خواست بر علیه خدا شورش کند و مستقل از خدا زندگی کند و تابعیت خدا را نپذیرد و مجازات خدا برای انسان این بود که انسان را متفرق کند تا زبان یکدیگر را نفهمند و آن اتحاد و انسجامی که در جهت رقابت با خدا در میان انسان‌ها پدید آمده بود، درهم شکسته شود.

خدا اراده نمود که از میان آن اقوام گوناگون، قومی را برگزیند و بر آنها سلطنت نماید، باشد که نمایندهٔ خدای یگانه در روی زمین باشند و موجب برکات اقوام دیگر شوند. و بدین ترتیب بود که نسل ابراهیم بندهٔ مطیع خود را برگزید، نسلی که نام خود را از نوهٔ ابراهیم یعنی یعقوب برگرفت، چرا که خدا در رؤیا به یعقوب ظاهر شد و او را «اسرائیل» نام نهاد. این قوم در فراز و نشیب تاریخ، علیرغم اینکه قوم برگزیدهٔ خدا بودند مجذوب رسوم بت‌پرستان که بدبختانه در اکثریت قرار داشتند شدند و متحمل مجازات سنگینی شدند و آن چهارصد سال اسارت در مصر و خدمت و بردگی برای بت‌پرستان بود.

خدا اراده فرموده بود که خود را به این نسل نشان دهد و به وسیلهٔ این نسل خود را به جهانیان بشناساند. بنابراین طی یک اقدام معجزه‌آسای دیگری که شرح آن را در کتاب خروج خواندیم، قوم را از اسارت و بندگی در مصر نجات داد تا آنها را به جایی که وعده داده بود برساند. قرار بر این بود که این قوم تحت رهبری موسی به سرزمینی که خداوند وعدهٔ آن را به قوم داده بود بروند تا در آنجا یک کشور با تمام الگوهای موردنظر خدا پیاده کنند. کشوری که پادشاهش خدا باشد و ملتش خدانشناس و خدا دوست...

بنیان نهادن یک جامعه مستلزم نقشه‌ها و طرح‌ها و برنامه‌ریزی‌های فراوانی است... یکی از اولین کسانی که در این برنامه‌ریزی عظیم به موسی رهنمود داد، پترو پدرو کافر و بت‌پرست او بود. یکی از این اقدامات مهم برای بنیاد نهادن یک جامعه، تقسیم کارها است که مبتکر آن شخص پترو بود و به موسی توصیه کرد وظایف خود را بین افراد نخبه قبیله تقسیم کند و خود به کار آنها نظارت کند.

هرچند که این عمل گام مؤثر و مفیدی بود ولی اجرای آن در یک قبیله مهاجر و کوچنده بسیار خام و ابتدائی بود... لذا با گذشت زمان و توانائی‌هایی که قبیله در اثر تجارب فراوان به دست آورده بود، این مشکل ابتدائی و خام در کتاب اعداد که یکی از کتب عهد عتیق است، نظمی تازه به خود گرفت.

عنوان «اعداد» که بر این رساله اطلاق شده است، نشانه سرشماری قوم است. اگر شما کتاب خروج را مطالعه کرده باشید متوجه می‌شوید که فرمانده و کاروان‌سالار این قوم کسی نبود، جز خود خدا.

خدا به نمایندگان خود در این قوم یعنی موسی و برادرش هارون، قدم به قدم توصیه‌های لازم را می‌نمود. خیمه اجتماعی که به فرمان خدا در میان قوم برپا شده بود، مظهر حضور خدا در قوم بود... پیش از برپائی خیمه قوم گاهگاهی عصیان و شورش و سروصدا می‌کردند و به یاد آرامشی که در مصر داشتند می‌افتادند، هرچند که آن غذا و مسکن و کاری که در مصر داشتند حاصل بندگی و نوکری مصریان بود، هرچند که با حقارت تمام به دست می‌آمد، ولی در هر حال آن وضعیت را به آوارگی در بیابان ترجیح می‌دادند و می‌گفتند حداقل ما در مصر نان و آب و مسکن داشتیم... و بالاتر همه عبادتگاهی داشتیم که خدای خود را عبادت کنیم... صرف وجود یک مکان برای عبادت خدا یک رسم دیرینه و کهن حتی در میان بت‌پرستان بود که می‌خواستند به گمان خود خدا را در یک مکان جای دهند و او را ستایش کنند، در حالی که خدا در همه جا حاضر است و محدود به مکان و زمان نیست... خدا نیز برای اینکه قوم راضی باشند و سنت دیرینه‌ای را که بدان عادت کرده بودند، پی‌گیری کنند، بر آن شد که فرمان استقرار خیمه اجتماع را برای قوم به عنوان مکان حضور خود در میان قوم، صادر کند.

یکی از مراسم باستانی تمام جوامع در آن روزگار آوردن هدیه برای خداوند و یا بت‌هایشان بود. پیشینهٔ این امر بر می‌گردد به آدم و خانواده‌اش و پسرانش...

همانطور که خواندیم در ابتدا خدا در کنار انسان بود... هرچند نه در جسم ولی با انسان رودررو سخن می‌گفت. انسان هم خدا را می‌شناخت، صدای خدا را می‌فهمید... برای شناخت خدا به فلسفه و منطق نیازی نداشت چند و چونی در

کار نبود... بحث خداشناسی مطرح نبود... انسان کاملاً خدا را می‌شناخت و رابطه بسیار صمیمانه و خودمانی با خدا داشت... تعارفی در کار نبود، و حتی ستایشی! انسان خدا را می‌شناخت و می‌دانست که تحت فرمان اوست و چون یک شهروند مطیع فرمان حاکم خود را بی‌چون و چرا و نق زدن اجراء می‌کرد، رابطه انسان و خدا نه براساس رئیس و مرئوس، پادشاه و ملت، بلکه چون رابطه پدر و فرزندانش بود... و همانطوریکه پدر از فرزندانش که به او هدیه‌ای ولو کوچک بدهند، خوشحال می‌شود، ولی میزان علاقه و ارادت فرزندانش را می‌تواند از روی هدیه‌ای که برایش آورده‌اند، ارزیابی کند، هرچند که آن هدیه ناچیز باشد و نیاز هم بدان نداشته باشد. شما به عنوان یک پدر جز این فکر می‌کنید؟ شما یک پدر هستید، همه چیز دارید، نیازی به هیچ چیز ندارید، ولی وقتی فرزند شما یک کراوات به شما هدیه می‌دهد، با وجود آن همه کراواتی که در گنج لباس خود دارید، کراوات اهدائی را با خوشحالی می‌پذیرید و فرزند خود را می‌بوسید و از او تشکر می‌کنید... حال فرض کنید که دو پسر دارید که هر کدام در روز پدر هدیه‌ای به عنوان قدردانی به شما می‌دهند، پسر اول یک ساعت مچی زیبا به شما می‌دهد و پسر دوم یک جفت جوراب، حال هدیه کدام یک شما را بیشتر خوشحال می‌کند؟ مسلم است از هدیه پسر اول بیشتر خوشحال می‌شوید و او را سه مرتبه می‌بوسید، اما وقتی پسر دوم هدیه‌اش را به شما می‌دهد، چهره درهم می‌کشید و با بی‌میلی می‌گوئید: ممنونم پسرم و او را دو بار می‌بوسید.

جریان پسران آدم، هابیل و قائن نیز چنین بود. آنها هر دو از نظر منابع مالی در یک سطح بودند، یکی گله‌دار و یکی کشاورز... هابیل که گله‌دار بود بنا بر رسم متداول کوسفندی از گله‌اش برای خداوند، هدیه آورد، اما قائن که کشاورز بود مقداری از محصولات خود را به خداوند هدیه نمود. خدا با دیدن هدیه قائن و مقایسه آن با هدیه هابیل روی درهم کشید. در سفر پیدایش می‌خوانیم: «خداوند هابیل و هدیه او را منظور داشت، اما قائن و هدیه او را منظور نداشت.» بهترین تفسیری که از این آیه می‌توان نمود اینست که بگوئیم خدا به هابیل گفت: «متشکرم پسرم... از این هدیه زیباتر...» و به قائن گفت: «متشکرم پسرم از این هدیه‌ات...»

حذف عبارت زیبا از آنچه که به قائن گفت، نشانه این بود که هدیه قائن را با اکراه پذیرفته است... ولی برآنها خشم نگرفت، بر سرشان داد نزد... بلکه این حسادت بود که قائن را وادار به کشتن برادر خود کرد!

وقتی خداوند متوجه شد که قائن از هدیه خودش شرمند شده است و صورتش از خشم سرخ شده است به او دلداری داد «چرا عصبانی می‌شوی پسرم، چرا خجالت می‌کشی؟ اشکالی ندارد... ولی از این به بعد برای خاطر خودتان هم شده در دادن هدیه به من با برادرت مشورت کن، یا هر دو هدیه‌ای گران قیمت به من بدهید یا ارزن قیمت، ولی سعی کنید در یک سطح باشند... چرا که هرچه نباشد من پدر شما هستم، و با مقایسه هدایای شما، هرچند هم شما را دوست داشته باشم، ولی این گمان در من به وجود می‌آید، پسری که هدیه گران‌تری به من داده است، مرا بیشتر از پسری که هدیه ارزان‌تری به من داده است، دوست دارد.» ولی خشم قائن، و حسادت قائن نسبت به برادرش هابیل، آن فاجعه را در تاریخ بشریت پیش آورد و برادرکشی بنیان نهاده شد.

بله، بدین ترتیب آوردن هدیه برای خداوند ریشه در باغ عدن داشت... و پشت به پشت و نسل به نسل آن سنت را دنبال کردند... و به علت جذابیت خاصش، آن رسم حتی در میان بت‌پرستان رواج یافت، البته بعداً اهدای هدیه خداوند به عنوان خاصی پیدا کرد و آن قربانی نمودن بود... که بدان تربیت مردم از دام‌های خود به حضور خداوند قربانی می‌گذرانیدند، و اجرای چنین مراسمی رفته رفته مکانی و جایگاهی را می‌طلبید که قربانی‌ها در آنجا صورت پذیرند، آن هم جایگاهی به نام قربانگاه یا مذبح بود که دام‌های خود را برآن می‌کشتند و به حضور خدا قربانی می‌کردند... و حتی تا بدانجا پیش رفتند که برای جلب نظر و توجه هرچه بیشتر خدا، فرزندان خود را نیز برآن قربانگاه می‌کشتند.

معبد برای پرستش خدا یا خدایان و جایگاهی برای قربانی کردن - جزء لاینفک هر جامعه‌ای، منجمله جامعه بت‌پرست مصر بود و قوم اسرائیل نیز که در مصر برده بودند پرستش خدا یا بت‌ها را جز با وجود یک مکان برای عبادت و قربانی کردن، نمی‌پذیرفتند و به اصطلاح باور نداشتند که چنین پرستشی مقبول خداوند، واقع شود...

و بدین ترتیب بود که خدا، تابع اراده جمعی قوم شد و پس از آن واقعه شرم‌آور در غیاب موسی و پرستش گوساله طلائی، خدا به این نتیجه رسید که قوم طبق سنت دیرینه به یک جایگاه خاصی برای پرستش و قربانی نیاز دارند... با شما خواهیم بود.

28

قوم اسرائیل پس از تقسیم شدن وظائف بین نخبگان و استقرار خیمه‌گاه پرستش به فرمان خداوند و سپردن کارهای این خیمه متحرک به دست گروهی خاص به نامه لاویان، اندکی سروسامان یافتند... ولی هنوز کارهای زیادی بود که باید انجام می‌گرفت تا این قوم بتوانند در یک کشور ساکن شوند و امورات خود را بگذرانند.

یکی از اساسی‌ترین برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی برای هر کشوری آمارگیری است... سرشماری افراد یک جامعه متخصصان اقتصادی را یاری می‌دهد تا برنامه‌ریزی‌های لازم را براساس نیاز جامعه انجام دهند... آمار و سرشماری نه فقط در خدمت بهبود اقتصاد بلکه در خدمت سایر برنامه‌ریزی‌های یک کشور منجمله قوای جنگی، می‌باشد. و چنین اقدامی بنا بر نیاز اجتماعی آن روزگار از اهم برنامه‌ریزی‌ها بود... سرشماری برای تخمین کسانی که می‌توانند در جنگ شرکت کنند، چون سفری که در پیش داشتند مستلزم تسخیر سرزمین‌هایی بود که سایر اقوام بت‌پرست در آنجا ساکن بودند... و سرشماری آغاز شد... آنهم بنا بر ضرورت زمانه فقط سرشماری از مردان بالای بیست سال.

قبل از این اقدام موسی به پیشنهاد پترون دوازده نفر از نخبگان قوم را انتخاب کرده بود تا دستیاران او باشند، و قوم به جای اینکه هر یک برای خواسته‌های خود به موسی مراجعه کنند، نزد نماینده موسی بروند و کارها بدین ترتیب سروسامان بگیرد تا موسی به کارهای اساسی‌تری بپردازد.

بدین ترتیب قوم به 12 بخش تقسیم شدند که عبارت بودند از قبیله روبین، شمعون، یهوذا، یساکار، زبولون، بنی‌یوسف، منسی، بنیامین، دان، اشیر، جاد، و نفتالی. البته ناگفته نماند که اینها اسامی فرزندان یعقوب، ملقب به اسرائیل بودند که به احترام و به خاطر بزرگداشت اسرائیل به این اسامی ملقب شده بودند.

در شروع سرشماری از هر قبیله یک نفر مأمور سرشماری مردان بیست سال به بالای قوم خود که می‌توانستند در جنگ شرکت کنند گردید و نتیجه سرشماری چنین شد:

از قبیله روبین	46.500 نفر
از قبیله شمعون	59.300 نفر
از قبیله یساکار	54.400 نفر
از قبیله زبولون	57.400 نفر
از قبیله بنی‌یوسف	40.500 نفر
از قبیله منسی	32.200 نفر
از قبیله بنیامین	35.400 نفر
از قبیله دان	62.700 نفر
از قبیله اشیر	41.500 نفر
از قبیله جاد	45.650 نفر
از قبیله یهوذا	74.600 نفر
از قبیله نفتالی	53.500 نفر
<hr/>	
	603.550 نفر

این تعداد شامل افراد بالای بیست سال بود به استثنای زنان و کودکان و جوانان زیر بیست سال و احتمالاً پیرمردان و ناتوانان و افراد قبیله لاوی یکی از فرزندان اسرائیل.

علت مستثنی شدن قبیله لاوی از شراکت در جنگ این بود که افراد این قبیله مأموریت نگهداری از خیمه اجتماع را به عهده داشتند. خیمه اجتماع ساختار متحرک بسیار عظیمی بود شامل یک خیمه بسیار بزرگ با وسائل مخصوصی که به ترتیب خاصی در خیمه قرار می‌گرفتند از جمله صندوق عهد که از چوب ساخته شده بود و از درون و بیرون طلاکوبی شده بود و هر طرفش با تاجی از طلا مزین شده بود، چهار حلقه در گوشه آن قرار داشت که برای حمل آن میله‌هایی از آن حلقه می‌گذرانیدند. تخت رحمت ساخته شده از طلای خالص با دو فرشته ساخته شده از طلا بر طرفین آن ایستاده و با بال‌هایشان تخت را می‌پوشانیدند.

خوان یا سفره، ساختاری شبیه صندوق داشت آنهم ساخته شده از طلا و تاج‌های طلا بر گرداگردش و حلقه‌هایی برای حمل آن، چراغدان یا شمعدان ساخته شده از طلای خالص دارای هفت شاخه که بر زیر هر شاخه سیمی از طلا آویخته.

مذبح بخور، مخصوص گذرانیدن عطریات به حضور خداوند از چوب و اندود شده با طلا؛ برهر طرفش تاجی و حلقه‌ای از طلا برای حمل آن.

مذبح قربانی، ساخته شده از چوب و اندود شده با برنج و آتش‌دانی برآن از جنس برنج و تمام لوازم مربوط به آن یعنی دیگ و خاک‌انداز و کاسه و چنگال و منقل‌ها همه از برنج، این اسباب و وسایل به انضمام تمام پرده‌ها و آویزه‌ها و آن خیمه بسیار بزرگ نیاز به هیئتی داشت که از آن حفاظت کند، مأمورینی لازم داشت که همیشه در حال کوچ هم بتوانند آن را بگسترانند و یا جمع‌آوری کرده و حملش نمایند. مسئول یا متصدی خاصی لازم بود که در آن باشد و هدایای مردم را جمع‌آوری کرده و طی مراسمی به حضور خداوند تقدیم نماید... این مهم برعهده هارون برادر موسی و پسرانش که از قبیله لاوی بودند نهاده شد... و از آن به بعد این وظیفه در قبیله لاوی موروثی شد و بدین ترتیب کهنانت نیز در این قبیله موروثی شد... هیچ کس دیگری جز قبیله‌ای که خدا مشخص کرده بود حق دخالت در امور خیمه، حتی لمس آن را نداشتند... در سرشماری افراد مذکر این قبیله تعداد آنها به بیست و دو هزار نفر رسید. این قبیله نیز دارای طوایفی فرعی بود که هر بخش از کارهای خیمه اجتماع بر عهده طایفه‌ای قرار گرفت. یک طایفه مأمور حمل و نقل مسکن و خیمه و پوشش‌های آن و پرده‌ها و تجیرها و طناب شد.

یک طایفه مأمور حفاظت و حمل و نقل صندوق، سفره، شمعدان و مذبح‌ها و سایر وسایل داخل خیمه شد. طایفه دیگر مأمور حمل و نگهداری تخت‌ها و ستون‌ها و میخ‌ها و طناب‌های مربوط گردید. بدین ترتیب دیگر هیچ شخصی خارج از طایفه لاویان حق نزدیک شدن به خیمه را نداشت و نگاهبانانی که بر در خیمه ایستاده بودند مأموریت داشتند هر کسی خارج از مقررات به خیمه نزدیک می‌شود، او را بکشند. رئیس این گروه که مأمور امور خیمه بودند، هارون برادر موسی بود که کاهن اعظم نامیده می‌شد و تنها کسی بود که می‌توانست پرده حایل بین قدس‌الاقدس را برداشته و وارد قسمت صندوق عهد شود و غیر از او اگر کسی دیگر وارد قدس‌الاقداس می‌شد، کشته می‌شد، چونکه قدس‌الاقدس مظهر حضور خدا بود و هر کس خدا را می‌دید، کشته می‌شد و این مجازاتی است که خدای برای نسل انسان در نظر گرفت، آنگاه که آدم و حوا فرمان خدا را اطاعت نکردند و از بهشت رانده شدند و محکوم شدند که دیگر روی خدا را نبینند و از حضور خدا محروم شوند و این مجازات به نسل انسان تسری یافت و بدین ترتیب هیچ کس جز کاهن اعظم، آن هم به فرمان خداوند نمی‌توانست وارد قدس‌الاقدس شود، چون مظهر حضور خدا بود و بلافاصله می‌مرد.

پس از استقرار این نظم اجتماعی و تقسیم کارها و تدوین قانون اساسی جامعه یا ده فرمان، به ترتیب تبصره‌های لازم توسط خداوند به موسی ابلاغ و موسی آن را به قوم اعلام می‌فرمود، قوانین جبران جرم، خیانت زن و شوهر نسبت به هم، نذر، برکت کاهنان، تقدیم هدایا به خداوند، تطهیر و عید فصح، نیز توسط خداوند، به موسی اعلام شد. در اولین مرحله کوچ پس از استقرار خیمه که قرار شد فرمایش متصدیان مربوط خیمه را برچینند، ناگهان ابری بر خیمه سایه افکند و تا صبح گرداگرد خیمه درخشان بود، و پس از برخاستن این ابراز خیمه بنی‌اسرائیل کوچ خود را شروع می‌نمود.

ذکر یک نکته ضروری است که اسامی قبایل اسرائیل برگرفته شده از نام فرزندان یعقوب ملقب به اسرائیل است که پس از وقوع قحطی در کنعان و خبر وفور نعمت در مصر به ابتکار نخست وزیر کاردان و حکیم آن دیار، مانند همه اقوام قحطی زده برای خرید غله به مصر روی آوردند و یوسف آنها را شناخت و خود را نیز به آنها معرفی کرد و سپس پدرش اسرائیل و خانواده و یازده فرزند دیگرش را به مصر دعوت کرد و آنها به عنوان بستگان نافذترین شخصیت سیاسی مصر به نام یوسف در ناز و نعمت زندگی کردند، اما با گذشت زمان و طی چندین نسل بعد و چندین فرعون بعد، فرزندان و نوادگان اسرائیل آنقدر در مصر زیاد شدند که رفته رفته اسباب نگرانی مصریان را فراهم آوردند و شروع به بدرفتاری با آنان کردند، کارهای پست را به آنها سپردند و سرانجام تمام نوادگان اسرائیل در مصر تبدیل به بردگان بی‌جیره و مواجیبی شدند که مصریان را خدمت می‌کردند... این وضع ادامه داشت تا زمانی که به اراده خدا موسی مأمور شد که بنی‌اسرائیل را از اسارت در مصر رها سازد.

به هر حال سرشماری انجام شد... یک سرشماری خاص فقط به منظور تخمین افرادی که می‌توانستند سلاح بگیرند و در جنگ‌های آینده شرکت کنند، چون رسیدن به سرزمین موعود، مستلزم تسلط بر قوم‌های بین راه بود و این کار ممکن نبود جز با جنگیدن و موانع را از سر راه برداشتن.

این قبیله برای رسیدن به کنعان می‌باید ساکنین کنعان و آموریان و حتیان و فرزندان و حویان و یوسیان را از پیش رو بردارند، و البته خدا به موسی وعده داده بود که در این مهم با کمک غیبی او را یاری خواهد داد که به سرزمین موعود برسند.

خداوند در قول خود امین است و اراده او براین بود که این پیروزی تحقق یابد.

29

قبیله اسرائیل همچنان در حال کوچند. دیگر فرمان اطراق و کوچ توسط موسی صادر نمی‌شود، بلکه این ابر است که هر جا ساکن بشود، قوم باید در آنجا اطراق کنند و اردو بزنند و تا هر زمان که ابر بر گرد خیمه بود، قوم ساکن می‌شدند و هر زمان که ابر از گرد خیمه بر می‌خاست قوم می‌کوچیدند. مدت اطراق قوم بستگی به حضور ابر بر روی خیمه داشت و گاه می‌شد که ابر مدتی طولانی بر خیمه سایه می‌افکند، و گاه می‌شد تنها یک شب و روز بعد بنی‌اسرائیل باز هم کوچ می‌کردند. بدین ترتیب دو سال پس از خروج از مصر از صحرای سینا بیرون رفته و در صحرای فاران ساکن شدند. کوچ این ایل نیز تابع نظم خاصی شد. پس از پوشیده شدن خیمه با ابر قوم توقف می‌کردند و پس از برخاستن ابر از خیمه دوباره می‌کوچیدند... ولی بعداً به دستور خداوند این مهم توسط کرناها به قوم اعلام می‌شد و با نواخته شدن کرنا با سبک‌های مختلف، دسته دسته اردوی خود را برمی‌چیدند و راه می‌افتادند. هر گروه یا قبیله دارای پرچم خاص خود بود که پرچمداری آن را در جلو حمل می‌کرد. نحوه کوچ چنین بود که نخست قبیله بنی‌یهودا به فرماندهی نحشون، بنی‌یساکار به فرماندهی نتائیل، بنی زبولون به فرماندهی الیاب، بنی جرشون و بنی مراری از طایفه لاویان که حاملان خیمه بودند، بنی روبین به فرماندهی ایصور، بنی شمعون به فرماندهی شلومئیل، بنی جاد به فرماندهی الیاساف، سپس بنی قهاتیان از قبیله لاویان که حاملان اسباب قدس‌الاقداص بودند، آنگاه بنی افرایم به فرماندهی الیشمع، بنی منسی به فرماندهی جملیل، بنی دان به فرماندهی اخیعزر، بنی اشیر به فرماندهی فجعیل، و در آخر بنی نفتالی به فرماندهی آخیرغ، خیمه‌های خدا را جمع کرده و به دنبال سایرین کوچ می‌کردند. این نحوه حرکت و اطراق‌ها و برچیدن‌های متعدد سرانجام بذر ناراضیتی را در دل قوم پاشید، قوم خسته شده بودند، و با وجودیکه شاهد حضور خدا در ستون ابر بر خیمه بودند، باز هم طغیان کرده و از موسی گوشت و ماهی و غذا طلبیدند، و گفتند از خوردن من خسته شده‌ایم، در مصر همه چیز می‌خوردیم ولی اینک مدت دو سال است جز من چیزی نمی‌خوریم، نه از میوه خیری است و از انواع نوشابه‌های خنک. خدا این ناسپاسی را با حریق سخت پاسخ داد و قوم ناله کنان نزد موسی رفته و او وساطت کرده، آتش خاموش شد، ولی شکایت‌ها همچنان ادامه داشت. از شکایت‌های قوم که هر لحظه نزد موسی آمده و از او غذا می‌طلبیدند، موسی نیز عاصی شد و شکایت به خدا برد.

«آخر خداوندانم چه خطایی مرتکب شده‌ام که مسئولیت این قوم را به من داده‌ای؟ چرا نظر لطف خود را از من برگردانیده‌ای؟ مگر این قوم را من زائیده‌ام که شب و روز صدای شکایت‌هایشان دلم را بلرزاند. مگر من دایه آنها هستم که آنها را صحیح و سالم در آغوش خود به سرزمین موعود برسانم؟ لاقل یک لالائی به من بیاموز تا در گوش این طفلان بی‌قرار بخوانم تا آرامش یابند. خداوند من جواب این جمعیت را که از من گوشت می‌خواهند، چه بدهم؟ اینهمه گوشت از کجا تهیه کنم؟ بارالها دیگر خسته شدم. دیگر قادر نیستم به تنهایی این وظیفه را انجام دهم، پس یا مرا این کار معاف کن و یا مرا بکش، دیگر طاقتم طاق شده است.»

خداوند در پاسخ گلاویه‌های موسی به او می‌گوید:

«آرام باش موسی! هفتاد نفر از مشایخ قوم را با خودت بردار و با هم در خیمه اجتماع جمع شوید. من به آنجا خواهم آمد و با تو خواهم گفت که چکار کنی! در آنجا می‌خواهم آن قوتی را که برای هدایت قوم به تو تفویض کرده‌ام به آن هفتاد نفر نیز تفویض کنم تا همراه با تو این قوم را به مقصد برسانند و بار تو را اندکی سبک‌تر می‌گردانم. نگران مباش، فردا گوشت برای قوم مهیا خواهد شد و به مدت یک ماه آنقدر گوشت به قوم اسرائیل بدهم که از دیدن گوشت حالشان بهم بخورد.» موسی که در آن لحظه به علت بحران روحی و عصبانیت اندکی از حکمت و قدرت خدا غافل شده بود، تعجب کرده و گفت:

«این قوم فقط دارای ششصد هزار مرد جنگی غیر از جوانان و زنان و کودکان و پیرمردان است، این همه گوشت را از کجا بیآورم که یک ماه تمام گوشت بخورند... گله‌ای که نداریم، دریانی هم در پیش رو نیست تا ماهی بگیریم.»

و در اینجا بود که خدا درس بزرگی به موسی داد:

«آیا دست خداوند، کوتاه شده است، الان خواهی دید که کلام من به تو واقع می‌شود یاد نه!»

بله! عزیزان، خداوند قادر مطلق است، خداوند همان خدائی است که کائنات را از «هیچ» آفرید. تهیه گوشت برای آن قوم دو میلیون نفری کم‌ترین کاری بود که خداوند می‌توانست در یک چشم بهم زدن انجام دهد. منتها ذات گناه آلود انسان گاه از این قدرت لایزال غافل می‌شود...

قومی که آن همه معجزات را از خدا دیده بودند، قومی که از وسط دریا عبور کردند، قومی که خیمه خدا در بینشان بود، قومی که تحت فرماندهی مستقیم خدا بودند، قومی که به فرمان خدا اطراق می‌کردند و می‌کوچیدند، فراموش کرده بودند که خدا قادر مطلق است و هیچ کاری نیست که نتواند انجام دهد و بدین ترتیب عاصی و شاکی شدند، و نه تنها قوم بلکه کاروانسالار قوم که تنها کسی بود که رودرو با خدا سخن می‌گفت، از این مهم غافل ماند که وقتی خدا اراده می‌کند چیزی به وجود آید، آن چیز به وجود خواهد آمد.

و فردای آن روز «دست بلند» خداوند به کار پرداخت تا موسی را درسی داده باشد که هرگز فراموش نکند. بادی از جانب خداوند وزیدن گرفت و سلوی (پرنده‌ای است، احتمالاً بلدرچین) آنچنان فراهم شد که به ارتفاع دو متر زمین را پوشانید و قوم تا می‌توانستند گوشت جمع کردند و آنچنان در خوردن افراط کردند که بیمار شده و هلاک گردیدند. وقتی موسی و 68 نفر از برگزیدگان نزد خیمه اجتماع جمع شدند، تمامی آن 68 نفر و دو نفری که نتوانسته بودند بیایند به روح خدا تقویت شده و چون قدرت موسی را یافتند. «حتی آن دو نفری که حضور نیافته بودند آنچنان با قدرت خدا مستفیض شدند که شروع به نبوت نمودند و یکنفر دوان دوان آمده و به موسی خبر داد که الداد و میداد شروع به نبوت کرده‌اند، یوشع خادم امین موسی به موسی گفت آنها را از این کار باز دارد، ولی موسی به او گفت «ای کاش تمامی قوم نبی می‌بودند، و خداوند روح خود را بر ایشان افاضه می‌فرمود» در آن صورت می‌دانی چقدر راحت می‌شدیم؟

عزیزان به خاطر دارید که قبل از طوفان نوح و ویران شدن زمین و تمام موجودات زنده، خداوند چنین گفته بود: «روح من در انسان دائماً دآوری نخواهد کرد...» این مورد شاید نشان دهنده این باشد که قبل از آن واقعه انسان دارای نیروئی بوده است که از خدا به او تفویض شده بود و آن بارقه‌ای از روح خدا در انسان بود. از آن به بعد این روح از انسان گرفته شد و انسان تسلیم روح گنهکار خود شد تا به فرمان روح خود کارهایی برخلاف اراده خدا انجام دهد. ولی در این مرحله می‌بینیم که خدا برآن شد، بار دیگر از همان روحی که قبلاً به انسان داده بود، از همان روحی که موسی را بدان مستفیض کرده بود، به هفتاد نفر از مشایخ اسرائیل تفویض نماید و نتیجه آنی و فوری این قوت خدائی این بود که دو نفر انسان عامی و عادی و گمنام ناگهان نبوت کنند و تعجب یا حسادت یوشع خادم موسی را به خود جلب کنند که او شکایت نزد موسی برد تا آن دو را از نبوت منع کند. ولی پاسخ موسی به او شاهکاری از زبان انسان است که باید آن را با خط طلا نوشت و در پیش دیدگان نصب کرد تا هر لحظه آن را دید و از آن درس گرفت: «ای کاش تمامی قوم نبی بودند!»

این آرزوی موسی، سرانجام روزی تحقق یافت... اگر خداوند در آن روز هفتاد نفر را از روح خود پرسیاخت اینک هر آنکس که عیسی مسیح را به عنوان مالک و ارباب و خداوند و نجات دهنده خود بپذیرد و به کفاره نجات بخش او ایمان آورد، خدا از همان روحی که آن هفتاد نفر ریخت، بر او نیز می‌ریزد، و اینانند انبیا و کاهنان روزگار ما... و ما نیز آرزو می‌کنیم ای کاش تمامی بشریت نبی می‌بودند... اگر آرزوی موسی برآورده می‌شد و تمامی قوم مجهز به روح خدا می‌شدند، آنوقت دیگر موسی مصیبتی نداشت، زحمتی نداشت چون در قوم نه شورشی صورت می‌گرفت و نه گله و شکایتی می‌شد و تمام امور با نظم خدائی و آنطوریکه منظور نظر خدا بود پیش می‌رفتند. حسادت‌ها، کینه‌ها، دزدی‌ها، رقابت‌ها، طمع‌ها، تنگ‌چشمی‌ها، حرص‌ها، و تمامی آن کارهایی که دل خدا را به درد می‌آورند، در میان قوم رخت بر می‌بست و آن قوم، قوم واقعی خدا می‌شد، قومی یکدست که هر یک از افراد آن نماینده خدا در روی زمین می‌بودند.

در روزگار ما نیز چنین است... دارندگان روح خدا یا روح‌القدس در میان این قبیله بشریت نور و نمک جهانند... نورند چون اطرافیان خود را با نور و نور خدائی منور می‌کنند، نمکند چون محیط خود را طعم و مزه می‌دهند.

آیا شما نیز دوست دارید که یکی از الدادها و میدادهای روزگار خود باشید؟ و هرچند که عاصی و گناهکار و متمرّد باشید، ناگهان با پذیرش روح خدائی آنچنان دگرگون شوید که اطرافیان شما از شما نور و نمک کسب کنند؟ تصور کنید، آنگاه که بشریت با روح خدا تجهیز شود، آنگاه جهان چقدر زیبا خواهد شد؟ و این رؤیائی است که تحقق آن موکول به زمانی است که خود خدا بر این جهان حاکم شود، و این وعده نیکوی او در آینده است، و خدا به وعده‌اش وفا خواهد کرد.

30

قبیله اسرائیل همچنان در حال کوچند، و اینک به حصیروت رسیده‌اند. یکی از شاخصه‌های یک اجتماع موفق و مطلوب نصب رهبران شایسته بر آن اجتماع و احترام متقابل افراد اجتماع نسبت به اوست. اگر رهبری شایستگی خود را به مردم اثبات کرده باشد، صدای تمام آن ناراضیانی که کارشان فقط ایراد گرفتن است، بدون اینکه راه حل شایسته‌ای ارائه دهند در خروش آفرین کسانی که به شایستگی و درایت رهبران خود پی برده‌اند، خاموش می‌شود و به انزوا رانده می‌شوند. در طول کوچیدن قوم نیز چنین افرادی وجود داشتند که موسی را با آن همه شایستگی و درایت و حکمت زیر سؤال می‌بردند.

موسی یک اقدام کاملاً خصوصی و خانوادگی انجام داده بود که نه نفعی به حال قوم داشت و نه ضرری، و آن ازدواج با یک زن حبشی بود... هارون برادر موسی و زنی به نام مریم که نمی‌دانیم چه رابطه‌ای با هارون داشته است، به خاطر این کار به موسی اعتراض می‌کنند و احتمالاً موسی نیز حل ماجرا را به خدا واگذار می‌کند تا بین آنها داوری کند. خدا نیز آن سه نفر را به خیمه اجتماع دعوت می‌کند تا رأی و نظر خود را در این مورد اعلام کند و رأی خدا این بود: «الان سخنان مرا بشنوید، اگر در میان شما نی‌ای باشد، من که یهوه هستم، خود را در رؤیا بر او ظاهر می‌کنم و در خواب با او سخن می‌گویم. اما بنده من موسی چنین نیست. او در تمامی خانه من امین است. با وی روبرو و آشکارا و نه در رمزها سخن می‌گویم و شبیه خداوند را به عینه می‌بیند، پس چرا نترسیدید که بر بنده من موسی شکایت آوردید؟» موسی در میان تمامی انبیای خدا از یک نظر منحصر به فرد بود. امتیاز او بر سایر انبیای خدا این بود که رودرو با خدا هم کلام می‌شد و خدا را عیناً می‌دید، هرچند که این دیدن نه از روبرو بلکه از پشت بود... سیمانی از خدا در حال عبور پشت به او که با او سخن می‌گفت...

آیا موسی بخشی از این تجربه منحصر به فرد خود را برای قومش نوشته است؟ و اگر می‌نوشت، چه چیزی می‌توانست بنویسد. بله! او یک نفر را دیده بود... همین! یک نفر را که بدون اینکه صورتش را ببیند دیده بود که در حال گذر است و از پشت او را دید... نه شبیحی دیده بود، و نه روحی، بلکه کسی را دیده بود... کسی را دیده بود که از مشاهده‌اش صورتش چون برف نورانی و سفید شده بود... این بود آنچه که موسی از این دیدار نوشت و جز این چه می‌توانست بگوید؟

موسی عابری را از پشت سر دیده بود که به او گفته بود، اگر کسی صورت من را ببیند می‌میرد! نحوه تماس خدا یا سایر انبیا این بود که یا در رویا و یا در خواب الهامات خود را به آنان ابلاغ می‌نمود. عزیزان، شاید در فرهنگ و عرف اجتماعی ما به خاطر تقدسی که برای خدا قائلیم تصور پیکری برای خدا و محدود کردن خدا در یک جسم، کفر تلقی می‌شود. هرچند که بنا بر نص صریح کتاب مقدس خدا روح است، ولی اگر فرض کنیم که نمی‌تواند به خود جسم بگیرد، ناخواسته قدرت او را محدود کرده‌ایم. بله! خدا روح است، ولی می‌تواند در جسم نیز ساکن شود، و این درست جلوه‌ای بود که موسی از خداوند دید. همانطوری که قبلاً گفتم، اختلال کنندگان در جامعه، کسانی که حکمت و درایت یک رهبر شایسته و مورد پسند جامعه را زیر سؤال ببرند، مجازات می‌شوند و مجازاتی که خدا برای مریم مقرر نمود، این بود که بلافاصله صورتش از زخم جذام پوشیده شد. شاید که اولین کسی که هارون را ترغیب کرد که شکایت نزد موسی برده و او را از گرفتن زن حبشی ملامت کند، مریم بود، چونکه مجازات خدا مستقیماً متوجه او شد و هارون از مجازات معاف شد و ترسان و لرزان دست به دامان موسی شد و گفت «وای ای آقای من، بار این گناه بر ما بگذار، زیرا که حماقت کرده و گناه ورزیده‌ایم.» و بدین ترتیب موسی با روح سلیم و مهربانش نزد خدا وساطت کرد و خدا نیز آن زن را بخشید و تنها به مدت هفت روز با بیماری جذام در میان جذامیانی که در خارج از اردوگاه سکونت داشتند، ساکن شده، سپس سالم شده و به میان قوم بازگشت.

عملی که هارون انجام داد، توبه و بازگشت از گناه نامیده می‌شود. توبه و بازگشت از گناه یعنی اظهار پشیمانی از گناهی که مرتکب شده‌ایم و درخواست بخشش از خدا.

فرق است بین کسی که گناه می‌کند و به گناه خود فخر می‌کند و کسانی که گناه می‌کنند و از گناه خود شرم‌منده می‌شوند. اینها فاکتورهائی هستند که در دادگاه عدل الهی مورد نظر قرار می‌گیرند.

خدا رحیم و کثیرالاحسان است، خدا طینت و نهاد و ذات انسان را می‌داند که چگونه است، خدا و فرشتگان خدا هرگاه کسی گناه می‌کند و آنگاه اظهار پشیمانی و تقاضای بخشش می‌کند، شادمان می‌شوند.

آیا شما تاکنون به گناہانی که مرتکب شده‌اید، اعتراف کرده‌اید؟ آیا اگر دل کسی را به ناحق شکسته‌اید نزد او رفته و از او و خدای خود تقاضای بخشش کرده‌اید؟ عزیزان، توبه را تجربه کنید، و مشاهده خواهید کرد که چقدر آرام بخش است... هرگاه کینه‌ای از کسی در دل خود مخفی داشته‌اید، اگر بروید و او را بیوسید و بگوئید دوستش داید، آنگاه متوجه خواهید شد که تمام آن اضطراب‌ها و تنش‌های ناشی از حفظ آن کینه در دل چگونه رفع خواهد شد.

عزیزان هیچ مشاور و ناصحی در جهان برتر از خدا نیست، بیائید دردهای خود را، کوتاهی‌های خود را، گرفتاری‌های خود را نزد خدا ببریم. آرامش واقعی و در آنجاست که خدا وعده فرموده است اگر به گناہان خود اقرار کنیم، او آنقدر بخشنده و مهربان است که بر ما رحمت می‌آورد و ما را می‌بخشد... اقرار به گناه و اظهار ندامت از گناه آنگاه مفهوم واقعی دارد که دیگر مرتکب گناه نشویم. ولی می‌توانیم دیگر مرتکب گناه نشویم؟ اگر بگوئیم که دیگر گناه نمی‌کنیم به فرموده پولس رسول دروغ گفته‌ایم و خود را گول زده‌ایم، خمیره و ذات ما گناه‌آلود است، ولی حداقل انتظار خدا از ما اینست که خودمان این را بدانیم که فلان کار را که انجام داده‌ایم گناه نام دارد و خدا از ارتکاب آن راضی نیست. اما مصیبت واقعی آنجاست که برخی گناه می‌کنند و به گناه خود فخر می‌کنند و به خود می‌بالند:

کسی که مشاهده می‌کند خانه همسایه‌اش در اثر آتش‌سوزی تبدیل به خاکستر شده، به جای اینکه به کمک او بشتابد در دل می‌گوید: آخ چه خوب شد، این حتماً خواست خدا بود که این بلا به سرش بیاید. دزدی که مال کسی را می‌دزدد، در دلش خود را توجیه می‌کند: اشکالی ندارد، او آنقدر دارد که آنچه من از او دزدیده‌ام خللی در دارائیش وارد نمی‌کند.

راننده‌ای که عابری را زیر می‌گیرد و می‌گریزد خود را توجیه می‌کند: بالاخره یکی او را نجات می‌دهد! بهتر است از صحنه بگریزم، کسی چه می‌داند، حوصله گرفتاری‌های بعدش را ندارم...

مردی که دختری را می‌فریبد، خود را توجیه می‌کند، چقدر محرومیت بکشم؟! آخه من هم انسانم! کسی که در یک دعوا شخصی را به قتل می‌رساند، خود را توجیه می‌کند: دست خودم نبود، عصبانی بودم و بدین وسیله از مقامات قضائی درخواست بخشش می‌کند.

و به همین ترتیب هر کس که مرتکب گناہی می‌شود، به نوعی گناه خود را توجیه می‌کند و خود را شایسته مجازات نمی‌داند.

اما کسانی که خدا را دوست دارند، آن همسایه‌ای که خانه همسایه‌اش آتش گرفته، اگر خدا را دوست داشته باشد، وقتی می‌داند همسایه‌اش نیاز به کمک دارد، حتی اگر کینه‌ای از او به دل داشته باشد به کمک او می‌شتابد.

اگر آن شخصی که مرتکب دزدی شده، خداشناس باشد، خداشناس باشد، از کار خود پشیمان می‌شود و مال دزدی را به صاحبش رد می‌کند، چون می‌داند خدا از کار او خشنود می‌شود.

آن راننده‌ای که خداشناس باشد، پیاده می‌شود و تمام دروسرها را به جان می‌خرد و مجروح را به اولین مرکز پزشکی می‌رساند و تا آخرین لحظه مراقب اوست که زخم‌هایش التیام یابد.

آن مرد متجاوزی که دختری را فریفته است، اگر انسان خداشناسی باشد با او ازدواج می‌کند تا آینده آن دختر تباہ نشود و بدین وسیله خدا را خوشنود می‌کند.

و بالاخره هر آنکس که گناه می‌کند، اگر بداند که گناه کرده است و اگر از ارتکاب گناه پشیمان شود و اقرار کند به حضور خدا که در حضور او گناه ورزیده است، خداوند به خاطر صداقتش او را می‌بخشد... اما هر اجتماع قانونی دارد که مجرم و گناهکار اگر صدمه‌ای برکسی وارد آورده باشد، مجازات می‌شود...

عزیزان... گناه دو نوع است: یکی گناہی که ما نسبت به خودمان مرتکب می‌شویم و ضرری به حال دیگران ندارد و یکی گناہی که به دیگری ضربت می‌زند...

بیائید آن دسته از گناہان درونی را مانند حرص و طمع و کینه و حسد و انتقام جوئی و شاکای بودن را به حضور خداوند بیاورید و روح خود را از آن فشارهای کشنده آزاد کنید و خدا قطعاً شما را کمک خواهد کرد...

و اما در مورد آن دسته از گناہان که موجب آزار دیگران می‌شود، ضمن تقاضای بخشش از آنان و از خداوند، با صبر و انتظار و امیدواری بخشش خداوند و مجازات مربوطه را تحمل کنید و بقیه کار را بر عهده خداوند بگذارید، و خداوند قطعاً در پیشگاه تخت داوری‌اش عادلانه‌ترین رأی را برای شما صادر خواهد کرد.

31

قبلیه اسرائیل همچنان در کوچند. تاکنون وقایع زیادی را پشت سر گذاشته‌اند و اینک در صحرای فاران اردو زده‌اند. سپس به فرمان خداوند موسی دوازده نفر، از هر قبیله اسرائیل یک نفر واجد شرایط لازم را انتخاب کرد که به اتفاق به عنوان پیش‌آهنگان قوم اسرائیل سری به سرزمین‌های بین راه تا کنعان بزنند و اوضاع و احوال آن سرزمین‌ها را از نظر موقعیت سوق‌الجیشی و جمعیت و قوای نظامی و نحوه زندگی و نوع خاک، به موسی گزارش دهند و در ضمن مقداری از محصولات آن سرزمین‌ها را با خودشان بیاورند. این مأموران مدت چهل روز سرزمین‌های بین راه را تجسس کردند و با مقداری از محصولات آن سرزمین‌ها به صحرای فاران برگشتند و گزارش لازم را به موسی دادند:

حضار محترم: ما به فرمان آقایمان موسی مأموریت خود را انجام دادیم و گزارش این تجسس را به شرح زیر اعلام می‌داریم: هر جا که ما رفتیم چنان آباد و حاصل‌خیز بودند که به اصطلاح معروف شیر و شکر در آنجا جاری بود، محصولات آن که همراه آورده‌ایم، نشانه‌ای از رونق کشاورزی در آن سرزمین‌ها می‌باشد. جمعیت این سرزمین‌ها افرادی قوی و زورمند می‌باشند و تمامی شهرها بزرگ و حصار دار است. ما در این سفر با اقوامی چون بنی‌عناق، عمالقه، حتیان، یبوسیان، اموریان و کنعانیان، برخورد کردیم.

سپس کالیب یکی از فرستادگان جمعیت را دعوت به سکوت کرد و پیشنهاد کرد: به نظر من بهتر است هر چه زودتر آماده شده و بر آن سرزمین‌ها بتازیم و آنها را تصرف کنیم.

اما بقیه فرستادگان همه سر داده و یکصدا گفته «ما نمی‌توانیم با این اقوام مقابله کنیم، چون بسیار بسیار از ما قوی‌تر و مجهزتر می‌باشند. در واقع این سرزمین‌ها ارزش چنین ریسکی ندارند، چون بیشتر زمین‌ها بیابان و لم یزرع می‌باشند، گذشته از آن، تمام مردان آن دیار افرادی ورزیده و تومند و ستمگرانی چون بنی‌عناق می‌باشند. و اوضاع آنچنان بود که ما آنقدر احساس حقارت کردیم که خود را در مقابل آنان جز یک مشت ملخ که به کشتزارها حمله می‌کنند، نمی‌دیدیم، و طبعاً هم جز یک مشت ملخ نمی‌باشیم که با یک سم پاشی ساده همه ما را نابود می‌کنند.»

سخنان این فرستادگان بذر وحشت را در دل قوم پاشید و حس اشتیاق قدیمی ساکن بودن در مصر را در قوم برانگیخت و بار دیگر همه و شکایت به موسی شروع شد: جناب موسی ای کاش در مصر می‌مردیم و به این مصیبت گرفتار نمی‌شدیم، آخر چرا خداوند ما را به این بیابان آورد تا با ضربات شمشیر دشمنان کشته شویم و زنان و بچه‌ها پیمان به اسارت بروند؟ ما که در مصر اسیر و برده بودیم و حالا دارد بد از بدتر می‌شود، بیا و از این سفر در گذر و به مصر برگردیم.» ولی موسی که اراده خدا و طرح خدا را از پیش می‌دانست با درخواست قوم موافقت نکرد، و مخالفت او با برگشت به مصر موجب شد که قوم مخفیانه رهبری دیگری تعیین کردند تا مقدمات بازگشت آنها را به مصر فراهم سازد.

موسی و هارون و بقیه قوم که به طراح خدا ایمان داشتند، با مشاهده شورش قوم به تکاپو افتادند که قوم عاصی را قانع کنند از تصمیم خود مبنی بر بازگشت به مصر عدول کنند و دادن وعده‌های دل‌فریب شدند: «برادران و خواهران از فرمان خداوند تمرد نکنید، خداوند وعده داده است که آن سرزمین‌ها را تصرف خواهیم کرد، این قول خداست و خدا به قول خود وفا می‌کند، مهم نیست که آنها تا چه اندازه قوی و مجهز می‌باشند، چون خدا با ماست، خدا قوت و شمشیر ماست، خدا ما را هرگز تنها نخواهد گذاشت... به سخنان بداندیشان گوش مسپارید، تصرف کنعان با آن همه نعمت خدادادی که در آن است، سرنوشتی است که خدا تحقق آن را به دست ما سپرده است.»

خواهران و برادران عزیز! واقعه کوچ بنی‌اسرائیل از مصر با تمام فراز و نشیب‌های آن، تمردهائی که قوم مرتکب شدند، ندامت‌ها و توبه‌هائی که قوم پس از یک مجازات انجام دادند، مجازات‌هائی که خدا در طول این سفر بر عاصیان اعمال نمود، کمبودها، سختی‌های سفر، اعتراض‌ها، شورش‌ها، توطئه‌ها، بت‌پرستی‌ها، آوارگی‌ها، همه و همه تصویری از این جهانی می‌باشند که ما انسان‌ها کوچندگان آنیم و خیمه و خرگاه خود را در هر گوشه‌اش گسترانیده‌ایم... ولی برخی آگاهند که مقصد کجاست و چگونه است. اما کثیری بی‌خبرند و مقصد برایشان مفهومی ندارد و به آنچه که در حال حاضر دارند دل خوش کرده‌اند.

و هرچقدر موساهای زمانه ما نقشه و طرح خدا را برایشان تشریح می‌کنند و نیت خاص خدا را برای خیریت آنان بازگو می‌کنند، ولی دل‌های سنگی‌شان سخنان آنان را باور نمی‌کنند. ما انسان‌ها همگی کوچندگان هستیم که پس از عبور از مرحله‌ای به نام مرگ وارد دیاری می‌شویم که کنعان موعود خداوند است، دیاری که نماد تمام خوبی‌ها و زیبایی‌هائی است که در طول این کوچ همه رنج‌ها را به خود هموار کردیم تا بدان برسیم.

ما بارها و بارها در مقابل خدا عصیان ورزیده‌ایم، خدا بارها و بارها از هلاکت جمعی ما صرف‌نظر کرده است و یا بارها و بارها گروه‌هایی از ما را به سختی مجازات کرده است. ما بارها و بارها عصیان کرده‌ایم و سپس توبه کرده‌ایم و خدا از مجازات ما صرف‌نظر کرده است، ما بارها و بارها از آنچه که خدا به ما عطا کرده است، اظهار کراهت کرده‌ایم و خواهان چیزهای بیشتری بوده‌ایم و زبان به شکایت گشوده‌ایم، ما بارها و بارها در محضر خدا بت‌پرستی کرده‌ایم، ولی می‌دانید برخورد خدا با این موج انسانی در کوچ چگونه بود؟

پس به بقیه داستان گوش کنید:

قوم شورش کرده بودند، چون به قول خداوند اعتماد نداشتند - به قول همان خداوندی که در پیش رویشان بود، به قول همان خداوند که در ابر و آتش در خیمه متجلی بود و فرمان اطراق و کوچ می‌داد.

اندرز موسی و هارون، توصیف زیبایی‌های کنعان، تأکید بر قول خداوند و کمک و یاری خداوند، نتیجه‌ای نداد و نزدیک بود که قوم آنها را سنگسار کنند که خداوند مانع این کار شد، و چنان از شورش این قوم ناسپاس خشمناک شد که برآن شد همگی را با ویا نابود کند، لیکن موسی با استدلال قوی خدا را از اینکار منصرف کرد، ولی خدا مقرر فرمود که هیچ شخصی از چهل سال به بالا از آن گروهی که به سوی سرزمین کنعان در حال کوچ بودند، پای بدانجا نخواستند نهاد، بجز کالیب و یوشع، و حتی موسی و هارون نیز در زمره کسانی بودند که هرگز پای بدان سرزمین نخواستند نهاد و تنها کودکان آن قوم پس از چند سال آوارگی وارد آن سرزمین خواهند شد.

این بود مجازات جمیع کسانی که جلال و نشانه‌های خدا را هم در مصر و هم در حال کوچ دیده بودند، و بارها و بارها شاهد حضور خداوند بودند... اما به نیت خداوند شک آوردند و عاصی شدند.

موسی اراده خداوند را به قوم اعلام کرد و بار دیگر فریاد ناله و گریه و تقاضای بخشش از خداوند شروع شد. حاملان خیر بد که دل قوم را خالی کرده بودند به ویا دچار شده و مردند.

قوم اسرائیل که اینک ترس از خداوند و مجازات خداوند، در دل‌هایشان ریشه کرده بود... داوطلبانه و به منظور خوش خدمتی آماده نبرد شدند... ولی موسی آنها را از خواب غفلت بیدار کرد:

«عجله نکنید! حال هنگام نبرد نیست... نبرد شما آنگاه قرین موفقیت می‌شد که قول خداوند را می‌پذیرفتید و به اعانت خداوند، ایمان داشتید... ولی حالا که می‌خواهید با این نیت به جنگ بروید که شاید خدا شما را بیخشد، شکست می‌خورید... هم اکنون جنگجویان عمالقه و کنعان بر سر راه شما کمین کرده‌اند... اگر بروید کشته می‌شوید...»

و باز هم ترمزد... عده‌ای از بنی‌اسرائیل به نیت اینکه خطای خود را جبران کرده و توبه کنند، اندرز موسی را نشنیدند و خودسرانه به جنگ با عمالقه و کنعانیان رفتند و همگی از دم شمشیر به قتل رسیدند. چون آنچه که آنها را بدان جنگ ترغیب کرد، تکبر خودشان بود، ولی خدا با آنها نبود.

بله عزیزان... کوچ ما در این جهان همانند کوچ اسرائیل سفر پرفراز و نشیبی است، سرشار از سختی‌ها و نابسامانی‌ها. سرشار از گله‌ها و ناسپاسی‌ها و ترمدها و گردن‌کشی‌ها. ما عادت کرده‌ایم از نعمات خداوند استفاده کنیم ولی آن را حق خود بدانیم. ما عادت کرده‌ایم خدا را موظف بدانیم که باید وسایل آسایش ما را فراهم کند، بی‌آنکه از او قدردانی کنیم. ما به خود قبولانده‌ایم که این خدا آنقدرها هم سخت‌گیر نیست و از او نمی‌ترسیم. ما عادت کرده‌ایم، خدا را در پس بت‌های خود پنهان کنیم و فقط در لحظات ترس و اندوه به یاد او بیفتیم. ما عادت کرده‌ایم گناه کنیم تا چشم غره خدا را ببینیم، پشیمان شویم و دوباره و سه باره گناه کنیم. ما عادت کرده‌ایم وقتی به رهنمودهای موساها و هارون‌های زمانه خود ننهیم... موساها و هارون‌های روزگار ما خون دل می‌خورند تا به ما بفهمانند خدا ما را یاری می‌کند، تا بفهمانند به خدا توکل کنیم... ما سفر پرماجرایی در پیش رو داریم.

بشیران تلخ گفتار دورنمای بدی از فرجام زندگی به ما نشان می‌دهند:

وقتی انسان محکوم به مرگ است، پس بهتر است نهایت استفاده را از این زندگی ببرد.

: اگر سرنوشت انسان محکوم به مرگ است، چه نیازی است خود را از لذت‌های این جهان محروم کنیم.

: بهشت و جهنم در این جهان است... هر کس باید گلیم خود را خودش از آب بکشد... زرنگ باش وگرنه نابودت می‌کنند، بکش تا کشته نشوی...

این تلخ گفتارها با سخنان به ظاهر فریبنده‌شان، دل‌های ما را فریفته‌اند و شوق کنعان را در ضمیر ما کشته‌اند.

وقتی موساها و هارون‌ها و کالیب‌های زمانه ما از شکوه کنعان برایمان سخن می‌گویند، پوزخند می‌زنیم و می‌گوئیم: سیلی نقد به از حلوای نسیه است.

ولی تفاوتی که ما با آن قوم داریم اینست که خدا را در میان خود داشتند و خداوند در ستون ابر و آتش پیش روی آنها می‌خرامید.

خوشا به حال کسانی که در این روزگار، بی‌آنکه خیمه خداوند پیش رویشان باشند، گام‌های موسی و هارون و کالیب را پیروی کند، باشد که از زمره کسانی باشد که پای به کنعان می‌گذارند و از نعمات آن دیار، که همانا ملکوت خداست،

بهره‌مند شوند. آنوقت خواهند فهمید تمام آن مصیبت‌ها و دشواری‌های کوچ در صحرای زندگی، ارزش رسیدن به ملکوت خداوند را داشت.

32

بنی‌اسرائیل در حال کوچند: اینک خداوند خطاب به موسی در پاسخ شکایت آنان از همه‌ها و شکایات و زیاده‌خواهی‌های قوم و کسب تکلیف از خداوند، چنین می‌فرماید:

به آنان بگو. «به حیات خود قسم که چنانکه شما در گوش من گفتید، همچنان با شما خواهم کرد.»

بنی‌اسرائیل بیخ گوش خداوند چه چیزهایی زمزمه می‌کردند؟

به عقب برگردیم: «کاش که در زمین مصر به دست خداوند مرده بودیم، وقتی نزد دیگ‌های گوشت می‌نشستیم و نان را

سیر می‌خوردیم، زیرا که ما را بدین صحرا بیرون آوردید که تمام این جماعت را به گرسنگی بکشید.»

و خداوند گفت: باشد، صدای شکایت شما را شنیدم، از فردا نان برایتان از صحرا خواهد روئید، یادتان نیست، چگونه شما را از مصر بیرون آوردم؟ و قوم توبه کردند.

موسی: چه بنوشیم؟

و خداوند گفت: به شما از صخره آب می‌دهم، یادتان نیست چگونه شما را از مصر بیرون آورده‌ام؟ و قوم توبه کردند.

قوم در غیاب موسی نزد هارون رفته و به او گفتند: «برخیز و برای ما خدایان بساز که پیش روی ما بخرامند زیرا این مرد، موسی که ما را از مصر بیرون آورد، نمی‌دانیم او را چه شده است.» و هارون هم برای آرام کردنش گوساله‌ای از طلا برایشان ساخت...

خدا، بت‌پرستی آنها را مجازات کرد و توبه کردند.

و دیگر بار قوم در گوش خداوند بد گفتند و خداوند این را شنید بر غضبش افزوده شد و آتش خداوند در میان ایشان مشتعل شد و در اطراف اردو بسوخت، و قوم توبه کردند.

کوتاه زمانی بعد، ناله و فغان سر دادند: «کیست که ما را گوشت بخوراند، ماهی‌ای که در مصر مفت می‌خوردیم و خیار و خربزه و تره و پیاز و سیر را به یاد می‌آوریم و الان جان ما خشک شده و چیزی نیست غیر از این من که در نظر ما هیچ نمی‌آید.»

و خداوند گفت: به شما گوشت هم می‌دهم، یادتان نیست چگونه شما را از مصر بیرون آوردم؟ و قوم توبه کردند.

موسی، سنگ صبور قوم که همه دردهای خود را پیش او می‌آوردند تا به خدا عرضه بدارد، خود نیز عاصی شد.

خدایا، چرا به بنده خود بدی نمودی؟ چرا در نظر تو التفات نیافتم که بار جمیع این قوم را بر من نهادی، آیا من به تمامی این قوم حمله شده یا من ایشان را زائیده‌ام که به من می‌گوئی ایشان را در آغوش خود بردار و به زمینی که برای پدران ایشان قسم خوردی، برسانم؟

خداوند موسی را تسلی می‌دهد و رهنمودی برای مقابله با مشکلات به او ارائه می‌دهد، و یادآوری می‌کند، یادت هست چگونه شما را از مصر بیرون آوردم؟ و موسی توبه می‌کند.

قوم با شنیدن اخبار وحشتناک از فرستادگانی که برای تجسس به سرزمین‌های پیش رو رفته بودند، دوباره عاصی شدند و گریه و شیون سر می‌دهند: «کاش که در مصر می‌مردیم یا در صحرا وفات یافتیم، و چرا خداوند ما را براین سرزمین می‌آورد تا به دم شمشیر بیفتیم و زنان و اطفال ما به یغما برده شوند؟ آیا برگشتن به مصر برای ما بهتر نیست؟»

خدا آنها را مجازات کرد و آنها باز هم توبه کردند.

شکایت: توبه، یادآوری خدا.

قوم پیش موسی و هارون از خدا شکایت می‌کردند، و خدا صبورانه می‌بخشید، اجابت می‌کرد، و گاه مجازات می‌کرد، و قوم هم توبه می‌کردند... و خدا همیشه یادآوری می‌کرد.

یادتان نیست چگونه شما را از مصر بیرون آوردم؟

لحظه‌ای تفکر، مرور خاطرات، بلاهای مصر، دریای سرخ، ستون ابر، ستون آتش، من، آبی که از صخره روان شد، مجازات‌های آنی خداوند... قوم را به خود می‌آورد و پشیمان می‌شدند و توبه می‌کردند، اما دوباره و سه باره عصیان می‌کردند...

و این خداوند بود که گفت: «چه می‌خواهید؟ چه دردی دارید؟ می‌خواهید به مصر برگردید؟ دوست دارید در صحرا بمیرید؟ اشکالی ندارد... هر آنکس که با موسی از مصر بیرون آمده از بیست سال به بالا، در این صحرا خواهند مرد و لاشه‌هایشان طعمه لاشخورها خواهد شد و به سرزمینی که به شما وعده دادم نمی‌رسند، مگر فرزندان شما و دو نفر

از شما به نام‌های یوشع و کالیب... مگر این نیست که خودتان این را می‌خواستید؟ این سخنان به موسی الهام شد... و موسی نیز به قوم ابلاغ نمود و سپس گویا عصایش را به سونوی پرت می‌کند و به حالت عصبانی پشت به جمعیت می‌کند تا برود و در خیمه‌اش زانوی غم به بغل می‌گیرد: «پس من چه؟ تمام زحمات را من کشیدم، گوشم از شنیدن شکایت‌ها کر شد، شب و روز از دست این قوم آسایش نداشتم... اینست سزای من که وارد سرزمین موعود نشوم؟» نه! اینطور نشد. موسی آگاه از تقدیر خداوند با اقتدار تمام، پیام خداوند را به قوم اعلام کرد. چشم‌ها به سوی موسی و هارون برگشتند؛ زمزمه‌ها شروع شد، ترس، خوف، وحشت، حس کنجکاو... مگر ممکن است موسی، هارون، هم مانند ما سرزمین موعود را ببینند؟

تهدید خداوند این بار قوم را به شدت به خود آورد. کسانی که به بررسی زمین موعود رفته بودند، همگی باز گشتند... اکثراً حامل خبرهای بد، و تنها دو نفر حامل خبرهای خوب بودند.

حاملان اخبار بد آنچنان دل قوم را خالی کردند و از خطرات و جنگ‌ها و بلاهانی که در سر راه است سخن گفتند، که قوم اسرائیل کاملاً ناامید شدند، خدا این بشیران تلخ‌گفتار را به ویا مبتلا ساخت و کشت... و پس از آن دو نفر خسته ولی شادمان از راه رسیدند، بی‌خبر از زمزمه‌هایی که در قوم درباره‌ی آنها جریان داشت، بی‌خبر از اینکه از میان آن همه انسان همسن و سال خود، تنها کسانی خواهند بود که به سرزمین موعود خواهند رسید، و آن دو یوشع و کالیب بودند. یوشع و کالیب حامل خبرهای خوشی بودند:

خدا کالیب را به این زبان تأیید نموده بود: «بندۀ من کالیب روح دیگر دارد و مرا تماماً اطاعت می‌کند.» و فکر می‌کنم خدا روی عبارت «تماماً» کاملاً تأکید نمود... اطاعت تام و تمام از خداوند، مزیتی بود که کالیب بر دیگران داشت. خداوند یوشع را به این دلیل تأیید نمود که همگام و همزمان با اراده‌ی خدا، سخن گفت و قوم را تشویق کرد که خدا بر تمام این موانع پیروز می‌شود و آنها به آن سرزمین داخل خواهند شد.

رفته رفته کسانی به گوش یوشع و کالیب جریان را گفتند که خداوند اراده کرده است همه‌ی افراد بیست سال به بالا جز شما دو نفر به سرزمین موعود نرسند و در این صحرا تلف شوند، خوشا به سعادت شما... یوشع و کالیب بی‌آنکه دست برای جمعیت تکان دهند و به مردم تعظیم کنند و خود را یک سروگردن بالاتر از دیگران تصور کنند، مانند موسی متواضعانه، تقدیر نیکوی خدا را پذیرفتند.

عزیزان، اگر امروز موسی و هارونی نیستند که قبیله‌ی کوچنده‌ی بشریت را در این جهان هدایت کنند، ولی کلام خدا در اختیار ما و دفترچه راهنمای ما است و پیشوایان ما مردان خدائی هستند که صادقانه خدا را خدمت می‌کنند و کلام را بر ما می‌آموزند.

گاه خداوند، با تمام صبوریش... با تمام تحملش... با تمام گذشتش، انسان را به شهوات خود وا می‌گذارد.

: آیا خودت اصرار داری اینطور باشی، اشکالی ندارد، من هم کمکت می‌کنم!

خداوند طالب اطاعت کامل کالیب گونه از ماست.

خداوند طالب، یوشع‌هایی است که علیرغم دردها و مصیبت‌ها و موانع و مشکلات این جهان، دوزنمای زیبای ملکوت خدا را می‌بینند و بشارت می‌دهند، و افسردگان، ناامیدان، ترسندگان، و ناتوانان را در این مسیر دلگرمی می‌دهند و تشویق به پیمایش راه به سوی مقصد می‌کنند...

تجسس کنندگان هراسیده از موانع و مشکلات و دردها و رنج‌ها، به جای بیان زیبایی‌های مقصد، به تشریح مصیبت‌ها می‌پردازند و توان و یاری راه‌پیمایی را از ما می‌گیرند.

: ای بابا، بهشت یعنی چه؟ عمری زجر بکشیم، خود را از هر نعمتی محروم کنیم... از لذات این دنیای زیبا بهره‌مند نشویم، به جایش طعنه بشنویم، مسخره شویم، توسری بخوریم، زندان برویم، بیکار شویم، به عشق کی، به عشق چی، کدام بهشت؟

خدا عادل است، خدا خودش این دنیا را در اختیار ما نهاده است که از لذات آن بهره‌مند شویم، خدا خودش می‌داند که بشر ناتوان و عاجز است... پس همه چیز را به او وا گذاریم و به زندگی خود، ادامه دهیم.

خدا طالب کسانی است که از خود ابتکاری نشان ندهند، بلکه همه چیز را بر عهده خدا بگذارند، خدا گفته بود، من با قوم خود هستم، من برایشان جنگ می‌کنم، من سیر ایشان هستم...

ولی قوم آنقدر از سخنان موسی ترسان شدند که بدون در نظر گرفتن اراده‌ی خدا، و نقشه خدا به خاطر فرو نشاندن غضب خدا و پیش از آنکه خدا فرمان حمله‌ای صادر کند، به اقوامی که در سر راهشان قرار گرفته بودند، جنگیدند، ولی همگی از دم شمشیر هلاک شدند، و شکست خورده و سرخورده عقب‌نشینی کردند، چون فکر می‌کردند، با این وسیله می‌توانند قبل از اینکه به دست خدا در بیابان کشته شوند، هر چه زودتر زمین موعود را تصرف کنند...

ولی خدا را نمی‌توان فریفت.

33

در بخش پیش به آنجا رسیدیم که خداوند قوم اسرائیل را به خاطر عصیان‌ها و شورش‌ها و تمردهای مکرر در این سفر به مجازاتی به شرح زیر محکوم کرد:

هیچ یک از تافراد بالای بیست ساله در این قوم، جز یوشع و کالیب پای به آن سرزمین موعود نخواهند گذاشت. عجبا که موسی و هارون در زمره کسانی محسوب شدند که سرزمین موعود را نخواهند دید... ولی دیدیم که موسی و هارون شکایتی نکردند، و نزد کالیب و یوشع نرفتند که بگویند: حالا که خدا به شما لطف کرده است، بیائید و هدایت قوم را بر عهده بگیرید، چرا که هر دو تسلیم اراده خدا بودند... ما مشابه این مورد را در عهد جدید می‌یابیم، آنجائیکه عیسی مسیح به پطرس می‌گوید، تو شهید خواهی شد ولی به یوحنا می‌گویی تو عمری طولانی خواهی داشت. پطرس شکایتی و اعتراضی نکرد بلکه تسلیم اراده خدا شد.

باری... قوم بنی‌اسرائیل همچنان در راهند. در طی این کوچ وقایع زیادی رخ داده است، و اینک واقعه‌ای دیگر: سه نفر از قوم لایوان به نام‌های قورح، داتان و ابیرام، با دو بیست و پنجاه نفر از سران سرشناس اسرائیل برای گرفتن قدرت از موسی توطئه کردند و همگی نزد خیمه موسی و هارون شروع به تظاهرات نمودند و گفتند: «شما دو نفر از حد خود تجاوز می‌نمائید، خداوند در میان قوم است و همه ما مقدسیم، پس چه دلیل دارد که بر ما ریاست کنید، یعنی فکر می‌کنید مقدس‌تر از بقیه می‌باشید؟»

موسی در مقابل تقاضا و اعتراض آنان با همان مشاوره به مشورت پرداخت که در هنگام مصیبت‌ها و مشکلات از او راهنمایی می‌گرفت، و او کسی نبود جز یهوه خدای اسرائیل! موسی به زانو درآمد و اراده خداوند را در این مورد جویا شد، و خدا نیز اراده خود را به او اعلام نمود و موسی هم خواسته خدا را به نظاهرکنندگان اعلام نمود:

حس می‌زنید که موسی به این جمع معترضین چه رهنمودی داد:

ای مردم، هرکس از میان شما که داوطلب رهبری قوم است - یک هفته وقت دارد... تبلیغات کند و رئوس برنامه‌های خود را به مردم اعلام کند و پس از یک هفته رأی‌گیری می‌شود و مردم هر کس را که صلاح می‌دانند انتخاب کنند و هر کس حائز رأی اکثریت شد، رهبر قوم می‌شود.

خیر! موسی چنین نگفت! امروز کسانی که به حق طرفدار سیستم دموکراسی و حکومت مردم بر مردم از طریق انتخابات سالم می‌باشند، ممکن است بپرسند، پس موسی چه پیشنهادی داد؟ ولی قبل از اینکه به بررسی رهنمود موسی بپردازیم، یک نکته را یادآوری می‌کنیم... بیائید به عقب و به باغ عدن برگردیم. به آن زمانی که خدا انسان را خلق کرد و به او گفت که «تو معاون من در روی زمین هستی!» خداپرستان، و یا به اصطلاح کتاب مقدس قوم بنی‌اسرائیل که قوم برگزیده خدا برای برکت دادن به جهان بودند، تا مقطعی از زمان که بدان خواهیم رسید، پادشاهی نداشتند، بلکه خدا مستقیماً برآنها پادشاهی می‌کرد. ولی در اثر مرور زمان و اختلاط فرهنگ‌ها و تماس با سایر قوم‌ها، طالب پادشاهی شدند که مانند سایر قوم‌ها بر آنها سلطنت کند، و بدین وسیله علناً خواستار خلع ید از خداوند شدند...

کشوری که خدا برآن پادشاهی می‌کند بی‌هیچ پرده پوشی تحت یک رژیم خودکامه و استبدادی است که دموکرات‌ها را خوش‌آیند نمی‌باشد. در کشوری که خدا برآن پادشاهی می‌کند، انتخابات آزاد وجود ندارد. تمام انتخابات انتصابی است. پادشاه مستبد و خودکامه این کشور، خود خداست. بله! او مستبد و تمامیت‌خواه و خودکامه است... ولی باید نخست بدانیم او کیست و از این قدرت بی‌رقیبش چگونه استفاده می‌کند؟ او خدا، خالق و مالک زمین و کائنات است، و این حق اوست که به خلقت خود حاکم باشد و کسی را جرئت چون و چرا نیست، وقتی می‌گوئیم انتخاباتی در کشور خداوند وجود ندارد و تمام انتخابات انتصابی است، برگزیدگان خداوند، کسانی هستند که مورد تأیید او می‌باشند، نه تبلیغی کرده‌اند و نه وعده‌های چنین و چنانی داده‌اند و نه شخصیت‌های مهمی هستند که مویشان را در سیاست و مملکت‌داری سفید کرده‌اند، بلکه افرادی عادی و عامی می‌باشند که خدا قدرتی به آنان تفویض می‌کند تا برگزیدگان او بر روی زمین باشند و چون خدا عینیت عدل و انصاف است، در حکومت استبدادی او هیچ گونه فساد متصور نیست... ما ایمانداران منتظر روزی هستیم که جهان تحت حاکمیت و پادشاهی مستقیم خداوند اداره شود، و آن روز خواهد آمد، خوب، پس وعده موسی به معترضین چه بود؟

موسی پس از کسب تکلیف از خداوند، چنین گفت: «بامدادان، خدا نشان خواهد داد چه کس از آن وی، و چه کس

مقدس است و او را نزد خود خواهد آورد، هر که را برای خود برگزیده است، او را نزد خود خواهد آورد... اما فردا هر یک از شما مجمری با خود آورده و نزد خداوند آتشی بر آن گذاشته و بخور بر آن بسوزانید، و من و هارون هم مثل شما مجمری با خود خواهیم آورد و آتش افروخته در حضور خداوند بخور بر آن خواهیم نهاد... و خواهیم دید خدا چگونه رهبر قوم را انتخاب خواهد کرد... و اما تو ای قورح... تو هم دارای از حد خود تجاوز می‌کنی... ای طایفه لای که پشت سر قورح راه افتاده‌اید، آیا خدمت در مسکن خداوند کم امتیازی است که باز هم زیاده خواهی می‌کنید؟ به یاد داشته باشید با این عملی که انجام می‌دهید نه بر ضد من، بلکه بر ضد خداوند جمع شده‌اید، من و هارون کی هستیم که بر علیه ما برخاسته‌اید؟ شما دارید بر ضد حاکمیت خداوند اقدام می‌کنید.»

فردای آن روز آن دو بیست و پنجاه نفری که به دنبال قورح راه افتاده بودند، هر کدام با مجمری حاضر شدند، اما داناتان و ایبرام که همدستان قورح و بانیان این شورش بودند، حاضر نشدند. موسی روز قبل به دنبال آنها فرستاد ولی آنها گفتند «باز هم چه حقه‌ای می‌خواهی سوار کنی... بس نبود که ما را از مصر با آن همه ناز و نعمت بیرون کشیدی تا در این صحرا هلاک کنی... حالا هم می‌خواهی به هر وسیله‌ای است خود را بر ما حاکم کنی؟ خیر! ما این شعبده بازی تو را قبول نداریم و نمی‌آئیم.»

موسی که از این همه قدرناشناسی‌ها و تهمت‌ها سخت عصبانی شده بود، و از سوئی نمی‌دانست نقشه خدا چیست و چگونه می‌خواهد با این مجمرها و بخورها، رهبر قوم را برگزیند، به خدا متوسل شد و درخواست کرد، خدایا هدیه آنها را نپذیر... تو که خود شاهد هستی من مزدی از ایشان نگرفتم و هیچ ضرری به ایشان نرسانیدم، من فقط مجری اوامر تو برای رهبری قوم بودم.

فردای آن روز آن دو بیست و پنجاه نفر به علاوه قورح و موسی و هارون مجمرهای خود را آورده و بخور بر آن نهادند و در مقابل خیمه خداوند ایستاده و آتش بر آن نهادند... آنگاه جلال خداوند بر خیمه آشکار شد و خطاب به موسی و هارون گفت: از این جمعیت فاصله بگیرید چون می‌خواهم همه آنان را هلاک کنم... موسی و هارون خداوند را سجده کرده و در صد وساطت برآمدند: «ای خدا که خدای روح‌های تمام بشر هستی، آیا یک نفر گناه ورزد و بر تمام جماعت غضبناک شود؟»

ولی خدا این بار به وساطت موسی و هارون واقعی نهاد و آمرانه فرمان داد جمیع فریب خوردگانی را که دنبال قورح و داناتان و ایبرام راه افتاده‌اند بگو که باز گردند و هر آنکس را که در نزدیکی خیمه‌های قورح و داناتان و ایبرام است فرمان بده از خیمه‌های آنان فاصله بگیرند... موسی و هارون نیز به فرمان خدا به تمام آن معترضین توصیه کردند که باز گردند، ولی آنها گوش ندادند و همچنان بخورها را در حضور خداوند برآتش نهادند... از آن سو مردم به فرمان موسی از خیمه‌های آن سه نفر فاصله گرفتند و داناتان و ایبرام که از آمدن و گذراندن بخور در حضور خداوند خودداری کرده بودند با اهل خانواده خود بر در خیمه‌های خود ایستاده بودند و منتظر بودند که سرانجام چه خواهد شد؟

سپس موسی الهامی از خدا دریافت کرد و گفت: «اگر تمامی این جمع به حالت طبیعی و مانند هر کس دیگری بمیرند پس مشخص می‌شود که من فرستاده خدا نیستم، ولی اگر زمین دهان باز کند و آنها را بلعد، آنگاه بدانید که من فرستاده خدا هستم... و به محض اینکه از گفتن این جملات فارغ شد، زمین دهان باز کرد و خانه‌ها و تمام آنچه را که متعلق به آنها بود و تمامی آنان را بلعد و زنده به گور شدند، و پس از اینکه به زمین فرو رفتند، زمین درست مانند آب دریای سرخ که از هم شکافته شد و دوباره به هم پیوست، به حالت اولش برگشت، و آتشی نیز از خیمه خداوند برآمد و آن دو بیست و پنجاه نفر را که بخور می‌سوزانیدند هلاک کرد و تنها چیزی که از آنان باقی ماند مجمرهایشان بود که العازر کاهن همه آنها را جمع کرد تا از آنها تخت‌هایی برای مذبح بسازد.

فردای آن روز دوباره شورش شد، و قوم مانند من و شما که اینک خدا را محکوم به بی‌عدالتی کرده‌ایم، بر موسی شوریدند که این چه نوع دموکراسی است؟ این چه نوع برخورد با تظاهرات مسالمت‌آمیز است؟ شما که همه مردم خود را کشتید، سروصدا بالا گرفت و مردم برای دادخواهی نزد خیمه اجتماع جمع شدند و جلال خداوند دیگر بار به صورت ابر برخیمه تجلی یافت و موسی و هارون را خطاب کرده که از آن جمع فاصله بگیرید... باز هم وساطت شروع شد و موسی به هارون گفت خیلی زود از آتش مقدس روی مذبح بر مجمر خود بگذار و برای این مردم کفاره کن چون ویا شروع شده است و مثل برگ درخت دارند از ویا می‌میرند... هارون بلافاصله توصیه موسی را انجام داد و با بخوری که از آتش مقدس مذبح بر مجمر سوزانیده بود، به میان جمع رفت و بلافاصله ویا متوقف شد. بدین ترتیب در طی آن دو روز علاوه بر آنانیکه در ماجرای قورح و همدستانش زنده به گور شدند، چهارده هزار و هفتصد نفر در اثر ویا هلاک شدند.

عزیزان... شاید هم اینک در کنار آن جمع معترض ایستاده‌اید و از برخورد خداوند با یک تظاهرات مسالمت‌آمیز، شکایت می‌کنید و خواهان پاسخ هستید... عجله نکنید... پاسخ را در برنامه بعد می‌دهیم.

34

قطعاً شدیداً علاقه‌مندید بدانید پاسخ ما، و توجیه ما از آن کشتارهای دست جمعی، آنهم طی دو روز چیست؟ به هر حال ما انسانیم و می‌بینیم در دنیائی که زندگی می‌کنیم هرگاه هر حاکم خودکامه‌ای صدای اعتراض‌ها را با گلوله خفه می‌کند، نفرت و انزجار جهانیان را نسبت به خود بر می‌انگیزد... جلادانی چون هیتلر و چنگیز و تیمور... روسیاهان تاریخ بشریت می‌باشند و نام آنها با نفرت در تاریخ یاد می‌شود...

آیا واقعاً و از ته دل و صمیمانه بگوئید، آیا به خود این اجازه را می‌دهید که از این دیدگاه خدا را در زمرهٔ آنان قرار دهید؟ و اگر نه، چرا؟

اگر ذره‌ای انصاف داشته باشیم، اقرار خواهیم کرد که جان و مال و هرچه که داریم از آن خداست.

اگر ذره‌ای انصاف داشته باشیم، اقرار خواهیم کرد که خود خدا مالک و صاحب این زمین و کائنات است.

اگر ذره‌ای انصاف داشته باشیم، اقرار خواهیم کرد که خدا بارها و بارها ما را بخشیده است و از هلاکت ما صرف‌نظر کرده است.

بیائید صادقانه از خود بپرسید، اگر در میان آنان بودید، اگر از آن همه مصیبت‌ها و بلاها در مصر جان سالم به در برده بودید، اگر از میان دریای سرخ گذر کرده بودید، اگر خیمه خدا را پیش روی خود می‌دیدید که روزها با ابر و شب‌ها با آتش راهنمای شما است، آیا این جسارت را می‌داشتید که در مقابل ارادهٔ او قد علم کنید؟ ولی آنان نه یک بار، نه دو بار، بلکه چندین و چند بار در قبیله‌ای که خدا خودش بر آن پادشاهی می‌کرد... خدا خودش را به آنان نشان داده بود... خدا خودش بارها و بارها از تقصیرات آنان گذشتنه بود، شورش کردند و بر علیهٔ ارادهٔ خدا قد علم کردند و ارادهٔ خدا را زیر سؤال بردند، ناسپاسی‌ها کردند، کفرها گفتند، بت‌پرستی کردند، آرزوی بازگشت به اسارت در مصر را نمودند... و چه‌ها و چه‌ها...

و فراموش نکنیم که خداوند، عدالت مطلق است. در دادگاه عدل الهی ممکن است احکامی صادر شود که به مذاق ما خوش‌آیند نباشند، اما برآمده از آن عدالت نابند، و بر ما نیست چون و چرائی به آن وارد آوریم...

هرچند که شهروندان قبیله خدا، در آن دوران فاقد شاخصه‌های چنین اسم با مسمائی بودند، ولی خدا مستقیماً بر آنان سلطنت می‌کرد.

ولی شهروندان ملکوت موعود خدا، کشوری جهانی، با یک پرچم، یک زبان، یک قوم به نام قوم خدا، بی‌هیچ حصار و مرزی، بی‌هیچ بند و زندانی، بی‌هیچ مجلس و پارلمانی، بی‌هیچ شورش و عصیان، بدون هیچ جنگی، بدون هیچ‌گونه بلاهای طبیعی مثل سیل و زلزله و آتش‌فشان و گردباد و طوفانی، کسانی خواهند بود که دارای شاخصه‌های لازم آن شهروندی، خواهند بود، چون با پوشش رزای عدالت مسیح، هرچند که گناهکار می‌باشند، اما عادل محسوب شده‌اند و تحت حاکمیت عدل کل به عدالت زیست می‌کنند. این دورنمایی از ملکوتی است که خواهد آمد و خدا آن را وعده داده است و خدا به وعده‌اش وفا خواهد کرد... تمامی نشانه‌ها حاکی از اینست که استقرار چنین ملکوتی، نزدیک است.

حال می‌بینیم خداوند، در پی آن شورش و آن مجازات، برای اینکه تقاضای قوم خود را بی‌پاسخ نگذارد، به روش خود کار کرد... روشی خداگونه، سواى آنچه که ما امروز شاهدیم.

خدا به موسی چنین فرمود: «از دوازده قبیلهٔ اسرائیل 12 عصا بگیر و هر قبیله نام شخص مورد نظر خود و قبیله‌اش را روی عصایش بنویسد و همراه با عصای هارون در خیمهٔ اجتماع بگذارید، آنگاه روز بعد بیا و مشاهده کن هر عصائی که شکوفه داد صاحب آن عصا کسی خواهد بود که مستحق است برای رهبری قوم، تا بدین ترتیب دیگر بر تو شکایتی نیاورند.» فردای آن روز موسی به خیمهٔ اجتماع رفت و عصاها را بررسی نمود و مشاهده نمود که عصای هارون شکوفه زده است. بدین ترتیب هارون به کهنات یا سرپرستی قوم منصوب شد تا همراه با موسی، قوم را رهبری کنند. و این یک انتخاب انتصابی از ناحیه کسی بود که چکیده عدالت و انصاف است و او خداوند قادر مطلق است که به روش‌های خود کار می‌کند.

امروز نیز هرچند که خداوند مستقیماً بر این جهان سلطنت نمی‌کند، ولی غیرمستقیم به ما فرمان داده است مطیع حاکمان زمین باشیم، تا کار جهان به سامان برسد، هرچند که ممکن است این حاکمان زمینی جبار باشند، ولی چون به ارادهٔ خدا منصوب شده‌اند، اطاعت از آنان وظیفهٔ هر شهروند است، ولی این اطاعت دارای مرز و حدودی است، چون اگر قوانین و خواسته‌های آنان بر ضد ارادهٔ خدا و مخالف با خواسته خدا باشد، اطاعت از آنها واجب نیست... مثلاً اگر حاکمی، پادشاهی، ملتش را فرمان به بت‌پرستی بدهد، دیگر اطاعت از او واجب نیست... شاید بتوانیم به خود بقبولانیم، که در

حکومت جبارانی بر روی زمین، دست خدا در کار بوده است تا قومی را متنبه کند، و این موردی است که نظیرش در کتاب مقدس بسیار فراوان است و حتی می‌بینیم خداوند اقوامی کافر را برعلیه قوم برگزیده خود برانگیخته است تا آنان را نابود کنند، و این هم از زمره آن احکامی است که در محضر خدا صادر می‌شود و ما را در آن حق چون و چرایی نیست. بسیاری وقتی می‌شنوند حاکمان زمین به ارادهٔ خداوند حکومت می‌کنند، ناخودآگاه از خود می‌پرسند آیا نرون، چنگیز، آتیل، هیتلر و... و... عاملان و کارگزاران خدا بر روی زمین بودند؟ آیا وقتی در کتاب مقدس می‌خوانیم خدا کافران را بر علیه قوم خود بر می‌انگیزد تا قوم او را قتل عام کنند و به اسارت ببرند، پاسخی برای سؤال خود نمی‌گیریم؟ اندکی بیندیشید! هرچند که با صراحت نمی‌توان امروز را به دیروز ربط داد و نتیجه‌گیری نمود.

و بدین ترتیب بود که سیستم سیاسی قوم تحت نظر یک کاهن به نام هارون و پسرانش از خاندان لاوی برای انجام امور دینی و یک رهبر به نام موسی برای انجام امور اجتماعی، تنظیم گردید و خداوند قوم را قدغن کرد که هیچ کس جز با حضور کاهن به وسایل داخل خیمه و مذبح نزدیک نشود، چون در غیر این صورت هلاک خواهد شد و هر کس هر کاری دارد و یا اینکه می‌خواهد قربانی به حضور خداوند بیاورد، باید قربانی و هدیه خود را به کاهن بدهد تا برای او به حضور خداوند بگذراند و خداوند عهد می‌کند اگر بنی‌اسرائیل این سنت را حفظ کنند، دیگر بار در معرض غضب او قرار نخواهند گرفت.

همانطوری که قبلاً گفتیم، ما در شریعت موسی شاهد دو مقام مذهبی ارجمند هستیم، یکی مقام نبوت و دیگری مقام کهنات...

نبی کسی بود که واسطه بین خدا و انسان بود و الهامات خدا را می‌گرفت و به انسان اعلام می‌نمود اما کاهن واسطه بین مردم و خدا بود، و خواسته‌های مردم را به خدا تقدیم می‌داشت و برای آنها نزد خدا وساطت و کفاره می‌کرد. در این سیستم حکومتی و نظم اجتماعی با مثلثی که یک رأس آن خدا به عنوان پادشاه، و دو رأس دیگرش نبی و کاهن بود، تصور هر شورشی بعید به نظر می‌رسید، چون همیشه بین خدا و انسان توسط انبیا و بین انسان و خدا توسط کاهنان ارتباط برقرار بود، خواسته‌های پادشاه از قوم مستقیماً توسط انبیا اعلام و درخواست‌های قوم از پادشاه مستقیماً توسط کاهن به پادشاه اعلام می‌شد...

این مثلث با این رأس نیرومند آن چه موردی را در فکر شما تداعی می‌کند، جز یک رابطهٔ تنگاتنگ و هماهنگ؟ سیستمی که خدا در رأس آن قرار دارد و پادشاه است، نبی‌ای که خدا منصوب نموده و گفتهٔ او، گفتهٔ خداست، کاهنی که خود خدا منصوب نموده است تا درخواست قوم را به اطلاع او برسانند... قانون اساسی ملکوت خدا اینست: نظارت مستقیم خدا بر قومش با دو بازوی نیرومند به نام نبی و کاهن.

ولی آیا چنین شد؟ دیگر عصیان و شورشی در میان قوم پدید نیامد؟ ضامن موفقیت این سیستم حکومتی، مردم بودند. ضامن این سیستم حکومتی این بود که مردم پادشاه، نبی، و کاهن خود را بشناسند و آنها را باور داشته باشند.

ولی وقتی قوم گوساله پرست شدند، پادشاه خود را انکار کردند. وقتی قوم رهبری موسی و کهنات هارون را زیر سؤال بردند، نشان دادند که آنها را باور ندارند، و به رسمیت نمی‌شناسند.

امروز نیز فراوانند کسانی که می‌گویند ما انسان هستیم و عقل و شعور داریم و بد و خوب خود را تشخیص می‌دهیم و دیگر نیازی به کسی که اون بالا باشد و به ما بگوید چکار کنیم، نداریم؟

امروز نیز فراوانند کسانی که منصب انبیا را زیر سؤال می‌برند و می‌گویند از کجا بدانیم که تو فرستادهٔ خدا هستی؟ این نافرمانی‌ها، این انکارها، اغتشاش‌آفرین می‌باشند، نظم جهان را مختل می‌کنند، آنچنانکه موجب اختلال نظم در اردوی بنی‌اسرائیل شدند.

عزیزان! عیسی پادشاه است، هرچند هنوز پادشاهی او را ندیده‌ایم، ولی وعدهٔ خدا اینست که او روزی بر زمین پادشاهی خواهد کرد.

عیسی مسیح نبی ما است، او ارادهٔ خدا را به ما اعلام می‌دارد.

عیسی مسیح کاهن ما است و کفارهٔ گناهان بشریت را با ارزشمندترین قربانی یعنی خودش بر صلیب پرداخت، و شرط برخورداری از آن ملکوت موعود و آن کشور آسمانی، پذیرش این مهم است... یعنی ایمان به پادشاهی، نبوت و کهنات مسیح.

35

قوم بنی‌اسرائیل همچنان در کوچند. خداوند آنها را از سرزمینی که در آن اسیر و برده بودند، از سرزمین مصر با آیات و معجزات عجیب بیرون آورد تا آنها را به کنعان، سرزمینی که وعده داده بود که به آنان خواهد داد، برساند.

در طول این سفر تا کنون چندین بار شاهد ابتکار عمل انسان به جای خدا و عواقب آن بوده‌ایم؟

در همان روزهای اولیه کوچ، قوم نزد موسی شکایت کردند که نان نداریم، کاش در مصر می‌ماندیم، چون در آنجا غذا به اندازه کافی می‌خوریم، و خداوند وعده داد که «برای ایشان نان از آسمان بارانم» و چنین شد، وعده خداوند تحقق یافت، ماده‌ای قارچ مانند سراسر دشت را پوشانید که کتاب مقدس آن را «مَن» نامیده است...

خداوند گفت هر روز از این نان بخورید و چیزی برای فردا ذخیره نکنید... از اول هفته تا شش روز و روز ششم دو برابر سهمیه روزانه بردارید چون روز هفتم دیگر باید استراحت کنید... هرگاه کسی اضافه بر آنچه که مقرر شد، بردارد، آنچه که باقی می‌ماند، فردا متعفن می‌شود، و در اینجا بود که انسان به جای خدا، دست به ابتکار عمل زد:

: نان که یک روز به بیات نمی‌شود، خدا چنین گفته که ما طمع کاری نکنیم، حرض به خرج ندهیم و به نان روزانه‌مان قانع شویم، حالا استثنائاً چون فردا می‌خواهیم به کارهای دیگری برسیم، سهم دو روزمان را بر می‌داریم...

و برخی با این اندیشه‌ها... به جای سهم مقرر روزانه، سهم فردا را هم چیدند، باشد که فردا به کارهای دیگرشان برسند، شاید نیت بدی نداشتند... و قصد تمردی در کار نبود، قصد آزمودن خدا را هم نداشتند، و شاید هم فکر می‌کردند خدا این اصطلاح را به کار برده است تا آنان آن اندازه از «مَن» ذخیره نکنند که بعداً فاسد شود، ولی یک روزش را توجه نکرده بودند... و ذخیره اندکی برای روز بعد برداشتند، ولی فردای آن روز آنچه که برداشته بودند گندیده و کپک زده بود و قابل خوردن نبود...

این بود گوشه‌ای از ابتکار عمل انسان به جای خداوند... باز هم شاهد صحنه‌های دیگری هستیم که انسان می‌خواهد به جای خدا تصمیم بگیرد... توجه کنید!

خداوند در اولین فرمانش به انسان گفت من «بهوّه» خدای واحد حقیقی هستم «صورتی تراشیده و هیچ تمثالی از آنچه بالا در آسمان است و از آنچه پائین در زمین است و از آنچه در آب زیرزمین است، برای خود مساز.» اما انسان ابتکار عمل به خرج داد و به گمان خود نمادی مجسم برای خدا ساخت، تا به عنوان خدای خود آن را عبادت کند، و نتیجه‌اش این بود که سه هزار نفر به دم شمشیر هلاک شدند.

خداوند به قوم فرمود جز با آتشی که خودم می‌گویم، با آتشی دیگر مذبج را مشتعل نکنید. ولی انسان ابتکار عمل به خرج داد و با آتشی غیر از آنچه که خداوند گفته بود، مذبج را مشتعل کرد و نتیجه‌اش این بود که بلافاصله آن آتش او را بلعید، هر چند که نیتش خیر بود.

خداوند امر فرموده بود کسی جز لاویان نباید صندوق عهد و وسایل آن را لمس کند، ولی انسان ابتکار عمل نشان داد، و از ترس اینکه صندوق عهد در حین حمل شدن بر گاری در اثر ناهمواری‌های راه واژگون نشود، آن را نگه داشت، و بلافاصله کشته شد، هر چند که نیتش خیر بود.

ابراهیم ابتکار عمل به خرج داد و برای به جلو انداختن وعده خدا، زنی دیگر غیر از سارا گرفت تا فرزند موعود را برایش بیاورد، ولی خدا همانطور که فرموده بود طی یک برنامه از پیش طراحی شده فرزند موعود را از طریق سارا به او داد. تنی چند از گناهکاران هراسنده از ترس مجازات خدا و خوش خدمتی، پیش از آنکه خدا به آنها فرمان حمله داده باشد، ابتکار عمل به خرج داده و وارد جنگ شدند، ولی همگی قتل عام شدند.

خداوند برای بار دوم وقتی که قوم از تشنگی نزد موسی شکایت بردند، به موسی و هارون فرمان داد که برایشان از صخره آب جاری سازند، با این تفاوت که بار اول گفت با عصا بر صخره ضربت زنند، ولی بار دوم گفت فقط به صخره بگویند آب جاری سازد.

اما این بار موسی ابتکار عمل به خرج داد، و به جای گفتن با عصا به صخره ضربه زد، شاید فراموش کرده بود، شاید می‌خواست از همان روش بار پیش استفاده کند، و نیتش خیر بود، اما خداوند آنها را از ورود به سرزمین موعود محروم کرد.

یک برداشت اضافه بر نیاز روزانه، یک آتش غریب، یک لمس بیجا، یک حمله خودسرانه، یک تصمیم خودسرانه، یک غفلت کوچک... از فرمان خدا چنین نتایجی به بار آوردند... و نظایر این موارد فراوانند.

وقتی شما این غفلت‌های کوچک را می‌شنوید، و متعاقب آن مجازات‌های وارد آمده را مشاهده می‌کنید چه فکر می‌کنید؟

: خدا را شکر که در آن قبیله نبوده‌ام و هر لحظه در معرض آتش گرفتن، نابود شدن، مبتلا به وبا شدن و هزار بلای ناگهانی نبودم.

: مگر خدا انسان را با اراده آزاد خلق نکرده است؟ این چگونه اراده آزادی است؟

: وای که خدا چقدر ظالم و ستمکار است!؟

ولی یک لحظه به این اندیشیده‌اید و خدا را شکر کرده‌اید که امروز، با وجود تمام خطاهائی که در محضر خد و در سرزمین خدا انجام می‌دهید، چرا درجا هلاک نمی‌شوید؟ آیا خدا تغییر روش داده است؟ آیا خدا بر بندگانش رحمت آورده است و خطایای انسان را ندیده می‌گیرد؟

اگر امروز پادشاهان و رؤسای جمهور و رهبران انسانی بر شما حکومت می‌کنند، در آن روزگار قوم اسرائیل رهبری و پادشاهی جز خود خدا نداشتند.

اگر امروز پارلمان‌ها برای کشور قانون وضع می‌کنند، در آن روزگار مقنن منحصر به فرد، خود خدا بود که قانون کل کائنات است.

اگر امروز برای هر ترمرد و تخطی از قانون و تک روی و ابتکار عملی نابجا، ولی با نیت خوب، قانون مجازات‌هایی مقرر کرده است، در آن روزگار هم برای چنین اعمالی مجازات‌هایی مقرر شده بود.

می‌فرمائید، مجازات باید متناسب با جرم باشد. بسیار خوب، بسیار عالی و انسانی است، ولی خدائی نیست، چرا؟ چون خدا در قانون ازلی و ابدیش فرموده است مجازات گناه مرگ است، خواه بلعیده شدن در آتش، خواه دچار شدن به وبا... خواه فرو رفتن در زمین و زنده به گور شدن... و خواه هر چهره دیگری از مجازاتی به نام مرگ.

ترمرد و تخطی از فرمان خدا هم گناه است، خواه این ترمرد کوچک باشد، خواه بزرگ.

به یاد داشته باشید که تخطی از حتی یکی از فرامین خدا به منزله اینست که تمام ده فرمان او را نقض کرده باشید، مثلاً چنانچه خدا فرموده است، قتل مکن، دروغ نگو، زنا مکن، اگر یک دروغ گفته باشید، چون اینست که قتل کرده‌اید... چون با گفتن یک دروغ ده فرمان خدا را نقض کرده‌اید... مهم نیست میزان گناه و خطا چقدر باشد... مهم نیست که قانون و فرمان خدا را رد کرده‌اید و اطاعت نکرده‌اید... همه ما محکوم به مرگ هستیم. منتهی در این روزگار خداوند فرصتی در اختیار ما نهاده است تا توبه کنیم؟ مثلاً اگر توبه کنیم، نمی‌میریم؟ خیر! مرگ سرنوشت و فرجام هر انسانی است، چون مجازات مقرر شده خدا برای گناه است. اما توبه و بازگشت مغفرتی است برای انسان تا از حیات جاودانی پس از مرگ بهره‌مند شود. خدا را شکر کنید که بارها و بارها که از مجازات آنی ما عدول کرده است، و فرصتی به ما داده است تا از کاری که برخلاف اراده او انجام می‌دهیم اظهار پشیمانی و تقاضای بخشش کنیم.

از این فرصت گرانبها، این سال‌هایی که خدا به عنوان عمر به ما ارزانی داشته است، استفاده بهینه را بنمائیم. خدا این فرصت را نه تنها در اختیار گذشتگان و ما بلکه در اختیار آیندگان نیز، برای تمام انسان‌هایی که تا پایان این جهان به دنیا می‌آیند، نهاده است، تا اوامر او را اطاعت کنند و طرح عالی او را برای نجات عام بپذیرند و به آن ایمان آورند.

خدا در مجازات خاطیان آن دوران مرتکب هیچ گونه بی‌انصافی نشد. مجازات گناه مرگ بود، و گناهکار هلاک می‌شد... و این قانون، امروز هم تغییر نکرده است و به قوت خود باقی است، با این تفاوت که اگر گناهکار درجا نمی‌میرد، فرصتی که تا مرگ یا مجازات در اختیار او نهاده می‌شود، فرصتی برای اظهار پشیمانی و بازگشت و درخواست بخشش است، نه برای گریز از مجازات که همان مرگ است، بلکه برای برخورداری از آن دنیائی که وعده‌اش را به ایمانداران داده است.

در روزگاری که خدا مستقیماً بر قوم خود حکومت می‌کرد، مردم برای هر جرم و خطائی باید قربانی می‌گذرانیدند. تمام آن قربانی‌های گذرانیده شده دورنمایی از آن کوچی بودند که خدا برای ابراهیم فراهم کرد تا به جای پسرش اسحاق در حضور خدا قربانی کند. فرمان قربانی کردن اسحاق، دورنمایی از طرح خود خدا برای نجات بشریت بود، برای آشتی با بشریت بود.

خدا آخرین و بزرگترین قربانی را در جسم عیسی مسیح بر صلیب، برای کفاره گناهان بشریت از ازل تا ابد، گذرانید، و اینک هرچند که اقوامی هنوز هم قربانی‌هایی بر مذبح‌های خود برای خداوند و به نیت خیر می‌گذرانند، ولی قربانی‌های آنان مانند هدیه قاین مقبول خداوند واقع نخواهد شد، چون هابیل دیگری، که پسر یگانه خدا عیسی مسیح بود، قربانی مصلوب خدا را بر مذبح به او تقدیم کرده است و دیگر نیازی به قربانی تازه نیست.

36

قبیله اسرائیل همچنان در راه است. لازمه رسیدن این قبیله به کنعان عبور از سرزمین‌هائی است که در سر راه قرار دارند. چنانکه می‌دانید اراده خدا براین بود که این قبیله وارد کنعان شوند. و این مهم باید به هر نحوی انجام می‌گرفت، خواه صلح‌آمیز و خواه با قهر و جنگ. طریقه صلح‌آمیز عبور از این سرزمین‌ها درخواست از رؤسای آنها برای عبور از سرزمینشان بود. چنانچه با این درخواست موافقت می‌شد، قبیله اسرائیل بدون اینکه ضرری بر آن اقوام وارد کنند، بدون اینکه هزینه‌ای بر آنها تحمیل کنند، با اتکاء به آنچه که داشتند، تمام حواجی خود را با پول تأمین می‌کردند و هرگونه خسارت احتمالی ناخواسته را جبران می‌کردند و با صلح و سلامتی از آن دیار عبور می‌کردند تا سرزمین بعدی چه پیش آید. در غیر این صورت چنانچه آن دیار اجازه عبور به قبیله اسرائیل را نمی‌داد، آنگاه این عبور با قهر و جنگ صورت می‌گرفت. بنی‌اسرائیل و رهبران این را خوب می‌دانستند. رهبران قوم، برای مقابله با هر نوع مقاومتی ترفندهای لازم را به کار بردند.

نخست تشکیل ارتشی بود شامل ششصد هزار مرد جنگی و گام دوم کسب اطلاع از آن سرزمین‌ها بود که چه قوم‌هائی در آنها ساکنند و قدرت جنگی آنها تا چه اندازه است.

برای کسب چنین اطلاعاتی، جاسوسانی می‌فرستادند، تا قبل از عبور از آن سرزمین‌ها، اطلاعات لازم را جمع‌آوری کنند تا بنی‌اسرائیل چشم بسته عمل نکند و نحوه عبور از آن سرزمین را بنا بر اطلاعاتی که از آن سرزمین داشتند، طراحی کنند.

قبل از هر چیز خداوند به موسی چنین وعده داده بود که هیچ چیز و هیچ کس مانع ورود آنها به کنعان نخواهد شد، همانطوری که هیچ کس حتی قدرت فرعون، مانع خروج آنها از مصر نشد، بدین دلیل مهم که فرمانده ارتش و پادشاه این قوم خود خداوند بود. مقصد اصلی این قبیله سرزمینی بود نیکو و وسیع و از نظر آبادانی و حاصل‌خیزی به اصطلاح معروف در آن شیر و شکر جاری بود. این سرزمین که در آن زمان کنعان نامیده می‌شد اینک کشور اسرائیل و اردن را تشکیل می‌دهند. برای دست‌یابی به آن منطقه، مقاومت‌های کوچک یا به طریق صلح‌آمیز و یا با جنگ، درهم شکسته شد ولی فتح آن سرزمین مستلزم غلبه بر اقوامی بود که در آنجا می‌زیستند: اقوامی چون کنعانیان، حتیان، آموریان، فرزبان، حویان، و بیوسیان که همگان کافر و بت‌پرست بودند. یکی از این سرزمین‌ها که می‌بایست قبیله اسرائیل از آن عبور می‌کرد آدوم نام داشت که موسی از مکانی به نام قادش پیامی برای حکمران آدوم فرستاد:

«ما قوم اسرائیل و برادران تو آنچنانکه می‌دانی، پدران ما به مصر آمده‌اند و سال‌های سال در مصر زندگی کردند. اما در این سال‌های اخیر مصریان با ما بدرفتاری آغاز کردند، و ما هم از خداوند برای رهایی از بردگی در مصر مدد خواستیم. خدا نیز درخواست ما را اجابت کرد و فرشته‌ای پیش روی ما فرستاد تا ما را از مصر بیرون آورد و اینک در قادش اردو زده‌ایم. تمنای ما اینست که اجازه دهی از زمین تو عبور کنیم. در این عبور ضرری به مزارع و تاکستان‌ها وارد نخواهیم آورد و آب از چاه‌هایتان نخواهیم نوشید و به چپ و راست، منحرف نخواهیم شد، بلکه از شاهراه خارج از شهر، عبور خواهیم کرد...»

ولی حکمران آدوم با درخواست موسی موافقت نکرد و در پاسخ او نوشت:

«اگر وارد سرزمین من شوید، شما را به شمشیر خواهم گشت.»

موسی طریق مسالمت در پیش گرفت و مجدداً طی پیامی دیگر به او تأکید کرد:

«ما از راه‌های کناره استفاده خواهیم کرد، و چنانچه ما و دام‌های ما از آب‌های سرزمین تو بنوشیم، بهای آن را خواهیم پرداخت. قصد ما تنها اینست که از شاهراه شما عبور کنیم تا به مقصد برسیم.»

ولی حکمران آدوم با لحن تندی در پاسخ موسی نوشت «اجازه عبور به قبیله شما نمی‌دهم و با شمشیر راه را بر شما خواهیم بست.»

موسی که وضع را چنین دید از گذر کردن از آدوم صرف‌نظر کرد.

همانطوری که در کتاب خروج آمده است. آدوم یکی از سرزمین‌های بین راه بوده است و بنی‌اسرائیل قصد تصرف آن را نداشته است. ولی در مورد سرزمین‌های موعود خدا خود وعده داده بود که تمام موانع را از سر راه اسرائیل بر خواهد داشت و آن قوم تمام آن سرزمین‌ها را تصاحب خواهند نمود.

جریان آدوم و مکاتبات انجام گرفته بین موسی و حکمران آدوم، روح مسالمت‌آمیز موسی را نشان می‌دهد که چگونه همیشه همه چیز را به اراده خدا واگذار کرده است، و چنانچه خداوند وعده گذشتن از آدوم و سایر شهرهای بین راه را

به موسی داده بود، او بلاد رنگ با ایمانی که به نصرت خدا داشت فرمان تصرف آن شهرها را صادر می‌کرد، ولی چون خدا در این مورد رهنمودی نداده بود، علیرغم ارتش منظم و تجهیزاتی از هرگونه درگیری و جنگ پرهیز کرد و راه‌های دورتری برای رسیدن به مقصد انتخاب نمود.

قوم اسرائیل پس از کوچ کردن از قادش به کوه هور رسیدند و هارون برادر موسی در آن مکان به دیار باقی شناخت و همانطوری که خدا فرموده بود، نایل به دیدار سرزمین موعود نشد، و پسرش العازار به جای او منصب کهنات یافت و به لباس کهنات ملیس گردید.

یکی دیگر از سرزمین‌های بین راه عراد نام داشت که موسی تصمیم گرفت بدون عبور از آن شهر و درگیری با اهالی از کنار آن شهر قبیله را عبور دهد، ولی پادشاه کنعانی عراد بر قوم اسرائیل شیخون زد و تعدادی از افراد قبیله را به اسارت گرفت. قبیله اسرائیل از این واقعه بسیار خشمناک شدند و تصمیم به مقابله با عراد و تسخیر آنجا و نجات اسرا گرفته و با خدای خود عهد کردند چنانچه در این جنگ آنها را پیروز گرداند منبعد روشی مسالمت‌آمیز پیش نگیرند. به هر جایی که مانع ورود آنها به سرزمین موعود شود با قهر غلبه کرده و آنجا را وادار به تسلیم نمایند.

بدین ترتیب وارد جنگ با عراد شدند و آن دیار را تسخیر و اهالی را از دم به قتل رسانیدند و اسرا را آزاد کردند. قوم اسرائیل برای رسیدن به مقصد لازم بود که ادم را دور بزنند چونکه خدا نمی‌خواست که ادم به تسخیر آنان در آید، ولی قوم که از دوری راه خسته و درمانده شده بودند، و طعم پیروزی بر عراد زیر زبانشان بود، با این تصور که موسی ادم را هم تسخیر خواهد کرد و راه نزدیک‌تر خواهد شد، در مواجهه با تصمیم موسی مبنی بر دورزدن ادم، داد و فریاد و صدای اعتراضشان بلند شد که: جناب موسی این چه کاری است؟ چرا راه ما را این همه دور می‌کنی... بگذار به ادم حمله کنیم و آنجا را نابود کنیم و خداوند مطمئناً ما را مانند جنگ عراد پیروز خواهد کرد، ولی موسی چیزهائی می‌دانست که آنان نمی‌دانستند و مخالفت با خواست موسی که همان خواست خدا بود، موجب تنبیه معترضان می‌شد و این تنبیه نه از ناحیه موسی، بلکه از سوی خدا بود.

خدا برای فرو نشانیدن این صداهای اعتراض‌آمیز مارهای زهرآگینی در بین قوم فرستاد که گروه زیادی از قوم را هلاک کردند، بقیه که از گزش مارها در آمان مانده بودند، طبق معمول سنواتی که بعد از هر مجازاتی که خدا می‌فرستاد هنراسان شده و توبه می‌کردند، نزد موسی آمده و تقاضا نمودند برای قوم وساطت کند، باشد که خدا از مجازات آنه چشم پوشی کند. و موسی نیز مثل همیشه وساطت کرد و خدا دعای او را مستجاب کرد و به او گفت ماری از جنس برنج بسازد و آن را بر سر نیزه قرار بده تا هر مار گزنده‌ای آن را مشاهده کند، نمیرد.

تاکنون و تا اینجا شاهد چندین مورد از این نشانه‌ها بوده‌ایم. موردی از آن را در سفر پیدایش مشاهده کردیم، به یاد دارید؟

وقتی خدا اراده نمود آخرین جلوه قدرت خود را به فرعون نشان دهد و او را وادار به تسلیم نماید... به قوم اسرائیل گفت هر کدام بره‌ای را کشته و خونس را بر سردر خانه‌هایشان بپاشند، تا نخست‌زادگان هر خانه‌ای که بر درش خون پاشیده شده، زنده بمانند.

و اینک خدا دستور ساختن مار برنجینی به موسی می‌دهد، تا هر مار گزنده‌ای بدان نظر کند، هلاک نشود.

عزیزان، خدا مالک این جهان و ما انسان‌هاست. فراموش نکنیم که جان و مال ما در اختیار اوست، او هرگاه اراده کند، اعمال قدرت می‌کند، و هرگاه اراده کند، اعمال رحمت.

در واقعه مصر، خدا اعمال قدرت نمود تا به فرعون که نماد تکبر و غرور و سرسختی کافران است، بفهماند خدا کیست و او کیست. هرچند که فرعون دیر فهمید، دیرتسلیم شد و تسلیم شدن او به بهای بسیار گرانی برای قومش، تمام شد.

مصر دنیائی بود که هرچند بنی‌اسرائیل در آن اسیر بودند، ولی دل بدان سپرده بودند، و هرچند که در کوران رنج‌ها فریادشان از بی‌عدالتی‌ها بلند می‌شد، ولی در کوران تجربه‌ها دل به رؤیای فریبده مصر خوش کردند و آرزوی بازگشت به آنجا را می‌نمودند.

و دیدیم چندین و چند بار خدا، در میان قومش اعمال قدرت نمود و چون توبه نمودند، اظهار پشیمانی کردند، و از او تقاضای بخشش نمودند، رحمت خود را به کار برد...

مار برنجین موسی، همان رنگ سرخی است که صبحگاه آن روز شوم بردرگاه خانه اسرائیلیان پاشیده شده بود و نخست‌زادگانش زنده ماندند.

اینک صلیب عیسی مسیح، به منزله همان مار برنجینی است که هر گزیده شده‌ای توسط گناه، در حال جان دادن بدان بنگرد، نجات می‌یابد.

چون صلیب عیسی، همان خون است و همان مار برنجین است که آخرین نماد خدا برای رستگاری بشریت است.

به بره بی‌عیب قربانی شده بر صلیب بیندیشید...

او آخرین راه چاره است، ای مارگزیدگان و قربانیان گناه، ما ایمانداران نیز مارگزیدگانی بودیم که با ایمان به قربانی اعظم

خداوند بر روی صلیب، اینک از هلاکت روحانی جان به در برده‌ایم.

37

بدین ترتیب قدم بنی اسرائیل به سوی مقصدی که خدا برایشان در نظر گرفته بودند پیش می‌رفتند، و سرزمین‌هائی را که قرار بود وارد آنجا بشوند تسخیر می‌کردند، گاه صلح‌آمیز و گاه با قهر و غلبه. سرزمین اموریان نیز مانند ادوم به درخواست مسالمت‌آمیز موسی مبنی بر عبور قوم پاسخ منفی داده و به مقابله با بنی اسرائیل برآمده و مغلوب شدند و به اسیری گرفته شدند و تمامی زمین‌هایشان به تسخیر بنی اسرائیل درآمد، سپس باشان را تسخیر کردند.

بنی اسرائیل را خداوند هدایت می‌کرد و این خداوند بود که به آنها نصرت می‌داد و در طی طریق هرگاه شکوه و عظمت قومی چشم موسی را می‌گرفت و جرأت حمله به آنها را از دست می‌داد، خداوند به او می‌گفت: «از آن پادشاه و ارتشش [نترس زیرا که او را با تمامی قومش و زمینش به دست تو تسلیم نموده‌ام و به نحوی که با سیحون [پادشاه] اموریان که در حشیون ساکن بود، عمل نمودی، با او نیز عمل خواهی نمود.»

توجه فرمودید که خدا در این بیانیه تشویق‌آمیز از چه زمانی استفاده کرده است؟ خدا به موسی نگفت که «او را با تمامی قومش و زمینش به دست تو تسلیم خواهم نمود»، بلکه فرمود «او را با تمامی قومش به دست تو تسلیم کرده‌ام.»

تقدیر و مشیت خداوند، این بود که چنین شود، فرهنگ و گرامر خداوند، از آینده و آنچه که واقع خواهد شد، سخن نمی‌گوید، بلکه از حال سخن می‌گوید، چون نقشه‌ها و طرح‌های خداوند، برای تمام زمان‌هاست.

اخبار پیروزی‌های پی‌درپی گروهی که از مصر بیرون آمده بودند، رفته رفته موجب وحشت اقوامی شد که در مسیر حرکت آنها قرار داشتند. بنابراین به تجهیز قوای نظامی خود می‌پرداختند و گاه با هم ائتلاف می‌نمودند تا به مقابله با این قوم بپردازند. ساکنان موآب از پیشروی اسرائیل وحشت دچار وحشت شده بودند. بالاق پادشاه مدیانی موآب به فکر چاره افتاد. در آن زمان شخصی به نام بلعام در مکانی به نام فتور زندگی می‌کرد که دارای قدرت خاصی بود، آنطور که از تقاضای سران موآب و مدیان از بلعام بر می‌آید، نشان می‌دهد که او ید طولانی در نفرین نمودن و برکت دادن داشته است. از این رو فرستادگان حاکمان موآب و مدیان برای حل معضل این قوم، به قول آنان «هرچه را که در سر راه است مانند گاو می‌خوردند و پیش می‌آمدند»، متوسل به بلعام شدند، همیشه در طول تاریخ چنین افرادی که دارای قدرت خاصی بوده‌اند، خواه خداپرست و خواه کافر وجود داشته‌اند و امروز نیز وجود دارند.

امروزه بازار رمالان و فالگیران بسیار داغ است و ویزیت‌های کلان می‌گیرند و آوازه شهرتشان در همه جا می‌پیچد. بلعام نیز از آنگونه افراد بود که مشهور بود هر کس را نفرین کند، کارش ساخته است و هر کس را دعای خیر کند، سعادت‌مند می‌شود.

فرستادگان بالاق پادشاه موآب نزد بلعام رفته و دستمزد خوبی به او پیشنهاد داده و به او گفتند: جناب بلعام، گروه کثیری از مصر بیرون آمده‌اند و مانند گاو هر چه را که در سر راهشان است می‌بلعند و پیش می‌آیند و کسی جلودارشان نیست، و اینک پس از غلبه بر سرزمین اموریان و باشان و سایر اقوام بین راه و شکست آنان شتابان به سوی موآب و مدیان می‌آیند. اینک از تو می‌خواهم که با ما بیانی و در هنگام جنگ آنها را نفرین کنی و برای من دعای خیر کنی تا بر آنها پیروز شوم و شکستشان دهم، چونکه می‌بینم از نظر قوای نظامی از من قوی‌ترند و نمی‌توانم بر آنان غالب شوم.» بلعام نبی می‌گوید: امشب را در اینجا استراحت کنید، من امشب با خدا مشورت کرده و نتیجه کار را فردا به شما اعلام خواهم کرد.

در قاموس کتاب مقدس راجع به بلعام چنین می‌خوانیم: «او پسر بعور و از اهل قریه فتور بود که در الجزیره واقع است، وی در میان طایفه خود خیلی مشهور و معروف و ظاهراً موحد و خداپرست بود.»

اگر اندکی به عقب برگردیم، آنگاه که ابراهیم پسران خود را برکت داد، به هر یک از آنان وعده‌ای داد، به اسحاق وعده داد که نوادگان او زمین را پر خواهند کرد و موجب برکت جهانیان خواهند شد، و به اسماعیل نیز وعده‌ای مشابه داد که از او قومی عظیم پدید خواهد آمد.

طایفه بنی اسرائیل که ایزاری در دست خدا بودند برای برکت دادن به جهانیان بودند، نوادگان اسحاق و یعقوب بودند که ملقب به اسرائیل گردید.

ولی نباید از نیاکان اسماعیل نیز غفلت کرد که آنان نیز قوم‌های بزرگی را تشکیل دادند که خداپرست بودند و احتمالاً بلعام هم از همان خاندان اسماعیل و خداپرست بوده است.

در آن روزگار نیز مانند امروز ادیان توحیدی در جهان وجود داشته است... و انبیائی داشته‌اند، حال خداوند چه رهنمودهائی توسط انبیا ایشان به آنان می‌داد، ما چیزی نمی‌دانیم.

این اشتقاق برآمده از دو نوادگان اسحاق و اسماعیل بود. هر دو آنها فرزندان ابراهیم و خدای یگانه را می‌پرستیدند، ولی خداوند برآن شد که اسحاق را بر اسماعیل سروری بخشد و فیض خاصی به خاندان اسحاق عطا نماید و آن متبارک ساختن نوادگان اسحاق بود مبنی براینکه موجب برکت جهانیان شوند و این نافی یکتاپرستی نوادگان اسماعیل نیست.

آیا روند این برکت یافتن را می‌دانید؟ ما در طول کتب عتیق تفحص خواهیم کرد و به پاسخ این سؤال خواهیم رسید، و نتیجه خواهیم گرفت که نوادگان اسماعیل یکتاپرست نیز می‌توانند مشمول این برکات شوند.

باری، آنشب بلعام با خدا مشورت نمود و فردا نتیجه مشورت خود را به این شرح به اطلاع فرستادگان بالاق رسانید: «با عرض معذرت نمی‌توانم خواسته شما را برآورده سازم چون خداوند مرا از این کار منع نمود.»

فرستادگان بالاق بدون نتیجه باز گشتند و به بالاق گفتند: «بلعام همراه ما نیامد و درخواست ما را نپذیرفت.» این بار بالاق افراد بیشتری همراه با هدایای بیشتری نزد بلعام فرستاد و تقاضای خود را بار دیگر مطرح کرد و خواهش نمود که تقاضایش را رد نکند و نزد او برود و قول داد هرچه که بلعام بگوید، موبه‌مو اطاعت کند.

بلعام در پاسخ فرستادگان گفت: «اگر بالاق خانه خود را پر از طلا و نقره به من ببخشد، نمی‌توانم از فرمان یهوه خدای خود، تجاوز نموده، کم یا زیاد به عمل آورم. امشب را در اینجا استراحت کنید تا بار دیگر نظر خداوند را جویا شوم.»

آن شب بلعام به حضور خداوند رفت و خداوند به او گفت: «همراه ایشان برو اما کلامی را که من به توی گویم به همان عمل نما.»

آن تأیید قطعی بلعام مبنی بر انجام خواسته خداوند، و تردید او مبنی براینکه ممکن است خداوند در اراده خود تجدیدنظر کند، خدا را برآن داشت که او را به طریقی تنبیه کند و درسی به او بدهد که برای همیشه بفهمد خداوند اراده‌اش را تغییر نخواهد داد.

حال ببینیم خداوند از چه ابزارهائی در مکتب خود برای آموختن این مهم استفاده کرده است. خداوند اراده فرموده بود که بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون آورد، اما فرعون مانع کار او شده بود. خدا از طریق آن همه بلاعائی که بر مصر وارد آورد به فرعون آموخت که اراده خدا را نمی‌توان تغییر داد.

به ابراهیم آموخت که گرفتن زن دیگری غیر از سارا نمی‌تواند اراده خدا را تغییر دهد. اسحاق، عیسو فرزند بزرگش را بیشتر از یعقوب دوست، و بی‌میل نبود او را بر یعقوب سرور بگرداند ولی خداوند اراده فرموده بود که یعقوب برعیسو سروری نماید و از طریق ابزاری که به ظاهر امر فریبکارانه بود به اسحاق آموخت که نمی‌تواند در اراده خداوند تغییری ایجاد کند.

خداوند با نمایشی دردناک، به برادران یوسف درسی داد که نمی‌تواند در اراده خدا خللی وارد آورند. خداوند درسی به یعقوب آموخت و راهی به او نشان داد تا ترفند پدرنش لابان را که طی قرارداد مکرآمیز به اصطلاح می‌خواست سر او را کلاه بگذارد، خنثی کند.

خداوند اراده نمود با نمایشی از قحطی، یعقوب و برادران یوسف او را بیابند. خداوند اراده نمود که موسای نوزاد مشمول فرمان فرعون مبنی بر کشتن تمامی نوزادان در مصر قرار نگیرد و با نمایشی مهیج که بازیگر اصلیش دختر خودش بود، به او درسی آموخت که قادر به تزلزل در اراده خداوند، نمی‌باشد.

خداوند با مبتلا نمودن مریم برای مدت هفت روز، به او درسی داد که نمی‌تواند در مقابل خواسته خدا مبنی برگزینش خداوند، مخالفت کند.

خداوند با مبشرانی که با خبرهای خود، علی‌رغم وعده خدا مبنی بر پیروزی، دل قوم را خالی کردند، و دورنمائی غیر از آنچه که خداوند به آنان وعده داده بود، به قوم ارائه دادند، با مبتلا ساختن به ویا درسی آموخت مبنی براینکه نمی‌توانند اراده خدا را تفسیر کنند و برعکس جلوه دهند.

÷ خداوند قورح و ابیرام را که می‌خواستند اراده خدا را تغییر داده و قوم را دوباره به مصر برگردانند، با آتشی که آنان را بلعید، درسی داد که نمی‌توانند، اراده خدا را تغییر دهند.

در این قسمت هم می‌خوانیم که خداوند از ابزاری به نام الاغ، درسی به بلعام می‌دهد مبنی براینکه شک آوردن به اراده خدا اشتباه بزرگی است.

بله، تعجب نکنید! خداوند قادر مطلق است و همو توانسته است با فصیح گردانیدن زبان الاغی این درس را به بلعام بدهد. بلعام با فرستادگان بالاق رفت، باشد که نقشه خدا را در میان آن قوم پیاده کند.

38

بالاق، بلعام را دعوت کرده بود که در نبرد با قوم اسرائیل در کنارش باشد، و با نیروی دعایش بنی‌اسرائیل را نفرین کند تا شکست بخورند. بلعام باز هم مشکوک بود، باز هم می‌خواست دیدگاه خداوند را در این باره جویا شود، و باز هم برای مشورت نزد خدا رفت و خداوند در رؤیا دورنمایی از عظمت قوم برگزیده‌اش به او نشان داد، تا بدانجا که لرزان پیش بالاق باز گشت و گفت: «چگونه لعنت کنم آن را که خدا لعنت نکرده است، و چگونه نفرین نمایم، آن را که خدا نفرین ننموده است؟» و حیرت زده از شکی که به تصمیم خداوند آورده است آرزو می‌کند: «کاش من به وفات عادلان بمیرم، و عاقبت من مانند عاقبت ایشان باشد» و با شهادت تمام در مقابل اعتراض بالاق گفت: «آیا نمی‌باید بر حذر باشم تا آنچه را که خداوند به دهانم گذارد، بگویم؟»

بار دیگر بالاق آنقدر در گوش بلعام زمزمه کرد که او را نسبت به رؤیایش که از عظمت اسرائیل دیده بود، به شک انداخت: «جناب بلعام شاید داری اشتباه می‌کنی، من کاری با آن همه جمعیت که چون ستارگان آسمان در رؤیای تو بوده‌اند، ندارم. تو هم کاری با آنان نداشته باش، فقط همین تعداد را که دارند می‌آیند تا سرزمین ما را اشغال کنند، نفرین کن!» و بار دیگر بلعام به اراده‌ی خدا شک آورد و با خود گفت شاید اشتباه کرده‌ام، شاید خداوند نظری دیگر دارد. بنابراین دوباره برای مشورت نزد خدا رفت و خدا این بار قاطعانه درسی به او آموخت که آن را به بالاق منتقل نماید و او با شهادت نزد بالاق و سرداران موآب ایستاده چنین گفت:

«ای بالاق، برخیز و بشنو،

ای پسر صفور به من گوش ده! خداوند چون انسان نیست که دروغ بگوید، یا چون او توبه کند. به آنچه که قول بدهد عمل می‌کند. او سخن می‌گوید و به انجام می‌رسد.

او به من امر فرموده است که آنها را برکت بدهم. او به آنها برکت داده است، من آن را نمی‌توانم تغییر دهم.

او در آینده اسرائیل بدبختی و دشواری نمی‌بیند، خداوند خدای ایشان با آنهاست.

آنها او را به عنوان پادشاه خویش اعلام می‌کنند. خداوند آنها را از مصر بیرون آورد، آنها چون گاو وحشی نیرومند هستند. کسی نمی‌تواند اسرائیل را جادو کند و افسون کسی بر آنها کارگر نیست. درباره‌ی اسرائیل می‌گویند: خدا چه کارهائی برای آنان کرده است. این قوم را ببینید! که مثل شیر ماده بر می‌خیزند و مانند شیر نر به پا می‌ایستند و تا وقتی شکار خود را نخورند و خون کشتگان خود را ننوشند، نمی‌خوابند.»

بالاق پس از شنیدن این سخنان عصبانی شده و به بلعام گفت «اصلاً ما نخواستیم، نه ایشان را لعنت کن و نه برکت بده.»

ولی، بار دیگر بلعام را راضی کرد که نزد خدا برود و نظر قطعی او را در این مورد جویا شود. بلعام بار دیگر جویای مشورت خداوند شد و وقتی نزد بالاق باز گشت، این سخنان بر زبانش جاری شد: «وحی بلعام پسر صفور، وحی آن مردی را که چشمانش باز شد، وحی کسی که سخنان خدا را شنید، و رؤیائی را دید که خدای متعال را نشان داد، آنکه به خاک افتاد و چشمانش باز شد.

اردوهای شما چقدر زیباست، همچون درختان عودی که خداوند به دست خود کاشته باشد، و چون درختان سرو کنار جویبارها، دلوهای ایشان، از آب لبریز می‌شود. بذرهاى ایشان، با آب فراوان آبیاری می‌شوند.

پادشاه آنها بزرگتر از اجاج می‌باشد، و مملکت آنها سرفراز می‌گردد.

خدا آنها را از مصر بیرون آورد، او مانند گاو وحشی برای آنها می‌جنگد، و آنها دشمنان خود را می‌بلعند. استخوان‌هایشان را خرد می‌کنند، تیرهای آنان را می‌شکنند.

مانند شیر می‌خرامند و کسی جرأت آن را ندارد که آنها را بیدار کند. کسی که تورا برکت بدهد، برکت ببیند و لعنت باد برکسی که تو را لعنت کند.»

بالاق که احترام زیادی برای بلعام قائل بود، از شنیدن سخنان او به شدت عصبانی شد و گفت: «جناب بلعام من تو را اینجا آوردم که دشمنانم را نفرین کنی ولی تا حال سه بار است که آنها را برکت داده‌ای. من احترام زیادی برایت قائل بودم، ولی مثل اینکه خدا تو را لایق احترام نمی‌داند.»

بلعام گفت: «جناب بالاق من که از اول به فرستادگان گفته بودم که اگر بالاق خانه خود را پر از طلا و نقره کرده و به من بدهد، نمی‌توانم از فرمان خدا تجاوز نمایم، حال که مرا اجازه دادی نزد قوم خودم برگردم از شما خواهش می‌کنم با من

بیائی تا دورنمائی از آینده این قوم را به شما نشان دهم: اینست مشاهدات من از آینده، مشاهدات کسی که خداوند چشمانش را باز کرده است، مشاهدات کسی که سخنان خدا را شنیده است، مشاهدات کسی که دانائی حضرت اعلی را دانسته است، مشاهدات کسی که رؤیای قادر مطلق را دیده است.

ما خدا را خواهیم دید، اما نه حالا، ستاره‌های از یعقوب طلوع خواهد کرد و عصائی از اسرائیل برخواید خاست و موآب را درهم خواهد شکست و جمیع ابنای فتنه را هلاک خواهد ساخت، ادموم به ملکیت او در خواهد آمد و اهالی سعیر دشمنان او، بنده او خواهند شد. اسرائیل به شجاعت عمل خواهد نمود و کسی که از یعقوب ظاهر می‌شود، سلطنت خواهد نمود و بقیه اهل شهر را هلاک خواهد ساخت.

سپس بلعام در رؤیا راجع به عمالیق اولین قومی که مانع عبور بنی‌اسرائیل شدند، چنین نبوت نمود: «عمالیق اولین امت بود، اما در آخر محکوم به هلاکت است.»

و سپس به تک تک قبایلی پرداخت که در سر راه عبور بنی‌اسرائیل برای ورود به کنعان، قرار گرفته بودند «پایگاه قینیان مستحکم و آشیانه آنها به صخره نهاده شده است، لیکن قاین تباه خواهد شد، تا وقتی که آشور تو را به اسرائیل ببرد.» در رابطه با آشور چنین نبوت نمود: «کشتی‌ها از جانب کنیم آمده آشور را ذلیل خواهند ساخت و عابر را ذلیل خواهد گردانید، و او نیز به هلاکت خواهد رسید.»

عزیزان، از محتوای این بخش چنین برمی‌آید که بالاق برای رفع مشکل بنی‌اسرائیل که به سوی موآب می‌آمدند، متوسل به فالگیری شد و از بزرگترین و مشهورترین رمالان و فالگیران زمانه خود خواست تا برای او فالی بگیرد و دعا کند تا قوم بنی‌اسرائیل را نفرین کند. بلعام نیز بساط فالگیری خود را گشود و نه با خلوص نیت بلکه با فال و افسون جویای نظر خداوند شد. پس از اینکه یک شب از فرستادگان مهلت خواست، فردایش نتیجه فالگیری خود را به آنان اعلام نمود مبنی بر اینکه خداوند نمی‌خواهد که این قوم شکست بخورد.

بار دیگر بالاق فرستادگانی با هدایای بیشتر و وعده‌های شیرین برای بلعام فرستاد و تقاضای خود را تجدید کرد، و بلعام نیز مانند بار پیش ضمن تأکید بر اینکه این وعده‌های فریبنده خللی در بیان حقیقت توسط او ایجاد نخواهد کرد، بار دیگر حاضر شد که مجدداً فال بگیرد و مثل بار پیش یک شب فرصت خواست، و فردایش به آنان گفت: «خداوند به من اجازه داد، همراه شما بیایم!» ماجراهای بعدی و موانعی که در این همراهی بلعام با فرستادگان بالاق قرار گرفتند، نشان می‌دهند که نتیجه فالگیری او، نه برخاسته از الهام خدا بلکه رأی خودسرانه بوده است. در این سفر بود که خدا چشمان بلعام را گشود و او با مشاهده قدرت خدا به زانو درآمد و خدا را سجده کرد و به گناه خود اعتراف و تقاضای بخشش نمود. ولی خدا این فرصت را که برآمده از اندیشه بلعام بود برای تحقق اهداف خود به کار گرفت. اینک بلعام با مشاهده رویای پرشکوه قدرت خداوند، دیگر آن فالگیر مغروری نبود که بازارگرمی کند و از مهارت خود تعریف کرده و برسر بالاق منت گذارد، بلکه مردی فروتن و افتاده بود که اعتراف کرد قدرتی ندارد تا چیزی جز آنکه خدا به او می‌گوید، بر زبان آورد. اینک زمان آن رسیده بود که خدا جلوه‌هایی چند از قدرت خود، و مناظری چند از آینده بنی‌اسرائیل را، از طریق بساط فالگیری بلعام به او نشان دهد.

بار دیگر بلعام به تقاضای بالاق دست به کار شد و صحنه‌هایی چند از آینده اسرائیل مشاهده نمود.

صحنه اول در بلندهای یَعْل - نخست اجرای مراسم قربانی، سپس گستردن بساط رمالی و آنگاه، مشاهده شمه‌ای از عظمت بنی‌اسرائیل، آنگاه بلعام فهمید که خداوند از پیش آنها را برکت داده است، پس اعتراف دیگری که بر زبان بلعام جاری شد «چگونه لعنت کنم آن را که خدا لعنت نکرده است، و چگونه نفرین کنم آن را که خداوند نفرین ننموده است؟» سپس با دریع افسوس بر خود گریست و آهی کشید و گفت «کاش من هم چون عادلان بمیرم و عاقبت من هم چون فرجام آنها باشد.»

نتیجه مشاهدات بلعام در بلندهای یعل، به مذاق بالاق خوش نیامد، و گفت من کاری به آینده این قوم ندارم بلکه آنچه که من می‌خواهم، نفرین این گروهی است که به سوی کشور من می‌آیند، حال برای اینکه بتوانی موقعیتی همین گروه را تشخیص دهی، به صحرای صوفیم برویم، و در آنجا آنها را نفرین کن، چون فکر می‌کنیم تحت تأثیر رؤیائی قرار گرفته‌ای و خیلی گزافه گوئی می‌کنی.

سپس به آن مکان رفته و تشریفات لازمه بار دیگر تکرار شد و نتیجه این ارزیابی توسط بلعام به بالاق چنین اعلام شد: «خدا می‌گوید که انسان نیست که دروغ بگوید، او یک بار حرف خود را زد و مرا از نفرین کردن این قوم منع کرد، پس چاره‌ای نیست جز اینکه این قوم را برکت دهم.»

و در اینجا است که بالاق متوجه می‌شود که بلعام نه تنها نمی‌تواند آن قوم را نفرین کند، بلکه مجبور است آنان را برکت دهد، قید بلعام را می‌زند و می‌گوید «جناب بلعام اصلاً ما از خیر این کار گذشتیم، نه نفرینشان کن و نه برکتشان بده.»

ولی بعداً پشیمان شده و به دلیلی که ما نمی‌دانیم بلعام را به قله‌ای مشرف بر بیابان برد که برای بار آخر برایش فالی بگیرد، و مراسم و تشریفات در آن محل بار دیگر اجرا شد. این بار که بلعام به حضور خدا رفت دیگر بلعام فالگیر و رمال

نبود، بلکه در قالب یک نبی که اینک چشمانش باز شده بود، الهام نهایی را از خداوند دریافت کرد. و چون نتیجه مشاهدات خود را به بالاق گفت و مورد خشم بالاق قرار گرفته و از حضورش بیرون رانده شد به عنوان آخرین اخطار به او گفت «حال که می‌روم بگذار هشدارت دهم که سرانجام خدا را خواهیم دید، ولی نه به این زودی، ستاره‌ای از یعقوب طلوع خواهد کرد و عصائی از اسرائیل خواهد برخاست.»

پیشگوئی الهام گونه بلعام، هزاران سال بعد در بیت لحم یهودیه، تحقق یافت.
جلال برنام خداوند.

39

گاه ما شاهد وقایعی در کتاب مقدس هستیم و ممکن است عده‌ای از خود بپرسند، ثبت این وقایع معمولی در کتابی که کلام خدا نامیده می‌شود، چه فایده‌ای دربر دارد؟ در کنار وقایع بزرگی چون آفرینش کائنات و طوفان نوح و خاکستر شدن شهرهای سدوم و عموره، وقایع کوچک و بی‌اهمیتی را می‌خوانیم نظیر گفتگوی بین دو نفر، تشریح نوع لباس کاهنان، داستان دینہ دختر یعقوب، آشتی دو برادر، دعاوی دو هوو ... و ...

چرا این ماجراهای معمولی و متداول در کلام خدا آمده‌اند؟ کلام خدا در اشاره به هر یک از این ماجراهای ولو کوچک، برای ما درسی دربر دارد و داستان دختران موآب در سفر اعداد حاوی درس مهمی است.

قوم بنی‌اسرائیل پس از آن رنج‌های بیابانگردی، اینک به بخشی از سرزمین وعده، دیاری که شیر و شکر در آن جاری است، دست یافته‌اند. منطقه موآب به تسخیر بنی‌اسرائیل درآمده و کسانی که در مقابل هجوم این قوم مقاومت کرده‌اند، هلاک شده‌اند و کسانی که تابعیت این قوم را پذیرفته‌اند زنده مانده و زندگی در موآب جاری است و بنی‌اسرائیل پس از رنج‌های سفر، خسته و کوفته اینک فرصتی یافته‌اند تا استراحت کنند، و آن دسته از کسانی که در حسرت زندگی در مصر و غذاهای مصر بودند، اینک می‌توانند بیاسایند و از نعمات این دیار به عنوان قومی پیروز استفاده کنند. اما موآب در واقع مصر دیگری است، با این تفاوت که بنی‌اسرائیل اینک نه به عنوان برده، بلکه به عنوان قومی فاتح بر مردم مغلوب آن دیار رسروری می‌کنند.

نقشه خدا این بود که اعقاب ابراهیم جهان را برکت دهند، ولی تحقق چنین نقشه‌ای مستلزم اینست که این قوم دیگران را تحت تأثیر خود قرار دهند، رفتارها را عوض کنند، بر فرهنگ‌ها اثر بگذارند...، در حالی که می‌بینیم وقتی قوم به موآب این هتل بین راه رسیدند به جای اینکه قوم موآب را تحت تأثیر قرار دهند، تحت تأثیر آنان قرار می‌گیرند...

مردم موآب بت‌پرست بودند، مانند بنی‌اسرائیل هم معابدی داشتند، مانند بنی‌اسرائیل هم قربانی می‌کردند... ولی قربانی آنها نه برای خدای یگانه، بلکه برای بعل، بت اعظم خودشان بود، معابد آنان جایگاه فسق و فجور و هرگونه اعمال زشت و برای لشکریان گرسنه و تشنه و حریص اسرائیل، یک بهشت موعود بود که خود را در لذت‌ها غرق کنند. بنی‌اسرائیل به جای اینکه قوم موآب را به پرستش خدای یگانه تشویق کنند، دعوت قوم را برای شرکت در معابد خود پذیرفتند و به باپرستی و شهوت‌رانی پرداختند و با دختران موآب زنا کردند. طبیعتاً چنین وضعی برخلاف اراده خدا بود، همان خدائی که بنی‌اسرائیل را از بردگی در مصر رهانید و این حق را برای خود محفوظ کرده بود که هرچا قوم راه خود را کج می‌کنند، عصای تنبیه خود را برداشته و متمردان را تنبیه کند...

این کج‌روی‌ها بارها و بارها تکرار شدند و خدا نیز بارها و بارها متمردان را مجازات کرد، و به خوبی این را می‌دانست که از این خیل عظیم مهاجر هر آنکس بالای چهل سال دارد، به سرزمین موعود نخواهد رسید. این سفر، سفری بود برای پالایش قوم... سفری بود تا این قوای عظیم انسانی از غریبال بگذرند و نخاله‌ها از آنها جدا شده و پسران از پدران درس بگیرند... تا آن دسته از انسان‌هایی که به سرزمین موعود می‌رسند، برآن دیار تأثیر بگذارند، نه اینکه تحت تأثیر فرهنگ‌های آن دیار قرار بگیرند، تا آن دسته از انسان‌ها برکت را به قوم‌هایی که بر آنها مسلط می‌شوند ارزانی دارند، نه اینکه مشمول لعنت آنها شوند و این بار نیز یک کجروی دیگر و یک مجازات دیگر...

خشم خداوند در اثر رفتار قوم در موآب برافروخته شد و حکم دادگاه الهی چنین صادر شد:

: تمامی رؤسای قوم محکوم به اعدامند و موسی مجری این فرمان است.

از یک سو به فرمان موسی داوران قوم موظف شدند که هر کسی را که تابعیت بعل را پذیرفته و بت‌پرست شده‌اند، بکشند... و از سوی دیگر وبا بر قوم نازل شد و...

در گیرودار این مصیبت‌ها، در حالیکه مردم گریه و زاری سر داده بودند، یک نفر اسرائیلی با دختری مدیانی و بت‌پرست به جمع پیوست، مشاهده این صحنه و با توجه به شناختی که قوم از این دختران که فواحش معابد بت‌پرستی بودند، خشم فینحاس پسر هارون کاهن را چنان برانگیخت که با نیزه به آن دو حمله کرد و هر دو را به قتل رسانید.

عمل خودسرانه فینحاس، در حالیکه خدا مشغول اعمال مجازات خود بر قوم عاصی و متمرّد بود، به نظر موسی نوعی دخالت در کار خدا محسوب شده و احتمالاً او را از این کار سرزنش نمود، ولی خدا به موسی گفت، معترض فینحاس نشود، چرا که او با غیرتی که از خود نشان داد، خشم خدا را نسبت به قوم متوقف نمود، و وبا از میان قوم رخت بر بست و تا آن لحظه تعداد کشته شدگان به بیست و چهار هزار نفر رسید.

دادگاه خدا، دادگاه عجیبی است... احکام صادره در دادگاه خدا، با احکام صادره از دادگاه‌های زمینی، سازگاری ندارد... خدا در دادگاهش، گاهی قومی کافر را مأمور اجرای مجازات خود بر خداپرستان متمرّد می‌نماید و فینحاس نیز یکی از این

عاملان و مجریان فرمان خدا مبنی بر مجازات قوم بود. تا این زمان وکیل مدافع مجرم در دادگاه الهی، وکلای برجسته و کارکشته بودند که توانستند در برهه‌هایی از زمان تخفیف‌هایی از خدا مبنی بر مجازات قوم بگیرند... دفاع ابراهیم در دادگاه خدا، از شهرهای سدوم و عموره، با استدلال قوی و حکم دادستان کل کائنات رد شد و حکم قاضی اعظم کائنات مبنی بر مجازات سدوم و عموره اجرا شد... وکیل مدافع بنی‌اسرائیل در حین کوچ در این دادگاه الهی، موسی بود... موسی نیز در دفاعیه خود از قوم تمامی نکات لازم را مدنظر داشت و هرچندگاه که خشم خدا نسبت به قوم افروخته می‌شد، و می‌خواست حکمی سنگین را اجرا نماید، موسی به دفاع از قوم می‌پرداخت: - خداوند! اگر چنین کنی به قوم‌های دیگر نخواهد گفت که خدا قومش را از مصر با آن همه آیات و عجایب بیرون آورد، تا در صحرا بکشد؟

و هر چند یکبار در این گونه دادگاه‌ها بود که موسی زیرکانه وعده‌های خدا را دربارهٔ قوم به او یادآوری می‌نمود. خداوند، مگر وعده نفرمودی که راجع به این قوم چنین و چنان خواهی کرد... دفاعیه‌های موسی از قوم به عنوان وکیل مدافع، هرچند که این تصور را در ذهن شنونده به وجود می‌آورد که موسی توانسته است، ارادهٔ خدا را تغییر دهد، ولی در واقع بخشی از سناریوی خدا دربارهٔ رهائی بنی‌اسرائیل بوده‌اند... عزیزان شنونده - هنوز هم در گوشه و کنار کشور ما ایران، نوادگان پادشاهان سلسله قاجاریه، از اینکه نماد پادشاهانی باشند که هرچند جبار و ستمکار بوده‌اند، به خود می‌بالند و به لقب «شاهزاده» و یا به عبارتی خصوصی‌تر «شاهزده» فخر می‌کنند... هنوز هم در گوشه و کنار جهان اعقاب پادشاهان به لقب «پرنس» فخر می‌کنند، هرچند که فقیر و درمانده باشند. ولی فرزندان پادشاه کائنات از لقب «فرزند خدا» بودن به خود نمی‌بالند، چرا؟ بنی‌اسرائیل قوم برگزیدهٔ خدا برای ایجاد تحول و اعطای برکت به بشریت بودند، ولی می‌بینیم چگونه، وقتی به اولین اطراق‌گاه رسیدند تا اندکی بیاسایند، اصل و نسب و تبار خود را فراموش کردند و هم‌رنگ جماعت شدند. مانند جماعت کافران بت‌پرست شدند، مانند جماعت کافران زناکار شدند، عادات و رسوم و سنت‌های کافران را تقلید کردند، از گوشت دام‌هائی که برای بعل قربانی می‌شدند، خوردند، با فواحش موآب هم‌بستر شدند. موآب نمادی از این دنیائی است که ما فرزندان خدا اینک در آن زندگی می‌کنیم.

در هر گوشه این جهان بت‌خانه‌های رنگین و پرزرق و برقی به ما چشمک می‌زنند و ما بی‌آنکه به لقب والای خود، ببندیشیم، مجذوب این مکان‌های پر زرق و برق می‌شویم... در حالیکه پادشاه اعظم کائنات از ما خواسته است که نور و نمک جهان باشیم... چرا؟ علتش اینست که ما خشم پادشاه را هنوز به چشم ندیده‌ایم؟ دادگاه خدائی در روی زمین تعطیل شده است و دادگاه‌های زمینی جانشین آن شده‌اند... و دادگاه‌های زمینی مواد و تبصره‌های لازم را برای مقابله با کسانی که بر علیه ارادهٔ خدا می‌جنگند، در اختیار ندارند. بی‌تاید خدا را شکر کنیم و به حضورش زانو زیم برای وکلای مدافعی که دائماً در حال دفاع از ما می‌باشند، و اگر که جهان ما هنوز به اندازهٔ سدوم و عموره غرق فساد نشده است، این را مرهون مردان خدائی و وکلای مجرب خود می‌باشیم که تحت نظر وکیل مدافع اعظم کائنات، یعنی عیسی مسیح نزد خداوند از ما دفاع می‌کنند... و دفاعیه عیسی مسیح می‌تواند پست‌ترین انسان را از حفیض ذلت و خواری و کثافت به اوج عدالت برساند.

جلال بر نام قاضی و وکیل مدافع عظیم کائنات، خداوند و پسر یگانه او عیسی مسیح.

40

قوم بنی اسرائیل در کوچ به سوی سرزمین کنعان که خدا به پدرانشان وعده حکومت آنجا را داده بود، شهرهای حد فاصل تا کنعان را با صلح و سازش و یا با قهر و غلبه تصرف کرده در آن ساکن می‌شدند، اینک نسل دوم قوم، یعنی آن افراد بیست سال به پائین که در سرشماری اول در صحرای سینا، به حساب نیامده بودند، قوم کوچنده اسرائیل را تشکیل داده‌اند و همه آنانی که در سرشماری اول محسوب شدند، بجز تنی چند مرده‌اند... و این یک فاصله زمانی تقریباً بیست ساله را از آن زمان تا فتح موآب نشان می‌دهد...

پس برای پیشروی به سوی مقصد نهائی سرشماری دیگری به همان روال لازم است... یعنی سرشماری افراد بالای بیست سال که می‌توانند اسلحه بردارند و در جنگ شرکت کنند، و به همان ترتیبی که در صحرای سینا سرشماری انجام گرفت، بعد از واقعه ویا موسی و العازار کاهن فرزند هارون به فرمان خداوند سرشماری قوم را آغاز کردند و نتیجه سرشماری به قرار زیر اعلام گردید:

1_ خاندان روبین	43.730 نفر
2_ خاندان شمعون	22.200 نفر
3_ خاندان جاد	40.500 نفر
4_ خاندان یهودا	76.500 نفر
5_ خاندان یساکار	64.300 نفر
6_ خاندان زبولون	60.500 نفر
7_ خاندان متسی	52.700 نفر
8_ خاندان افرایم	32.500 نفر
9_ خاندان بنیامین	45.600 نفر
10_ خاندان دان	64.400 نفر
11_ خاندان اشیر	53.400 نفر
12_ خاندان نفتالی	45.400 نفر
جمع کل مردان آماده به جنگ قوم بنی اسرائیل	601.730 نفر

این تعداد از مردان جنگی به علاوه تمام افراد زیر بیست سال و زنها و احتمالاً پیرمردان بالای پنجاه سال که قادر به جنگ نبودند، نسل دوم آن قومی بودند که در صحرای سینا سرشماری شدند. در خلال این سالها خداوند قوم را بارها تصفیه کرده بود.

دو نفر از رهبران بنی‌روبین به نامهای داتان و ابیرام به همدستی قورح بر موسی خیانت کردند و خدا زمین را زیرپایشان گشود و آنها را زنده به گور کرد... نظایر چنین مجازات‌هایی را در طول این مدت بارها و بارها در میان قوم شاهد بودیم. نکته دیگری که قابل ذکر است اینست که اسامی قبایل فوق برگرفته شده از نام پسران یعقوب می‌باشند که خدا او را «اسرائیل» نامید و بدین جهت آنها را «بنی‌اسرائیل» یا فرزندان اسرائیل، نامیده است و هرکدام از آن قبایل خود به قبایل فرعی چندی تقسیم شده بودند ولی نام قبایل فرعی تحت پرچم یک قبیله اصلی که ملقب به نام یکی از فرزندان یعقوب یا اسرائیل بود، قرار داشتند.

بدین ترتیب سرشماری پایان یافت. مرحله بعد از سرشماری تقسیم اراضی بود که هر قوم به نسبت جمعیتی که داشت، زمین برای ملکیت دریافت کرد. زمین‌ها مشخص بود و به قید قرعه به هر قبیله تعلق گرفت.

اولین سرشماری قوم دو سال پس از خروج بنی‌اسرائیل از مصر در صحرای سینا انجام گردید و هر قبیله تحت یک پرچم در جایگاه‌های خود در اردو مستقر شدند و با همان نظم به حرکت در می‌آمدند و یا اردو می‌زدند، اما قبیله لایویان که به فرمان خدا مسئولیت امور خیمه را به عهده داشتند شامل این آمارگیری نبودند.

سرشماری بعد از حداقل بیست سال پس از سرشماری اول، در سرزمین موآب انجام گرفت. و احتمالاً این روندی بوده است که در هر مکانی که به تسخیر بنی‌اسرائیل در می‌آمد، انجام می‌گرفته است و زمین‌ها بدان ترتیب تقسیم می‌شده‌اند. در همین تقسیم اراضی بود که دخترانی که پدرانشان در طول راه مرده بودند، از موسی تقاضای سهمی از زمین نمودند و موسی نیز خواسته آنها را نزد خدا برد و خدا ضمن تأیید خواسته به حق آنان قانون ارث را به موسی ابلاغ

نمود.

: «اگر در میان بنی‌اسرائیل کسی بمیرد و پسری نداشته باشد، ملک او را به دخترش انتقال دهید، و اگر او را دختری نباشد، ملک او را به برادرانش انتقال دهید و اگر او را برادری نباشد، ملک او را به برادران پدرش انتقال دهید و اگر پدر او را برادری نباشد، ملک او را به کسی از قبیله‌اش که نزدیک‌تر به او باشد، بدهید. و این برای بنی‌اسرائیل یک فریضه شرعی است.»

این قانون برای جوامع امروزی قابل هضم نیست، ولی می‌باید فراموش کنیم که جامعه بنی‌اسرائیل یک جامعه نوپا بود و بنابر شرایط زمانی و مکانی خداوند رهنمودهایی به آنها می‌داد، و همانطوری که در این بخش می‌خوانیم خداوند می‌فرماید «چنین تقسیم ارثی یک فریضه شرعی است.»

این فریضه همانند بسیاری از فرایض بنی‌اسرائیل از جمله قربانی کردن حیوانات برای خداوند و ختنه کردن، ملغی گردید، چونکه بنابر فرمودهٔ پولس رسول دیگر شرط مسیحی شدن، نخست یهودی بودن نبود، و همهٔ انسان‌ها هم مانند بنی‌اسرائیل به جهت بهای گرانی که عیسی مسیح برصلیب پرداخت، برگزیدگان و فرزندان خدا محسوب می‌شوند و فرقی بین یهودی و غیریهودی از نظر خداوند، وجود ندارد...

اما خدا در مورد تعطیلی روز هفتم یا «سبّت» در سفر لاویان 31:23 فرمود «سبّت برای شما فریضهٔ ابدی است»، همانطوری که امروز هم پس از گذشت قرن‌ها، تمامی جوامع بشری روز سبّت یا تعطیل را به عنوان فریضه ابدی خود حفظ کرده‌اند، خواه از ریشهٔ آن اطلاع داشته باشند، یا نداشته باشند.

به هر حال خدا بر آن قوم کوچنده مستقیماً سلطنت می‌کرد، ولی امروز خدا، ما انسان‌ها را آزاد گذاشته است تا پیشکاران او در روی زمین باشیم و براساس نیاز جوامع خود قوانینی تدوین کنیم که حق کسی از بین نرود، از جمله حق زنان و دختران در تقسیم ارث.

دوستان عزیز، اینک می‌خواهم مثالی از دنیای خودمان بزنم، مخاطب من تمام آنانی هستند که در زیر فشار حکومت‌های مستبد خواهان مهاجرت به اقلیم‌های تازه‌ای از جهان و برخورداری از نعمت آزادی می‌باشند. حال خدا در رویا بر شما ظاهر می‌شود و می‌گوید... این عده از افراد را با خودت بردار و برو در پشت دروازه‌های شهر الف که شیر و شکر در آن جاری است، و آنها را وارد شهر کن، و بمان تا آخرین نفرشان ویزاهای خود را بگیرند و خودت، پشت دروازهٔ شهر بمان تا بمیری... حق ورود به آنجا را نداری... و اما مأموریت تو اینست که تمام حوائج و خواسته‌های این عده را تا رسیدن به مقصد تأمین کنی....

این درست همان چیزی بود که خدا از موسی خواست تا انجام دهد و موسی هم بدون اینکه گلیایه‌ای بر زبان آورد، بی‌آنکه مزدی از خدا بگیرد، رنج آن راه را به مدت چهل سال با تمام ناملایمات و عصیان‌ها و شورش‌ها و کینه‌های اطرافیان به خود هموار کرد تا امانت خدا را به مقصد برساند...

اینک که قوم در موآب اندکی آسوده‌اند، موسی که دیگر بسیار پیر شده است، الهامی از خدا دریافت می‌دارد، و به مکانی بلند می‌رود و دورنمایی از ارض موعود، سرزمینی که خداوند به بنی‌اسرائیل وعده داده است می‌بیند و خداوند به او یادآوری می‌نماید که او نیز چون برادرش هارون می‌میرد و به خاطر اشتباهی که قبلاً مرتکب شده بود، سرزمین موعود را نخواهد دید و آن اشتباه چه بود! به یاد دارید؟ خداوند به موسی و هارون فرمان داد به صخره فرمان بدهند تا از آن آب جاری شود. ولی آنها به جای اینکه به صخره فرمان بدهند، بر آن با عضا ضربه زدند... در ظاهر مسئله بی‌اهمیتی است، ولی در حقیقت تمرد محسوب می‌شود و متمرّد از فرمان خداوند باید جریمه شود. و جریمه موسی و هارون هم چنین بود که از مشاهده سرزمین موعود محروم شوند. موسی با کمال شهامت و بدون هیچ گلیایه‌ای مجازات خود را پذیرا شد، ولی از آنجا که بر قوم دل می‌سوزانید، از خدا یاری طلبید که کسی به این قوم ریاست کند، باشد که این قوم چون گوسفندان بی‌شیان نشوند و هر یکی به راهی نروند. خداوند نیز موسی را فرمان داد که یوشع بن نون مردی که روح خدا در او بود، را برداشته و او را دست‌گذاری نموده و او را به عنوان جانشین خود به قوم معرفی کند، و تمامی جمعیت بنی‌اسرائیل او را اطاعت نمایند. بدین ترتیب یوشع در حضور العازار کاهن ایستاده و سوگند وفاداری یاد کرد و کاروان سالار قوم اسرائیل شد. خدا در آخرین سال‌های زندگی موسی دیگر بار نکاتی چند در رابطه با آوردن هدایا نزد خدا، عید فصح، عید هفته‌ها، عید کرناها، روز کفاره، عید خیمه‌ها، نذر و قسم، به او یادآوری نمود تا به قوم اعلام نماید. تنها یک وظیفه مهم دیگری برای موسی مانده بود که وفاداری و اطاعت خود را نسبت به خداوند نشان دهد و انگاه به پدران ملحق شود و آن فتح مدیانی بود. بدین ترتیب او از هر قبیله‌ای هزار نفر را برای جنگ با مدیان انتخاب کرد و به مدیان حمله کرد تمام مردان آنجا را از جمله پنج پادشاه مدیانی را کشت و زنان و اطفال را به اسارت گرفته و جمیع اموال و اقسام آنها را غارت کردند و شهر را تماماً در آتش سوزانیدند. و این فرمانی بود که خداوند به موسی داده بود: «انتقام بنی‌اسرائیل را از مدیانیان بگیر.»

برای اطلاعات بیشتر به عقب ربر می‌گردیم. با ما باشید.

41

خداوند به موسی فرمان داد که قبل از اینکه چشم از این جهان ببندد، یک کار مهم دیگری هست که باید انجام دهد و آن گرفتن انتقام بنی‌اسرائیل از مدیان بود. مدیانیان چه کسانی بودند و چگونه زندگی می‌کردند؟ کمی به عقب برگردیم، به زمانی که بالاق پادشاه مدیانی موآب برای مقابله با هجوم بنی‌اسرائیل به موآب متوسل به شخص جادوگری به نام بلعام شد و از او تقاضا نمود که بنی‌اسرائیل را نفرین کند تا در جنگ با مدیانیان شکست بخورند، در آن زمان باور به نفرین کردن و دعای خیر نمودن یک باور عمومی بود، خواه در میان خداپرستان و خواه در میان بت‌پرستان و مشرکان، بلعام چندین بار در این مورد با خداوند مشورت کرد و باز خدا او را از نفرین نمودن بنی‌اسرائیل منع فرمود و شکوه و عظمت سپاه اسرائیل را به او نشان داد و بالاق هم متقابلاً همچنان اصرار می‌ورزید که بلعام بنی‌اسرائیل را نفرین کند. سرانجام موآب و پادشاه آن بالاق تن به تسلیم دادند و از در دوستی با بنی‌اسرائیل در آمدند و به آنها اجازه دادند تا در موآب زندگی کنند و از آنها پذیرایی کردند، آنها را به معابد خدایان خود دعوت کردند، مردان اسرائیلی با دختران موآبی زنا کردند، و رفته رفته خوش‌گذرانی‌ها در موآب به مذاق مردان اسرائیلی خوش نشست. بت‌پرست شدند و به خدایان موآب سجده کردند، زناکار شدند و با فواحش معبد، زنا کردند و خداوند قوم را به ویانی سخت مبتلا ساخت که مثل برگ خزان بر زمین می‌افتادند. ولی ابتکار فینحاص، پسر العازار کاهن مبنی برکشتن، زمري رئیس قبیله شمعون که در آن اوضاع و احوال زنی مدیانی را برای خوش‌گذرانی نزد برادران خود آورده بود، و آن زن، خشم خداوند را فرو نشانید، و قوم در این مجازات متحمل از دست دادن بیست و چهار هزار نفر شد. اهالی موآب که مدیانی بودند با فریفتن قوم بنی‌اسرائیل، با دعوت بنی‌اسرائیل به بت‌خانه‌های خود، و دامهائی که در گونه‌های مختلف خوش‌گذرانی و عیاشی پیش‌روی بنی‌اسرائیل خسته از سفر و کوچ که هنوز هم در رویای زندگی در مصر بودند، در واقع آنها را در نظر خداوند ذلیل و خوار نمودند و مسبب این ذلت و خواری کسی نبود جز اهالی موآب و آن دختر مدیانی که با زمري رئیس قبیله شمعون، در آن وضعیت اسفبار که قوم بر لاشه‌های مردگان خود می‌گریستند، بی‌شرمانه به اردوگاه اسرائیل رفتند تا خوش‌گذرانی کنند، و اگر فینحاص پسر العازار کاهن آن ابتکار را به خرج نمی‌داد، تمامی قوم با ویا می‌مردند.

با توجه به این سابقه سیاه این قوم، خداوند به موسی فرمان داد که لشکر بنی‌اسرائیل را تجهیز کرده و با مدیان بجنگد و ایزاری در دست خداوند باشد تا انتقام ذلیل شدن قوم را از مدیان بگیرد.

موسی هم برای انجام این وظیفه خطیر و آخرین وظیفه‌ای که برعهده او نهاده شده است، لشکری شامل دوازده هزار سرباز، یعنی از هر قبیله اسرائیل هزار نفر را تدارک و تجهیز کرده و چنان گوشمالی به مدیانیان که بزرگترین مانع برسر رسیدن قوم به کنعان بودند و قوم را به بت‌پرستی و زنا وا داشته بودند، می‌دهد، که نسل آنها از روی زمین منقرض می‌شود. در این نبرد تمام مردان مدیان از جمله پنج پادشاه مدیانی از بین می‌روند، زنان و کودکان مدیانی را اسیر می‌کنند، تمام داروندار و دام‌های مدیانیان را به غنیمت می‌گیرند، تمامی شهرها و خانه‌ها و دژهای آنان را می‌سوزانند و با آنچه که به دست آورده‌اند، یعنی اسرا و غنایم نزد موسی باز می‌گردند. موسی که متوجه زنان در میان اسرا می‌شود به فرماندهان لشگرها پرخاش می‌کند که چرا زنان را که موجب اغوای مردان اسرائیلی شدند و موجب شدند که اسرائیلیان بت‌پرست و زناکار شوند و خدا ویا را به ما نازل کرد زنده نگه داشتید و موسی فرمان داد تمام کودکان مذکر و تمامی زنان را کشتند و فقط دوشیزگان را به عنوان غنائم جنگی نگه داشتند...

صحنه دلخراشی است! اینطور نیست؟ باز هم شاهد یکی از آن صحنه‌هایی هستیم که مشکل می‌توانیم در ذهن خود آن را توجیه می‌کنیم... چرا این همه خشونت؟! زنان و کودکان چه گناهی داشتند؟ پاسخ این ابهام در خود ماجرا نهفته است... باز هم کمی به عقب برگردیم و پیشینه این قوم را بررسی کنیم. این قوم نوادگان پسر دوم ابراهیم از زن مدیانی‌اش هاجر بودند که قسمت اعظم سرزمین‌های اطراف کنعان را در اختیار داشتند و در گذشته‌ها بارها و بارها با اسرائیلیان جنگیده بودند و دشمنی بین آن دو قبیله، سابقه‌ای تاریخی داشت... سپاهیان فاتح اسرائیل زنان این قوم را خودسرانه و احتمالاً به خاطر خوش‌گذرانی‌های بعدی نکشته بودند... در حالی که همین زنان بودند که مردان اسرائیلی را به زنا و بت‌پرستی وا داشته بودند، کودکان ذکور مدیانی را نکشتند، در حالی که خداوند اراده کرده بود، نسل مدیانی منقرض شود و وجود پسران مدیانی مانعی بود در راه انجام اراده خدا، اما کودکان دختر مدیانی می‌توانستند با اسرائیلیان ازدواج کنند و فرزندی که از این ازدواج‌ها زاده می‌شدند، دیگر مدیانی محسوب نمی‌شدند، بلکه به خاطر داشتن پدر

اسرائیلی، اسرائیلی محسوب می‌شدند...

حکمی که در دادگاه عدل الهی صادر می‌شود، برای زمان‌های بعد است، چنانچه مدیانیان شکست نمی‌خورند، موجب شکست و نابودی بنی‌اسرائیل می‌شدند. اگر بنی‌اسرائیل از بین می‌رفتند، به خاک کنعان پای نمی‌نهادند و تمام نقشه‌های خدا نقش بر آب می‌شد. بدین ترتیب خدا از ابزارهای انسانی برای تحقق نقشه خود برای نجات بشریت استفاده نمود... بشریت برای نجات خود، بهای زیادی باید می‌پرداخت، همانطوریکه خداوند برای نجات بشریت بهای گزافی پرداخت.

سپس به دستور العازار کاهن تمام آلات و ادوات فلزی به غنیمت گرفته جهت تطهیر از آتش گذرانیده شدند و آنچه که قابل تطهیر شدن در آتش نبودند، با آب تطهیر گردیدند. سربازان پس از تطهیر شدن غنایم وارد لشکرگاه شدند. غنایم گرفته شده به دو بخش تقسیم شدند. بخشی از آن به سربازانی که در جنگ شرکت کرده بودند واگذار گردید، و بخشی دیگر در بین قوم تقسیم شد. غنایم انسانی و حیوانی گرفته شده عبارت بودند از ششصد و هفتاد و پنج هزار رأس گوسفند، هفتاد و دو هزار رأس گاو، شصت و یک هزار رأس الاغ و سی و دو هزار نفر دوشیزه باکره که از این تعداد نصف آن به جنگجویان تعلق گرفت.

چنانکه قبلاً گفتم مقصد اصلی این کاروان کنعان بود. کنعان سرزمینی بود که فلسطین و اردن امروز را تشکیل می‌دهد. این سرزمین بسیار وسیع و حاصل‌خیز بود و بنی‌اسرائیل همچنانکه پیشروی می‌کردند، شهرهای حایل بین راه را که در محدوده ارض موعود قرار داشتند تا رسیدن به سرزمین کنعان، تصرف می‌کردند... پاره‌ای از طریق صلح‌آمیز و بخشی را با قهر و غلبه. دو قبیله از بنی‌اسرائیل به نام‌های بنی‌روبین و بنی‌جاد گله‌های فراوانی از گاو و گوسفند داشتند و با دیدن کشتزارها و دشت‌های سرسبز جلعاد به موسی پیشنهاد دادند که اجازه دهد تا آن دو قبیله به خاطر موقعیت خاص جلعاد که مکان مناسبی برای دامداری و چرای دام بود، در جلعاد ساکن شده، و همراه دیگران به کنعان نروند، و اگر خدا قرار است نصیبی از سرزمین کنعان به آنها بدهد، آنها به همین جلعاد قناعت می‌کنند. موسی وقتی تقاضای سران دو قبیله را شنید ناراحت شد و گفت: «شما می‌خواهید در اینجا ساکن شوید و برادران خود را ترک کنید تا آنها برای شما بجنگند و کشته شوند؟ این چه کاری است، چرا بدموژی می‌کنید و دل قوم را خالی می‌کنید! پدران شما هم وقتی به وادی اشکول رسیدند، دل به آنجا بستند و خواستند از رفتن به کنعان منصرف شده در آنجا بمانند، اما غضب خدا نسبت به عمل آنان افزوده شد و همین رفتار پدران شما موجب شد که هیچ یک از مردان اسرائیلی بیست سال به بالا که از مصر بیرون آمده بودند، به کنعان نرسند بجز کالیب و یوشع، چون رفیق نیمه راه بودند و خداوند را پیروی کامل نکردند. حال شما هم دارید کارهای پدران خود را تقلید می‌کنید تا بار دیگر غضب خداوند بر ما افروخته شود و تمامی قوم در اثر کار شما در بیابان هلاک شوند؟»

سران دو قبیله پس از شنیدن سخنان موسی قانع شدند و موضوع را به طریق دیگری مطرح کردند: بسیار خوب، شما قول این سرزمین را به ما بده که مال ما خواهد شد تا آغل‌هایی برای دام‌ها خود در اینجا بنا کنیم و زنان و کودکان خود را در اینجا اسکان دهیم و اما مردان ما برای جنگ و تسخیر سرزمین کنعان همراه شما خواهیم آمد، و در هنگام تقسیم زمین در آنطرف رود اردن دیگر ادعائی نخواهیم داشت، چونکه زمین ما در این سوی رود اردن قبلاً به ما داده شده است.

موسی گفت: اینطور اشکالی ندارد، اگر مردان شما در جنگ شرکت کنند، می‌توانید در اینجا استحکامات و آغل‌های خود را برای اسکان زنان و کودکان و احشام خود، بنا کنید. متقابلاً موسی را می‌دانست به سرزمین کنعان نخواهد رسید موضوع را نزد العازار کاهن و یوشع به عنوان وصیت خود در میان نهاد و به آنها سفارش کرد اگر تمامی مردان قبایل روبین و جاد در جنگ با شما همراهی کردند و تا آخرین مرحله با شما همراه بودند، دیگر از سرزمین‌های آن سوی اردن نصیبی نخواهند داشت، چون نصیب خود را اینک در این سوی اردن گرفته‌اند.

بدین ترتیب قبایل روبین و جاد و نیمی از قبیله منسی زمین‌های خود را در پائین رود اردن و قبل از تصرف کامل ارض موعود گرفتند و خانواده‌ها و احشام خود را در آن مکان‌ها مستقر نمودند و خود همراه با بقیه مردان اسرائیلی به راه افتادند تا شهرهای دیگر کنعان را تصاحب کنند و کوچ ادامه یافت.

عزیزان! در این حقیقت شکی وجود ندارد که خداوند کارهای عجیبی انجام می‌دهد، ولی چگونه؟ اگر خداوند در عهد عتیق راساً وارد عمل شد و بی‌نیاز از انسان دریای سرخ را برای عبور قوم اسرائیل از هم شکافت، در جای دیگری هم با کار بردن ابزار انسانی، بنی‌اسرائیل را از مصر خارج ساخت. امروز نیز خداوند کارهای عجیبی انجام می‌دهد. خداوند، امروز هم همان خداوندی است که در زمان موسی، قوم اسرائیل را برای تحقق اهداف خود به کار گرفت. امروز نیز همان خداوند ایمانداران را برای تحقق هدف والای خود، به کار می‌گیرد. به کناری نشستن و خدا را ستودن و به به و چه چه گفتن و برایش کف زدن، کاری بیهوده است، بلکه ما انسان‌ها باید همگام با خداوند برای تحقق نجات بشریت، گام

برداریم.

ما اینک چون بنی اسرائیل در عهد عتیق با شمشیر به جبهه جنگ با دشمنان خدا نمی‌رویم، بلکه سلاح ما امروز کتاب مقدس و محبت است. ایمانداران دعوت شده‌اند که نور و نمک جهان باشند، ایمانداران دعوت شده‌اند تا نمونه‌ای از مسیح بر روی زمین باشند، جهان تشنهٔ محبت است، نه جنگ. اگر در عهد عتیق دشمنان خدا تسلیم شمشیر می‌شدند، امروز هزاران نفر در سراسر جهان سر تسلیم به محبت و مهر مسیحائی فرود می‌آیندند و با خدا وارد همان رابطه‌ای می‌شوند که از ابتدا با انسان داشت، و آن رابطه‌ای براساس ارتباط پدر و فرزند است، یعنی اهل خانهٔ خدا می‌شوند و از مزیت‌های چنین خانواده‌ای آسمانی برخوردار می‌شوند. این کوچ ادامه دارد.

42

وقتی بنی‌اسرائیل در عَرَبَات موآب در نزدیکی اردن اردو زدند، خداوند موسی را فرمان داد: به محض حرکت از اردن به سوی کنعان، به هر جا که رسیدید، ساکنین را از شهرها بیرون کنید، بت‌هایشان را بشکنید و بت‌خانه‌هایشان را ویران کنید و زمینشان را تصرف کرده، در آنجا ساکن شوید، چون آن سرزمین‌ها را به ملکیت شما داده‌ام و زمین را با توجه به جمعیت قبایل بین آنان تقسیم کنید و چنانچه از این فرمان سرپیچی کرده و کسی از اهالی سرزمین‌های تصرفی را اخراج ننماید، بعدها موجب دردسر شما خواهند شد.

این فرمان خدا به یک اولتیماتوم جدی منتهی شد: «چنانچه آنان را از پیش روی خود اخراج نکنید با شما همان کار را خواهیم کرد که با آنان می‌کنم.»

موسی به خوبی دلایل این فرمان خدا را فهمیده بود. قوم اسرائیل پس از آن کوچ چند ساله تشنه جلوه‌های شهرها بودند و خیلی زود مجذوب تمدن و فرهنگ سرزمین‌هایی می‌شدند که به تصرف در می‌آوردند.

تمام آن سرزمین‌ها بت پرست بودند و بنی‌اسرائیل استعداد و آمادگی فراوانی برای آمیخته شدن با بت‌پرستان و پرستش بت‌ها داشتند، خدا این را می‌دانست که حتی اگر یک نفر بت‌پرست در میان قوم باشد، می‌تواند قوم را به بت‌پرستی ترغیب نماید. گذشته از آن اگر به کتاب پیدایش و داستان نوح مراجعه کنیم، می‌خوانیم که، نوح سه پسر داشت به نام‌های سام و حام و یافث، حام جد اعلائی کنعانیان است. یک شب که نوح شراب زیادی نوشیده بود، عریان شد و در خیمه خود خوابید.

حام ناگهان وارد خیمه شد و متوجه برهنگی پدر شد، و برای اینکه تفریح کرده باشد رفت و برادران خود را خبر داد، بی‌انید وضع پدر را تماشا کنید، چه خنده‌دار شده است. اما سام و یافث از این شوخی بی‌مزه و شیطنت او آزرده شده و آمده ردائی بر روی پدر انداختند که برهنگی او پوشیده شود. وقتی که مستی از سر نوح پرید، به طریقی که ما نمی‌دانیم و شاید سام ماجرا به او گفته بود، متوجه شیطنت حام شد و او را نفرین کرد و گفت کنعان (نام دیگر حام) ملعون باد! برادران خود را بندهٔ بندگان باشد.»

و در حق پسرانش سام و یافث که برهنگی او را پوشانیده بودند، چنین دعای خیری کرد: «مبارک یاد یهوهٔ خدای سام و کنعان بندهٔ او باشد. خدا یافث را وسعت دهد، و در خیمه‌های سام ساکن شود و کنعان بندهٔ او باشد.»

پس سرنوشت و تقدیر کنعانیان که از نوادگان حام بودند، قرن‌ها پیش در دفتر سررسید خداوند، ثبت شده بود... و آن این بود که نوادگان حام بندگان نوادگان سام و یافث خواهند شد.

وای، خدای من! نوح مست کرده بود؟! آن هم آنقدر سیاه مست که دیوانه‌وار لخت شد و خوابید؟! وای!

بله! ناراحت نشوید. نوح شدیداً مست کرده بود و گناهی هم مرتکب نشده بود، چون هنوز حکمی راجع به مستی و نوشیدن شراب، از سوی انبیاء خدا صادر نشده بود. در کتب عهد عتیق آیاتی چند در مدح شراب مشاهده می‌شود که بارزترین آنها مزامیر 15:104 و اشعیا 6:25 می‌باشند که احتمالاً مواردی شاعرانه هستند و شراب در این آیات تمثیل گونه‌ای است از نشاط... ولی در کنار آن نیز مستی تقبیح شده است، از جمله اشعیا 11:5 و 7:28 و همچنین در عهد جدید افسسیان 18:5 می‌باشند. بله افراط در شرابخواری از نظر کتاب مقدس نه گناه بلکه عمل قبیحی است که فکر و ذکر انسان را از خدا، باز داشته و متوجه لذت‌های دنیائی می‌نماید.

خوب حاشیه نرویم... پس، از قرن‌ها پیش سرنوشت نوادگان حام که همان کنعانیان باشند، مشخص شده بود، و سرنوشت آنها این بود که بندگان نوادگان سام و یافث باشند... و مهم‌تر اینکه وقتی ابراهیم در کنعان بود، خداوند به او چنین وعده داد:

«به ذریت تو، این زمین را می‌بخشم» و ذریت یا نسل ابراهیم، اسماعیل و اسحاق بودند، اما نسل اسحاق مورد نظر خداوند بود، نه نسل اسماعیل، چون اسحاق پسر موعود خدا به ابراهیم از طریق سارا بود، و در حالی که اسماعیل پسر ابراهیم از طریق هاجر کنیز سارا بود، که به ابتکار خودش به خاطر اینکه بچه‌دار نمی‌شدند و می‌ترسیدند بمیرند و بچه‌دار نشوند، علیرغم ارادهٔ خداوند، صاحب آن کودک شدند، در حالیکه خداوند اسحاق را مدت‌ها پس از اسماعیل و در سنین پیری در حالیکه یارا یائسه شده بود، به آنان داد.

به هر حال رد پای کنعان را می‌توان به عنوان نمادی از کفر و شرک و بی‌دینی و شهوت‌پرستی و جاذبه‌های موقت دنیائی، در مقابل اسرائیل به عنوان نمادی از یکتاپرستی و جاذبه‌های ابدی ملکوت خدا، مشاهده نمود، و قطعی است که

کفر در مقابل خداپرستی پایدار نیست، هرچند که جاذبه‌های فراوانی در این جهان داشته باشد.

خداوند در فرمانی به موسی حدود سرزمین موعود را برای موسی مشخص کرد.

با توجه به اسامی سرزمین‌هایی که مرزهای کنعان را تشکیل می‌دادند و اشکال موجود در تطبیق آن اسامی با اسامی امروزی، تعیین آن حدود و مرزها برای دنیای امروز مشکل است، ولی آنچه که بدیهی و مسلم است، اینست که این سرزمین در محدوده خاورمیانه قرار داشته است که دریای مدیترانه مرز غربی آن و دریای مرده یا بیت‌المیت مرز جنوبی بوده است. و این سرزمین به ترتیب زیر تقسیم شد.

در سمت غربی رود اردن که از وسط این سرزمین می‌گذرد، همانطوریکه خواندیم دو قبیله یعنی روبین و جاد و نیمی از قبیله منسی مستقر شدند و نه قبیله دیگر بعلاوه نیم دیگری از قبیله منسی در سمت شرق رود اردن، مستقر شدند. کسانی که از طرف خداوند به مسئولیت تقسیم زمین مشخص شدند عبارتند بودند از العازار کاهن و یوشع و یک نماینده از هر قبیله. مورد تازه دیگری که در این قسمت می‌بینیم تعیین شش شهر به عنوان «شهرهای ملجاء» یا «شهرهای پناهگاه» می‌باشد، فلسفه وجودی این شهرها، این بوده است که هر کسی که کس دیگر را سهواً به قتل برساند، تا تعیین مجازات در دادگاه صالحه و در حضور قاضی به این شهرها پناه می‌برد تا ولی دم مقتول او را نکشد... چرا که در کتاب خروج می‌خوانیم «جان به عوض جان، چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، دست به عوض دست، پا به عوض پا، داغ به عوض داغ، زخم به عوض زخم و لطمه به عوض لطمه.»

مجازات کسی که کسی را به قتل می‌رسانید این بود که توسط ولی دم مقتول کشته شود،

اگر کسی چشم کسی را کور می‌کند، می‌باید چشمش کور شود.

اگر کسی دندان کسی را می‌شکست می‌باید دندانش شکسته شود... و بقیه ماجرا.

ولی گاه اتفاق می‌افتاد که کسی ناخواسته و سهواً صدمه‌ای به شخص دیگری وارد می‌کرد... یا کسی را می‌کشت، چنین افرادی مشمول قانون فوق نمی‌شدند. ولی صاحبان دم یا کسانی که صدمه‌ای دیده بودند قادر به تشخیص اینکه آن قتل و یا صدمه سهواً بوده است، نبودند و بلافاصله حکم قصاص صادر می‌کردند... و این برخلاف قانون خدا بود... چنین افرادی به این شهرها پناه می‌بردند تا در دادگاه منصفانه محاکمه و به جرایم و مجازات‌های متناسب محکوم شوند. قاین نیز که سهواً برادرش هابیل را کشت توسط خداوند به جایی فرستاده شد که دست کسی به او نرسد و او را نکشد و البته بی‌مکافات نماند، چون محکوم به محرومیت از حضور خداوند شد، زیرا می‌خوانیم «قائن از حضور خداوند بیرون رفت.» یعنی دیگر قائن از حضور خداوند محروم شد، و چه مجازاتی از این بالاتر.

سپس حکم شهادت توسط خداوند به موسی اعلام شد و بنابراین حکم شهادت یک نفر تنها در محاضر قضائی کافی نبود، بلکه حداقل وجود دو شاهد، برای اثبات یک جرم، لازم بود.

با اعلام این حکم و تبصره دیگری بر حکم ارث، کتاب اعداد به پایان می‌رسد. اینک که قوم بنی‌اسرائیل پشت دروازه‌های ارض موعود یا قسمت شرقی رود اردن رسیده‌اند، وقت آن رسیده است که موسی به عنوان پیامبر خدا و شخصی که رودرو با خدا سخن گفت، کتاب شریعتی برای فرزندان و نوادگان قومی که قرار بود در کنعان مستقر شوند و تمامی اراضی را به تصرف خود در آورند، تدوین کند، تا بدانند خدای ایشان برای ایشان چه کارهایی انجام داده است. این دسته از افرادی که اینک به پشت دروازه‌های کنعان رسیده‌اند، یا در هنگام خروج از مصر هنوز به دنیا نیامده بودند و یا اینکه کودکانی بیش نبودند، چرا که این کوچ مدت چهار سال ادامه داشت، و در طول این مدت تمام آن کسانی که از مصر بیرون آمدند خواه به طور طبیعی و یا حوادث مختلف و یا مجازات‌های خدا، مرده بودند و اینک نسل دوم آنها در شرف تسخیر کنعان بودند. این نسل و چند نسل که معاصر موسی بودند و هر چند که شرح وقایع را از زبان پدران خود شنیده بودند، ولی از واقعه عظیمی مانند آنچه که در مصر اتفاق افتاد، یا خروج قوم از مصر یا عبورشان از میان دریای سرخ جز یک رؤیای دور و بچگانه، چیزی به خاطر نداشتند، بنابراین اگر موسی به روال معمولی وفات می‌کرد، و پدرانشان نیز وفات می‌کردند، همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شد. بنابراین لازم بود موسی قبل از وفاتش تاریخچه‌ای از آنچه که خدا برای قوم انجام داده است، برای آیندگان بنویسد و در قالب شریعت یهودی از خود به یادگار بگذارد. این کتاب تثبیه نامیده می‌شود، که ریشه اصلی آن از «ثانی» است، یعنی بیان دوباره‌ای از آنچه که خدا برای قوم اسرائیل انجام داد. بخشی از این کتاب را یوشع پس از وفات موسی نوشته است در برنامه‌آینده به فرازهایی از این کتاب مراجعه خواهیم کرد.

43

حال موسای پیر و سالخورده را می‌بینیم که با کوله‌باری از تجارب اعجاب‌انگیز و تلخ و شیرین، اینک فراغتی یافته است تا پس از چهل سال آوارگی و آن همه ماجراهای تلخ و شیرین، در پشت دروازه‌های ارض موعود، کنعان مروری برگزیده داشته باشد. اینک یوشع هدایت قوم را به عهده گرفته است و موسی در ماه‌های آخر زندگی‌اش، بی‌آنکه امیدی برای ورود به کنعان داشته باشد، می‌خواهد از این فرصت‌های گرانبهائی که در اختیار دارد، تجارب خود را با فرزندان، آن فرزندان که در هنگام خروج از مصر یا نوزاد بوده‌اند و یا هنوز به این دنیا نیامده‌اند، در میان نهد...

بیائید ما نیز در کنار این راوی پیر بیاسائیم و به خاطرات گرانبهائی او گوش بسپاریم.

- بله فرزندانم، آن روز خدا در میان بوته‌ای فروزان که آتشش خاموش نمی‌شد، با من سخن گفت.

- پدر خدا چگونه بود؟

- فرزند، من خدا را روبه‌رو ندیدم، چون به من اجازه نداد که رویش را ببینم، اما برای لحظه‌ای کوتاه پشت به من از مقابلم گذشت. وقتی از کوه پائین آمدم صورتم از ابهت این دیدار چون برف سفید شده بود.

- راستی پدر واقعاً صدای خدا را شنیدی؟

- بله! عیناً همانطوری که ما داریم با هم صحبت می‌کنیم، خدا هم با من صحبت کرد.

- پدر همیشه یکی از خاطره‌های جنگی خودتو برامون تعریف کنی؟

- آری عزیزان... ما برای رسیدن به آن سوی اردن مانع بزرگی را پشت سر گذاشتیم... سیحون پادشاه اموریان، عوج پادشاه باشان، پادشاهانی بودند که اجازه ندادند به طریق صلح‌آمیز از کشورشان عبور کنیم، به ناچار با آنها جنگیده و شکستشان دادیم و به این سوی اردن آمدیم.

- پدر از این همه کار و مسئولیت خسته نشده‌اید؟

- بله، خیلی هم خسته می‌شدم، سرانجام روزی از فشار کار به خدا شکایت کردم و او نیز مانند همیشه بهترین راه را پیش پایم گذاشت و امر کرد مشاورانی از سران قوم برای خود انتخاب کنم... من هم از هر قبیله یک نفر را به عنوان مشاور انتخاب کردم و مسئولیت را بین آنها تقسیم کردم و خودم فقط به امور مهم‌تر رسیدگی می‌کردم... و واقعاً احساس کردم بارم خیلی سبک‌تر شده است.

- راستی پدر آنقدر به حمایت خدا در جنگ‌ها اطمینان داشتید که چشم بسته پیش می‌رفتید؟

- نه فرزندم... احتیاط هم لازم بود، درست است خداوند به ما قول پیروزی داده بود، ولی ما نیز باید احتیاط‌های لازم را انجام می‌دادیم... و این را نه ما، بلکه خدا به ما فرمان داد... ما اول پیشقراولانی برای بررسی سرزمین‌های بین راه می‌فرستادیم که اوضاع و احوال آنها را بررسی کنند تا بدانیم چگونه با آنها می‌توانیم مقابله کنیم.

- وقتی جاسوسان ما به اشکول رفتند و اوضاع را بررسی کردند، عده‌ای با خبرهای خوش و عده‌ای با اخبار بد، هم ما را امیدوار کردند و هم ترسانیدند... اما خدا که همه چیز را از پیش می‌دانست و موفقیت ما را تضمین کرده بود، از اینکه قوم فریب آن اخبار بد را خورده و قصد بازگشت به مصر را نمودند، سوگند یاد کرد که هیچ یک از پدران که از مصر بیرون آمدند، کنعان را نخواهند دید... سوای جناب یوشع رهبر کنونی و جناب کالیب.

- پس شما چی پدر؟

- خوب تقدیر خداوند این بود که من وارد کنعان نشوم و من تسلیم اراده او هستم.

- ولی پدر آخر چرا خدا شما را محروم کرد؟

- فرزندانم، من هم انسانم و جایزالخطا... روزی خداوند به من فرمان داد برای قوم آب تهیه کنم... قوم تشنه بودند... قبلاً هم خدا چنین فرمانی به من داده بود... بار اول خدا به من گفت با عصا به صخره بزنم تا آب از آن جاری شود و اما بار دوم به من گفت به صخره امر کنم که آب از آن جاری شود، ولی من به جای اینکه به صخره امر کنم، با عصا به آن ضربه زدم و چون خدا چنین نفرموده بود و از خودم ابتکار عمل نشان داده بودم، مرا از ورود به کنعان محروم کرد.

- پدر، این کار به نظر شما ظالمانه نیست؟

- نه عزیزانم، خدا عین عدالت است. خدا مالک جان و مال و زندگی ما است، تمرد از او خواه کوچک و خواه بزرگ مستوجب مجازات است.

- پدر آیا با موانع دیگری در این راه مواجه شدند؟

- موانع که فراوان بودند... یکی دیگر از کشورهایی که اجازه ورود به ما نداد حشیون بود... ما مانده بودیم با سیحون پادشاه آنجا چگونه برخوردی بنمائیم، اما خدا به من دستور داد که با او وارد جنگ شوم و قول داد که آنها تسلیم خواهند شد، و ما هم جنگیدیم و خدا به قول خود وفا کرد. ما در این فتوحات هیچگاه به سرزمینی که خدا وعده پیروزی بر آن را به ما نداده بود، وارد نمی‌شدیم.

یکی دیگر از پادشاهانی که بر ضد ما برخاست عوج پادشاه باشان بود، و من با اتکا به قول خداوند که وعده پیروزی بر او را به ما داده بود، با او به جنگ پرداخته و در آن جنگ نیز پیروز شدیم.

- پدر آیا این جنگ‌ها فقط عبوری بودند؟

- نه عزیزانم... ما باید به فرمان خداوند آن سرزمین‌ها را تصرف می‌کردیم و تمامی اقوام و بیگانه را از آنجا می‌رانندیم و این کار ممکن نبود جز با قتل عام ساکنان بت‌پرست آن سرزمین‌ها.

- حتی کودکان و زنان؟

- بله... زنان بت‌پرست سربازان ما را به بت‌پرستی تشویق می‌کردند و فرزندان بت‌پرست بعداً موجب دردسر برای قوم می‌شدند... ما فقط دختران باکره را نگه می‌داشتیم و جوانان ما با آنها ازدواج می‌کردند.

- این کار اشکالی نداشت؟

- خیر، چون فرزندان که از این ازدواج‌ها متولد می‌شدند، از پدران اسرائیلی بودند، و اسرائیلی محسوب می‌شدند. می‌دانم که اکنون با خود فکر می‌کنید که این همه خشونت لازم نبوده است، ولی عزیزان خدا نقشه‌هایی دارد که ما نمی‌دانیم - خدا آینده را می‌نگرد و ما حال را می‌بینیم... اراده خدا چنین بود که این سرزمین‌ها به کلی در تصرف بنی‌اسرائیل در آیند. قوم ما برای رسیدن به این سرزمین‌ها متحمل چهل سال آوارگی شدند و یک نسل از بین رفتند، و شما که فرزندان آن نسل هستید اینک مشمول برکات سرزمین موعود شده‌اید، و باید خدا را برای تمام طرح‌ها و نقشه‌هایش شکر بگوئید.

- پدر، این سرزمین چگونه تقسیم شد که دیگر قومی معترض قومی نمی‌شود؟

- طبق برنامه‌ای که خداوند به من داده بود، من زمین را بین قبایل اسرائیل تقسیم کردم. وقتی زمین را تقسیم کردم، زنان و کودکان اسرائیلی در جایی که برایشان تعیین شده بود اسکان یافتند. ولی مردان اسرائیلی همچنان برای جنگیدن با ما بودند تا تمامی سرزمین را به تصرف در آوریم، اما یوشع که اینک رهبر شما است، در این طریق دچار اندکی تردید شده بود، ولی من به او آنچه را که خداوند با آن دو پادشاه کرده بود، یادآوری کردم و او را تشویق کردم که در جنگ‌های بعدی هراسان نشود، چون خدا با اوست.

- ولی با این وجود پدر، به نظر کمی عجیب می‌رسد که شما با آن همه رنج‌هایی که برای این قوم متحمل شدید، خدا شما را از ورود به کنعان محروم کرده باشد؟

- من هم همینطور فکر می‌کردم، و بدین جهت نزد خدا رفتم و از او علت را پرسیدم که چرا مرا از نعمت سرزمین کنعان محروم کرده است، اما گناهان قوم موجب شد که خدا نسبت به من خشمناک شود، شاید آنطور ی که شایسته و بایسته و مورد نظر خداوند بود، قوم را هدایت نکرده‌ام، خودم می‌دانم، ضعف‌هایی نشان داده‌ام، بارها شده بود که عاصی می‌شدم و از خدا گله می‌کردم، و این چیزی نبود که خدا از من می‌خواست و خدا به من مأموریتی داده بود و من باید با فداکاری و ایثار و بدون هیچ گله‌گزاری انجام می‌دادم، آخر، خدا از من انتظاراتی داشت، من تنها انسانی بودم که با خدا رودرو صحبت کرده بودم، خدا از من انتظار نداشت که خسته شوم و از او گلایه کنم و هرچه از خدا تمنا کردم که مرا از دیدن کنعان محروم نکند، نتیجه نداد، تا اینکه خدا به من حکم کرد «تو را کافی است، بار دیگر در باره این با من سخن مگو.» و من دیگر سکوت کردم. آری عزیزان، خدا قوم ما برگزیده بود تا او را به جهانیان بشناسانیم. ما باید در میان اقوام جهان نمونه‌ای باشیم تا آنها بتوانند خدا را در ما ببینند و بگویند «هر آینه این بنی‌اسرائیل طایفه‌ای بزرگ و قومی حکیم و فطانت پیشه‌اند»، و نمونه‌ای باشیم از عدل و انصاف در میان سایر اقوام.

- پدر باز هم از یهوه خدای ما بیشتر بگو.

- بله! روزی در حوریب اردو زده بودیم که خداوند به من فرمان داد قوم را جمع کنم. همه قوم را در دامنه کوه جمع کردم، تمام کوه را آتش و دود و تاریکی فرا گرفته بود، و خداوند در میان آتش با قوم صحبت کرد و همه آواز او را شنیدند. در آن روز بود که خدا ده فرمان را اعلام نمود و به من تأکید کرد آنچه را که در آن روزهای عجیب می‌بینم به فرزندان خودم که شماها باشید بیاموزم.

- در آن روز کسی خدا را ندید؟ فقط صدایش را شنیده می‌شد؟

- بله عزیزان، کسی خدا را در آن روز ندید، ولی جلوه حضور خدا در آنجا به صورت آتش و ابری بود که تا به آسمان زبانه کشیده بود. حالا هم مشغول نوشتن خاطرات آن روزها هستم.

- پدر واقعاً داستان‌های جالبی داری، باز هم برای ما از آن روزها تعریف کن.

- باشد عزیزان... فردا هم به خیمه‌ام بیایید تا برایتان از آن روزها سخن بگویم...

44

راوی کارهای عجیب خداوند، موسای نبی، حکایت روزهایی را برای ما که امروز به منزله همان کوچندگان زمانه او هستیم، و برای آن دسته از کودکانی که اینک بزرگ شده بودند، بیان می‌کنند:

- بله عزیزان! پدران شما و نیز خود شما عجایب فراوانی از یهوه خدای ما دیدید... از جمله روزی که خدا در حوریب در میان آتش با قوم سخن گفت و صدای او را شنیدید.

- آه... چه روز با شکوهی بود پدر... هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کنم... «تمام کوه سینا را دود فرو گرفته بود... دودی که مثل دود کوره‌های بالا می‌شد... و تمامی کوه سخت متزلزل شده بود...»

- فرزندانم، آیا شما در آن روز صورتی از خدا مشاهده کردید؟

- خیر! فقط صدای خداوند را چون رعد می‌شنیدیم.

پس این درسی برای شما باشد که مادام که در این جهان زندگی می‌کنید فاسد نشوید و صورتی از خدا برای خود نسازید، و یا خدا را در هر شکل و شمایل که به مخیله شما عبور می‌کند، مثل بهایم یا مرغان، خزندگان و یا ماهی، به تصویر و تجسم نکشاید. این فرمان خدا بود و درسی بود که خدا آن روز به ما آموخت.

درس دیگری که یهوه خدای قادر مطلق آن روز به ما آموخت این بود که شیفته عظمت کهکشان نشویم و آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان و تمامی کرات آسمانی را... و تمام آنچه را که خداوند نه تنها برای خیریت ما قوم اسرائیل بلکه برای کلیه اقوام جهان، خلق کرده است، به جای او سجده نکنیم.

- چشم پدر، به گوش جان نصایح ارزشمندت را حفظ می‌کنیم.

- یک مورد دیگر عزیزانم... به شما مژده می‌دهم که از اردن عبور خواهید کرد و «آن زمین نیکو را تصرف خواهید کرد» اما خدا نخواست است که من همراه شما باشم... وقتی به آنجا وارد شدید این را همیشه به خاطر داشته باشید که فریب فرهنگ‌های اقوام بت‌پرست را نخورید و به سوی بت‌پرستی که همان ساختن صورتی برای خدا، در هر شکل و شمایل است، نروید. این را به فرزندان و نوه‌های خود یادآوری نمائید، که اگر اقدام به عملی کنید که از نظر یهوه خدای شما ناشایست است، او را غضبناک ساخته‌اید و سرنوشت بدی در انتظار شما خواهد بود، چون خداوند شما را در میان قوم‌ها پراکنده خواهد ساخت و شما بت‌های کافران را پرستش خواهید نمود. اما اگر در روز تنگی یهوه خدایت را بخوانی و توبه کنی و حتی یک نفس به مرگ مانده به سوی او برگردی، او رحیم و مهربان است و شما را تنها نخواهد گذاشت.

- چه دورنمای وحشتناکی پدر! چکاری انجام دهیم که مورد خشم خداوند واقع نشویم؟

- فرزندانم وصیت من به شما اینست که اگر می‌خواهید در زمینی که خداوند به شما داده است برکت یابید، فریاض خداوند را مو به مو به جا آورید. فقط فریاضی که خداوند در ده فرمان خود مقرر نموده است، ضامن موفقیت و کامیابی شما است. عدول از یکی از آن فرامین چون اینست که تمام فرامین خدا را اجرا نکرده‌اید. شما هم این سفارش و وصیت را به فرزندان خود انتقال دهید «یهوه خدای خود را به تمامی جان و تمامی قوت خود محبت نما.» اینست سفارش من به شما و فرزندان شما. این را با خط درشت نوشته و در جایی قرار دهید که همیشه آن را به خاطر داشته باشید و فراموش نکنید. وقتی چنین وصیتی ملکه ذهن شما شود، وقتی که یهوه را با تمامی جان و تمامی قوت دوست داشته باشید، هیچگاه به خود اجازه نخواهید داد که از او تمرد کرده و دل او را بشکنید. فراموش نکنید که یهوه خدای اسرائیل شما را از اسارت در مصر به شهرهای زیبا که به دست خود بنا نکرده‌اید، و به خانه‌های پرشکوهی که به دست خود ساخته‌اید، و تاکستان‌ها و باغ‌های سرشاری که خود نکاشته‌اید، وارد می‌کند. قدر این نعمات بادآورده را بدانید و یاد کنید از رنج‌هایی که پدران شما در مصر کشیدند و خدا را فراموش نکنید.

- راستی پدر... قدری از رنج‌های این سفر چهل ساله بگوئید!

- بله فرزندانم... ما برای رسیدن به مقصود که زمین موعود خدا باشد، می‌دانستیم که خدا پیروزی ما را بر قوم‌هایی که مانع ورود ما به سرزمین موعود می‌شوند، تضمین کرده است. البته عده‌ای هم شک داشته و دائم شکایت می‌کردند و هوای زندگی در مصر به سرشان می‌زد و سر به طغیان بر می‌داشتند، ولی وقتی دست فوی خدا، مجازاتشان می‌کرد، توبه می‌کردند و با گریه و التماس به من متوسل می‌شدند تا نزد خدا برایشان وساطت و تقاضای بخشش کنم... و هر بار هم که من از خدا برای عاصیان طلب بخشش می‌نمودم، خدا درخواستم را اجابت می‌کرد، بجز چند مورد استثنائی. اقوام بت‌پرست در مسیر ما بسیار بودند که بسیار بزرگتر و نیرومندتر از ما بودند. روش ما این بود که ابتدا از آنها اجازه عبور

می‌خواستیم، و اگر موافقت نمی‌کردند، با آنها جنگ می‌کردیم و طبق وعده‌ای که خدا به ما داده بود پیروز می‌شدیم، و گویی چنان بود که دست نیرومند خدا آنها را از پیش ما اخراج می‌نماید.

- پدر یک سؤال؟ میان این همه اقوام بزرگ، چرا خدا بنی‌اسرائیل را برای نقشه و طرح خود برگزید؟

- فرزندانم علت برگزیده شدن اسرائیل به عنوان ابزاری برای تحقق نقشه خدا برای بشریت، بدین سبب نبود که بنی‌اسرائیل قومی قوی بوده‌اند، درست عکس اینست، قوم اسرائیل در میان سایر اقوام جهان کمترین جمعیت را داشتند، بلکه بدین جهت بود که خدا به پدران شما چنین قولی داده بود و خداوند کسی نیست که به قولش وفا نکند، و فراموش نکنید اراده خدا اینست که ابزارهای ضعیف برای تحقق نقشه‌های عظیم خود استفاده می‌کند.

عزیزانم شرط کامیابی در زندگی فراگیری در کلاس تاریخ و عبرت آموختن از تاریخ است... خواه ناخواه شما هم روزگاری با دشمنانی مواجه خواهید شد که بسیار از شما قوی‌تر به نظر می‌رسند. اگر اراده خداوند اینست که شما پیروز شوید ترسی به دل راه ندهید و به یاد بیاورید تمام آن پیروزی‌های معجزه‌آسا را که بنی‌اسرائیل در مقابل اقوام قدرتمند و بت‌پرست داشت، و آن پیروزها چیزی نبودند جز معجزات خدائی.

- پدر یک سؤال؟ مگر خدا نمی‌توانست قوم ما را فارغ از این همه دردسرها به سرزمین موعود برساند، آخر فاصله بین مصر و سرزمین کنعان آنقدری نیست که رسیدن به کنعان چهل سال طول بکشد.

- بسیار سؤال بجائی بود عزیزان... اراده خدا براین بود که این قوم پالوده شوند... از غربال تجربه‌ها و وسوسه‌ها بگذرند و مانند گچی که بر غربال الک می‌کنند، نخاله‌ها از گچ خالص جدا شوند. تا آنچه که باقی مانده است شایستگی حضور در سرزمین موعود را پیدا کنند. خدا شما و پدران شما را در طول این چند سال به طرق مختلف آزمود. شما را گرسنگی و تشنگی و رنج و مشقت داد تا درس بزرگی به شما داده باشد مبنی براینکه «انسان محض نان زیست نمی‌کند، بلکه به هر کلمه‌ای که از دهان خداوند صادر می‌شود.» این چند سال کلاسی بود برای شما که در آن تربیت شدید. همان گونه تربیتی که پدر، پسر خود را تربیت می‌نماید.

با خدا باشید مبادا وقتی که شکمتان سیر شد گله‌ها و رمه‌هاتان افزوده شد و ثروت شما افزایش یافت و در خانه‌های مجلل خود آرامش یافتید، دچار غرور شده تجارب پدران خود را در این چهل سال فراموش کنید. به یاد داشته باشید که خدا با آنان چه کاری عجیبی انجام داد.

فکر نکنید آنچه که به دست آورده‌اید حاصل تلاش خودتان بوده است، بلکه آنچه دارید برکاتی است که یهوه خداوند به شما ارزانی داشته است. فرجام تمام آن قوم‌هائی که خدا را در نظر نداشتند و بت‌ها را می‌پرستیدند برای شما درس عبرتی باشد.

- پدر آیا دیگر رنج‌های این سفر به پایان رسیده است و ما می‌توانیم وارد زمین موعود شدیم؟

- نه فرزندانم، هنوز هم قوم‌هائی نظیر مردان بلندقند بنی‌عناق که بسی قوی‌تر از شما می‌باشند، در آن سوی اردن ساکن می‌باشند که شما باید از سد آنها بگذرید، ولی این را بدانید که سپهسالار شما در آن نبرد خود خداوند است که در پیش روی شما می‌خرامد و آنان را هلاک می‌کند. حاشا که تصور نکنی خداوند به سبب اینکه انسان خوبی هستی، تو را یاری می‌کند، بلکه خدا از شما برای سرکوب اقوام شریر و بت‌پرست استفاده می‌کند، چون هنوز هم در گردن‌کشی خود پایداری می‌کنید. شاید بعضی از شما به خاطر داشته باشید، زمانی که به حضور خداوند به کوه سینا رفتم و چهل روز بدون نوشیدن قطره‌ای آب و لقمه‌ای نان، در آنجا ماندم. خدا به من الهام نمود که چه نشسته‌ای قومی را که با آن معجزات و عجایب از مصر بیرون آورم، بت‌پرست شده‌اند. وقتی پایین آمدم از مشاهده بت‌پرستی قوم به قدری ناراحت شدم که الواح ده فرمان را که خدا به من داده بود، بر زمین زده شکستم و به زانو در آمدم و برای استغفار و تقاضای بخشش خطای بزرگ قوم مدت چهل شبانه‌روز دیگر روزه گرفتم تا خداوند از هلاکت کامل قوم چشم‌پوشی نمود. بله عزیزان، اسرائیل قوم گردن‌کشی است که در طول این کوچ بارها و بارها خشم خدا را نسبت به خود برانگیخت... و حاصل کلام اینک «از روزی که شما را شناختم به خداوند عصیان ورزیده‌اید.»

- پدر ببخشید، کمی بی‌انصافی نمی‌کنید؟

- شاید شما چنین فکر کنید، ولی این عین واقعیت است، خدا بارها تصمیم به نابودی کلی قوم گرفت، ولی من با روزه و دعا برای قوم بارها وساطت کردم و گفتم خداوند، اگر اقوام بت‌پرست بشوند که تو بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون آوردی و آنها را به جای بردن به سرزمین موعود، در بیابان هلاک کرده‌ای، چه خواهند گفت؟

آنگاه خداوند دوباره بر ما رحمت آورد؟

- بله عزیزان رحمت و شفقت خداوند را مرز و حدی نیست. من گناه کردم الواح حاوی ده فرمان را که از خدا گرفته بودم، در اثر عصبانیت خرد کردم... چه خطائی از این بالاتر؟

ولی با این وجود خداوند مرا ببخشید و پدران به من گفت دو لوح نظیر آن بسازم به کوه و نزد او بروم تا ده فرمان را مجدداً بر آنها بنویسد، و اینک آن دو لوح در صندوق عهد در خیمه قرار دارند. من خاطرات خود را از زندگی فلاکت بار قوم در مصر و

در آن کوچ پرشکوه، از مصر، عبور از وسط دریای سرخ و صدها خاطره تلخ و شیرین دیگر را نه فقط خطاب به شما و پسران شما بلکه برای نسل‌های بعد از شما می‌نویسم تا بدانید که یهوه کیست و چه کارهایی برای شما انجام داده است، شریعت خدا را برای شما و نسل شما می‌نویسم و آن را به فرزندان خود تعلیم دهید، خواه در حین نشستن در خانه، خواه در حین راه رفتن، خواه در حین خوابیدن و خواه در حین برخاستن، شریعت خدا را پیش چشم داشته باشید، تا خدا شما و سرزمینی را که به شما ارزانی داشته است، متبارک سازد.

45

راوی کارهای عجیب خداوند، موسای نبی، با کوله باری از تجارب روحانی تلخ و شیرین، شاهد آیات عجیب خداوند بر روی زمین و تنها انسانی که با خدا رودررو سخن گفت، اینک بیانگر کارهای خدا برای آنانی است که او را ندیده‌اند، و می‌گوید کلامی را که روزی خدا به او گفته بود «اینک من امروز برکت و لعنت را پیش روی شما می‌گذارم. اما برکت را، اگر اوامر یهوه خدای خود را... اطاعت نمائید. و اما لعنت، اگر اوامر یهوه خدای خود را اطاعت ننموده، از طریقی که امروز به شما امر می‌فرمایم برگردید.»

موسی، از زبان خداوند اندرزی گرانبها به تمامی بشریت می‌دهد: «موافق آنچه که در نظر هر کس پسند آید نکنید.» به زبان دیگر قبل از انجام اراده خود، طالب اراده خدا باشید و یا هم‌رنگ جماعت نشوید و هر آنچه بت‌پرستان انجام می‌دهند، انجام ندهید...

ما نشینندگان این محفل و هم آنان که در حضور آن راوی پیر بودند، به طور شفاهی از رئوس آنچه که خدا برایمان انجام داده بود، آگاه شدیم.

اینک موسی فرصتی یافته است تا کتاب شریعت خداوند را تنظیم نماید. همانطوری که می‌دانید، شریعت یعنی فرایض دینی و هر آئینی فرایض خاص خود را دارد و موسی در کتاب شریعتش که تثنیه نامیده می‌شود، در مورد محل عبادت، خدایان دیگر، امور حلال و حرام، ده یک یا عشریه، سال انفکاک (در آخر هر هفت سال بدهی‌های دیگران را بر آنان ببخشائید)، آزادی غلامان، تقدیس حیوانات، عید فصح، عید هفته‌ها، عید خیمه‌ها، تعیین داوران، داوری اختلافات، تعیین پادشاه، هدایا، اعمال مکروه، شهر ملجاء یا بست دستورالعمل برای جنگ، ازدواج با اسرا، حق نخست‌زاده، برخورد با فرزند سرکش، باکره، موانع حضور در جماعت خداوند، تقدیس اردو، ده یک نوبرها، لعنت‌ها، برکت‌ها و قوانینی دیگر، می‌نویسد. و از قول خداوند به قوم اعلام می‌دارد «یهوه خدایت، نبی‌ای را از میان تو از برادرانت، مثل من (موسی) برای تو مبعوث خواهد گردید، او را بشنوید... من یهوه کلام خود را به دهانش خواهم گذاشت، و هر آنچه به او امر فرمایم، به شما خواهد گفت...»

این همان آیه بحث‌برانگیزی است که برخی بدان برای حقانیت آئین خود استناد کرده و آن نبی را، نبی مورد نظر خود تصور می‌کنند، بی‌آنکه به بخش دوم این آیه توجه داشته باشند، مبنی براینکه آن نبی یهودی است و از میان یهودیان برگزیده خواهد شد. بگذریم... یوشع جانشین موسی مثال خوبی از آن نبی موعود است.

اینک خداوند، دو راه در پیش پای ما نهاده است و آن دو راه عبارتند از حیات و موت، برکت و لعنت، انتخاب با ماست! گویا این خداوند است که در بیخ گوش ما صمیمانه زمزمه می‌کند «درک آنچه که به تو می‌گویم، مشکل نیست و از تو دور نیست، نه در آسمان و نه در آن سوی دریا، بلکه این کلام در دهان و دل توست تا آن را بجا آوری.»

و اینست راهی که منجر به حیات است: دوست داشتن خداوند و رفتن به طریق خداوند و حفظ احکام او. و اینست راهی که منجر به موت است: برگشت از خداوند و تمرد از او و پرستش بت‌ها.

این خداوند است که بدین ترتیب ما را مختار می‌سازد، یکی از این دو راه را انتخاب کنیم.

«بین امروز **حیات و نیکوئی و موت و بدی** را پیش روی تو گذاشتم... چونکه من امروز تو را امر می‌فرمایم که یهوه خدای خود را دوست بداری و در طریق‌های او رفتار نمائی و اوامر و فرایض و احکام او را نگاه داری تا زنده مانده و افزوده شوی و تا یهوه خدایت تو را در زمینی که برای تصرف به آن داخل می‌شوی برکت دهد. لیکن اگر دل تو برگردد و اطاعت نمائی و فریفته شده خدایان غیر را سجده و عبادت نمائی، پس امروز به شما اطلاع می‌دهم که البته هلاک خواهی شد و در زمینی که از اردن عبور می‌کنید، تا در آن داخل شده تصرف نمائید، عمر طویل نخواهید داشت. امروز آسمان و زمین را بر شما شاهد می‌آورم که حیات و موت و برکت و لعنت را پیش روی تو گذاشتم. پس حیات را برگزین تا تو با نسلت زنده بمانی و تا یهوه خدای خود را دوست بداری و آواز او را بشنوی و به او ملحق شوی، زیرا که او حیات تو و درازی عمر توست تا در زمینی که خداوند برای پدران ابراهیم و اسحاق و یعقوب قسم خورد که آن را برایشان بدهد، ساکن شوی.»

این سخنان خداوند در ظاهر امر خطاب به آن دسته از یهودیانی است که در حال کوچ به سوی کنعان سرزمین موعود می‌باشند... گروه کوچندگان که در هر گام دامی در راهشان قرار گرفته است... و آن دام گرایش به سوی بت‌های سرزمین‌های بیگانه‌ای است که به تصرف در می‌آیند... اگر حیات و موت را در عبادت روحانیتش تعریف نکنیم و آن را صرفاً

به همین زیستن و مرگ تفسیر کنیم، وعده خداوند به آنان اینست که اگر چنین و چنان کنید، زنده می‌مانید و کنعان را خواهید دید، ولی اگر چنین و چنان کنید، در این سفر خواهید مرد و حسرت کنعان بر دل‌هایتان خواهد ماند... ولی در اینجا حیات و موت را در بینش وسیع‌تری از آن می‌توان بقای نسل یا از بین رفتن یک نسل نامید، به طوریکه مثلاً امروز حتی یک یهودی در جهان وجود نداشته باشد.

به خاطر دارید، نحوه تسخیر سرزمین‌های بت‌پرست بین راه را؟ فرمان خدا این بود که تمامی مردان و پسران اعم از بزرگ و کودک و تمامی زنان را هلاک کنید و فقط دوشیزگان باقی بمانند، چون اگر حتی یک ذکور از آن قوم بت‌پرست باقی می‌ماند، نسل آنها ادامه می‌یافت ولی اگر مردان اسرائیلی با دختران بت‌پرست ازدواج می‌کردند، فرزندان حاصله، اسرائیلی محسوب می‌شدند... امروز بسیاری از تمدن‌های قدیم از بین رفته‌اند و حتی یک نفر از نسل آنها باقی نمانده است...

اما می‌خواهیم ببینیم کاربرد این آیات برای ما که در آن گروه کوچنده نیستیم، چه می‌باشد. قدر مسلم اینست که خداوند در این آیات چیزهایی به ما گفته است و نباید بی‌تفاوت از کنار آن با این بهانه که تاریخ مصرفشان گذشته و منحصر به آن قوم بوده است، بگذریم.

خیر! توصیه‌های خداوند برای تمامی نسل‌ها است، منتهی آن گروه از اسرائیلیان، در آن شرایط خاص که هدف و آرمان اصلی آنان همانا ورود به سرزمین موعود بود... لازم بود که از بت‌پرستی و اختلاط و آمیزش با بت‌پرستان شدیداً پرهیز کنند، تا نسلشان بدون آلودگی خالص باقی بماند تا خداوند به وعده خود به ابراهیم و اسحاق و یعقوب تحقق بخشد... اما همانطور که مشاهده نمودید... تمامی کسانی که با موسی از مصر خارج شده بودند، طی مراحل مختلف در بین راه از بین رفتند، خواه در جنگ‌ها، خواه در اثر مجازات‌های خداوند، و سرانجام به فرمان خداوند، هیچ کدام جز فرزندانشان به سرزمین موعود نرسیدند... چونکه به توصیه‌های خداوند عمل نکردند... و موت و بدی را به جای حیات و نیکوئی برگزیدند. حال... کاربرد این آیات برای ما چه می‌باشد؟

واضح است... ما نیز اگر می‌خواهیم حیات و نیکوئی را برگزینیم باید خدای خود را دوست بداریم و در طریق‌های او رفتار نمائیم و اوامر و فرایض و احکام او را نگاه داریم، تا چه بشود؟ تا اینکه دیگر نمیریم و برای همیشه زنده بمانیم؟ خیر! این غیرممکن است. همگی ما انسانیم و خداوند یک طول عمر مشخصی برای انسان تعیین نموده است که به دنیا بیاید و زندگی کند و سپس بمیرد، لطفاً رجوع کنید به کتاب پیدایش فصل ششم آیه سوم.

«روح من در انسان دائماً داوری نخواهد کرد، زیرا که او نیز بشر است، لیکن ایام وی [حداکثر] صدوبیست سال خواهد بود.» و این سخنان را خدا در زمانی گفت که انسان آن روزگار تا 900 سال هم می‌زیست، ولی خداوند دید که «شرارت انسان در زمین بسیار است و هر تصور از خیال‌های دل وی، محض شرارت است.»

در اینجا است که ما باید برای پاسخ به این سؤال با دید والاتری به حیات و موت بنگریم. حیات و موت صرفاً اشاره به این دوران محدود زندگی و مرگ نیست، بلکه مفهوم والاتر و روحانی‌تری دارد. هدف و مقصود نهائی ما کوچکندگان در این بیابان زندگی، رسیدن به جایگاهی است که خداوند از ابتدای خلقت برای ما در نظر داشت... و آن مقصود و عملی نخواهد شد، مگر اینکه همگی ما انسان‌ها از فیلتری به نام مرگ بگذریم... و آنگاه از فیلتر دیگری به نام داوری خداوند گذشته و صافی و پالوه شویم... و آنگاه است که ملکوت خداوند با تمام شاخصه‌های آن و با شهروندانی که از آن صافی‌ها گذشته‌اند، استقرار خواهد یافت... و در آن ملکوت است که «خیمه خدا با آدمیان است، و با ایشان ساکن خواهد بود و ایشان قوم‌های او خواهند بود و خود خدا با ایشان خواهد بود، و خدا هر اشکی را از چشمان ایشان پاک خواهد کرد و بعد از آن موت نخواهد بود و ماتم و ناله و درد دیگر رو نخواهد نمود، زیرا که چیزهای اول درگذشت.»

اینست اینک اورشلیم جدیدی که خداوند به کوچکندگان این جهان در کتاب مکاشفه فصل بیست و یکم، معرفی می‌کند... اینک انتخاب با شماست... آیا حیات و نیکوئی را می‌طلبید یا موت و بدی را؟ اورشلیم جدید خداوند، همانند کنعانی که در انتظار قوم خدادوستان آن روزگار بود، در انتظار مقدم خداشناسان این روزگار است.

46

موسی اینک در سن 120 سالگی، توان سفر با کاروان را ندارد و خداوند نیز به او گفته است که به آن سوی اردن نخواهد رفت. در این فرصت اطراق، موسی تورات خود را که همان شریعت یهود باشد، نوشته است و آن را به دست لایوان سپرده است تا در صندوق عهد نگه دارند و هر هفت سال تمامی قوم را اعم از مرد و زن و کودک، در هرجا که هستند، نزد خیمه اجتماع جمع کرده و برای آنها بخوانند.

در این روزهای آخر نیز خدا دورنمای زیبایی از اسرائیل برای آرامش مردی که می‌رفت به پدران ملحق شود، نشان نداد، بلکه آنچه که به موسی نشان داد، فساد و بت‌پرستی و شرارت‌های فراوان این قوم بعد از او بود. آنگاه خداوند سرودی را به موسی دیکته کرد تا بنویسد تا برای نسل‌های بعد شاهدهی باشد از آنچه خداوند برای بنی‌اسرائیل انجام داد. موسای نبی دل شکسته از آینده شوم این قوم، وصیت‌های خود را نوشت و همراه با سرودی که توسط خداوند به او دیکته شده بود به یوشع جانشین خود سپرد تا همیشه پیش چشم قوم باشد و اینست آن سرود:

سرود موسی

ای آسمان گوش بگیر تا بگویم
و زمین سخنان دهانم را بشنود
تعلیم من مثل باران خواهد بارید، و کلام من مثل شبنم خواهد ریخت، مثل قطره‌های باران بر سبزه تازه، و مثل بارش‌ها بر نباتات.
زیرا که نام یهوه را ندا خواهم کرد. خدای ما را به عظمت وصف نمایید.
او صخره است و اعمال او کامل زیر همه طریق‌های او انصاف است. خدای امین و از ظلم میرا. عادل و راست است او.
ایشان خود را فاسد نموده، فرزندان او نیستند بلکه عیب ایشانند. طبقه کج و متمدند.
آیا خداوند را چنین مکافات می‌دهید، ای قوم احمق و غیر حکیم؟ آیا او پدر و مالک تو نیست؟
او تو را آفریده و استوار نمود.
ایام قدیم را بیاد آور؛ در سال‌های دهر به دهر تأمل نما. از پدر خود بپرس تا تو را آگاه سازد، و از مشایخ خویش تا تو را اطلاع دهند.
چون حضرت اعلی به امت‌ها نصیب ایشان را داد و بنی‌آدم را منتشر ساخت، آنگاه حدود امت‌ها را قرار داد، برحسب شماره بنی‌اسرائیل، زیرا که نصیب یهوه قوم وی است، و یعقوب قرعه میراث اوست.
او را در زمین ویران یافت، و در بیابان و هولناک. او را احاطه کرده، منظور داشت و او را مثل مردمک چشم خود محافظت نمود.
مثل عقابی که آشیانه خود را حرکت دهد و بچه‌های خود را فرو گیرد و بال‌های خود را پهن کرده، آنها را بردارد و آنها را بر پرهای خود ببرد.
همچنین خداوند تنها او را رهبری نمود و هیچ خدای بیگانه با وی نبود
او را بر بلندی‌های زمین سوار کرد تا از محصولات زمین بخورد و شهد را از صخره به او داد تا مکید و روغن را از سنگ خارا. کره گاوان و شیر گوسفندان را با پیه بره‌ها و قوچ‌ها را از جنس باشان و بزها و پیه گرده‌های گندم را؛ و شراب از عصیر انگور نوشیدی.
لیکن یثرون فریه شده، لگد زد. تو فریه و تنومند و چاق شده‌ای. پس خدایی را که او را آفریده بود، ترک کرد و صخره نجات خود را حقیر شمرد.
او را به خدایان غریب به غیرت آوردند و خشم او را به رجاسات جنبش دادند.
برای دیوهای که خدایان نبودند، قربانی گذرانیدند، برای خدایانی که نشاخته بودند، برای خدایان جدید که تازه به وجود آمده، و پداران ایشان از آنها نترسیده بودند.

و به صخره‌ای که تو را تولید نمود، اعتنا نمودی، و خدای آفریننده خود را فراموش کردی. چون یهوه این را دید ایشان را مکروه داشت. چونکه پسران و دخترانش خشم او را به هیجان آوردند. پس گفت روی خود را از ایشان خواهم پوشید تا بینم که عاقبت ایشان چه خواهد بود. زیرا طبقه بسیار گردن کشند و فرزندی که امانتی در ایشان نیست. ایشان مرا به آنچه خدا نیست به غیرت آوردند و به باطیل خود مرا خشمناک گردانیدند. و من ایشان را به آنچه قوم نیست به غیرت خواهم آورد و به امت باطل، ایشان را خشمناک خواهم ساخت. زیرا آتشی در غضب من افروخته شده و تا هابویه پایین‌ترین شعله‌ور شده است و زمین را با حاصلش می‌سوزاند و اساس کوه‌ها را آتش خواهد زد. بر ایشان بلایا را جمع خواهم کرد و تیرهای خود را تماماً بر ایشان صرف خواهم نمود. از گرسنگی کاهیده، و از آتش تب، و از وبای تلخ تلف می‌شوند و دندان‌های وحوش را به ایشان خواهم فرستاد، با زهر خزندگان زمین. شمشیر از بیرون و دهشت از اندرون، ایشان را بی‌اولاد خواهد ساخت. هم جوان و هم دوشیزه را. شیرخواره را با ریش سفید هلاک خواهد کرد. می‌گفتم ایشان را پراکنده کنم و ذکر ایشان را از میان مردم، باطل سازم. اگر از کینه دشمن نمی‌ترسیدم که مبدا مخالفان ایشان برعکس آن فکر کنند، و بگویند دست ما بلند شده، و یهوه همه این را نکرده است. زیرا که ایشان قوم گم کرده تدبیر هستند، و در ایشان بصیرتی نیست. کاش که حکیم بوده، این را می‌فهمیدید و در عاقبت خود تأمل می‌نمودند. چگونه یک نفر هزار را تعاقب می‌کرد و دو نفر ده هزار را منهزم می‌ساختند. اگر صخره ایشان، ایشان را نفروخته و خداوند، ایشان را تسلیم نموده بود. زیرا که صخره ایشان مثل صخره ما نیست. اگرچه هم دشمنان ما خود، حکم باشند. زیرا که مو ایشان از موهای سدوم است، و از تاکستان‌های عموره. انگورهای ایشان انگورهای حنظل است، و خوشه‌های ایشان تلخ است. شراب ایشان زهر اژدرهاست و سم قاتل افعی. آیا این نزد من مکنون نیست و در خزانه‌های من مختمون نی؟ انتقام و جزا از آن من است، هنگامی که پای‌های ایشان بلغزد، زیرا که روز هلاکت ایشان نزدیک است و قضای ایشان می‌شتابد. زیرا خداوند، قوم خود را داوری خواهد نمود و بر بندگان خویش شفقت خواهد کرد. چون می‌بیند که قوت ایشان نابود شده، و هیچکس چه غلام و چه آزاد باقی نیست. و خواهد گفت: خدایان ایشان کجایند، و صخره‌ای که با آن اعتماد می‌داشتند؟ که پیه قربانی‌های ایشان را می‌خوردند و شراب هدایای ریختنی ایشان را می‌نوشیدند؟ آنها بر خاسته، شما را امداد کنند و برای شما ملجأ باشند! الآن ببینید که من خود، او هستم. و با من خدای دیگری نیست. من می‌میرانم و زنده می‌کنم. مجروح می‌کنم و شفا می‌دهم و از دست من رهانده‌ای نیست. زیرا که دست خود را به آسمان بر می‌افرازم، و می‌گویم که من تا ابدالآباد زنده هستم. اگر شمشیر براق خود را تیز کنم و قصاص را به دست خود گیرم. آنگاه از دشمنان خود انتقام خواهم کشید و به خصمان خود مکافات خواهم رسانید. تیرهای خود را از خون مست خواهم ساخت و شمشیر من گوشت را خواهد خورد. از خون کشتگان و اسیران، با رؤسای سروران دشمن. ای امت‌ها با قوم او آواز شادمانی دهید. زیرا انتقام خون بندگان خود را گرفته است و از دشمنان خود انتقام کشیده و برای زمین خود و قوم خویش کفاره نموده است.

و موسی آمده، تمامی سخنان این سرود را به سمع قوم رسانید، او و یوشع بن نون. و چون موسی از گفتن همه این سخنان به تمامی اسرائیل فارغ شد، به ایشان گفت: «دل خود را به همه سخنانی که من امروز به شما شهادت می‌دهم، مشغول سازید، تا فرزندان خود را حکم دهید که متوجه شده، تمامی کلمات این تورات را به عمل آورند. زیرا که این برای شما امر باطل نیست، بلکه حیات شماست، و به واسطه این امر، عمر خود را در زمینی که شما برای تصرفش از اردن به آنجا عبور می‌کنید، طویل خواهید ساخت.»

47

اگر چه خداوند موسی را از ورود به کنعان محروم نمود، ولی در آخرین روزهای حیاتش او را بر فراز کوهی فرا خواند و سرزمین کنعان را که به پدران او وعده داده بود، به او نشان داد... و در آنجا موسی دست‌های خود را به آسمان و نزد خدا برافراشت و برای تک تک قبایل اسرائیل برکت طلبید... و سپس برحسب قول خداوند در سرزمین موآب وفات یافت. بنی‌اسرائیل سی روز بر مرگ موسی ماتم گرفتند.

در میان بنی‌اسرائیل تا به حال نبی‌ای مثل موسی بر نخاست که خداوند او را روبه‌رو شناخته باشد. پس از برگزاری مراسم ماتم و سوگواری برای موسی، خداوند یوشع را خطاب کرد و فرمود «اینک که بنده من موسی مرده است، قوم را برداشته از اردن بگذرید و به سرزمینی که به پدران شما وعده داده‌ام داخل شوید. در این مسیر هیچ کس قدرت مقابله با تو را نخواهد داشت، قوی و دلیر باش. کتاب تورات را بخوان و روز و شب در آن تفکر کن تا کامیاب شوی.»

یوشع فرمان خداوند را اطاعت نموده و قوم را آماده سفر کرد و قول داد که پس از یک سفر سه روزه وارد کنعان خواهند شد.

طبق روال معمول، یوشع قبل از حرکت قوم جاسوسانی به سرزمین اریحا فرستاد تا آنجا را بررسی و نتیجه را به او اعلام نمایند. چون فرستادگان به دروازه اریحا رسیدند، وارد خانه زن فاحشه‌ای به نام راحاب شدند و شب را در آنجا به سر بردند. با توجه به مأموریتی که در پیش داشتند قطعاً هدف آنها از ورود به آن خانه نه خوش‌گذرانی، بلکه اسکان در نزدیک‌ترین مکان برای استراحت و آماده شدن مأموریت خود در روز بعد بوده‌اند. از سوی دیگر خبرچینان به پادشاه اریحا خبر دادند که افرادی از قبیله اسرائیل وارد حصارهای شهر شدند و در خانه راحاب مستقر شده‌اند. پادشاه بلافاصله مأمورانی برای دستگیری مردان اسرائیلی به خانه راحاب فرستاد، ولی قبل از اینکه دست آنها به فرستادگان اسرائیلی برسد، راحاب آن دو را در پشت بام خانه‌اش در میان شاخه‌های کتان پنهان کرده بود، و در مقابل فرستادگان پادشاه گفت: «بله چنین مردانی به اینجا آمدند، ولی من نمی‌دانستم اسرائیلی می‌باشند یا نه، اما قبل از اینکه دروازه شهر بسته شود، اینجا را ترک کردند. اگر هم اینک دنبال آنان بروید، آنها را پیدا می‌کنید، چون زیاد دور نشده‌اند.»

مأموران بلافاصله از دروازه بیرون رفته و تا ساحل رود اردن در پی آنان رفتند، ولی دست خالی باز گشتند، اما از اینسو راحاب نزد فرستادگان اسرائیلی رفت و گفت: «می‌دانم یهوه این کشور را به شما داده است، ترس شما اینک بر ما مستولی شده است، چون شنیده‌ایم خدا چگونه شما را از مصر بیرون آورد و چگونه شما را از دریای سرخ عبور داد و با پادشاهان آن سوی اردن پیکار کردید. با شنیدن این اخبار دیگر هیچ کس یارای مقابله با شما را ندارد، چون فهمیده‌ایم که خدای شما در آسمان و بر زمین، خداست.»

سپس راحاب که می‌دانست چنانچه بنی‌اسرائیل بر اریحا غلبه کند، هیچ کس را زنده نمی‌گذارد، از این فرصت استفاده کرده و در عوض لطفی که به آنان کرده بود، از آنها خواست وقتی که شهر را تصرف کردند از خون او و خانواده‌اش گذرند. فرستادگان اسرائیل به او قول مساعد دادند که به خاطر خدمتی که به آنان کرده است، از خون او و خانواده‌اش می‌گذرند و سپس به او ریسمانی قرمز دادند و گفتند، هرگاه ما این شهر را تصرف کردیم، این ریسمان قرمز را بر دریچه خانهات بکوب، و خیالت راحت باشد که بر تو و خانوادهات آسیب نخواهد رسید. هیچ کس از خانه خارج نشود، و هرآنکس که در خانه تو ساکن باشد، چنانچه کسی او را بکشد، کشته خواهد شد، پس این راز بین ما باشد و کسی آگاه نشود، چون اگر کسی از این راز آگاه شود، دیگر ما نخواهیم توانست امنیت خانوادهات را تأمین کنیم.

راحاب تمام شرایط را پذیرفت و سپس آن دو را با طناب از دریچه پائین فرستاد و سفارش نمود، چون تعاقب کنندگان در حال برگشت می‌باشند، خود را سه روز در کوه پنهان کنند تا آنان به شهر برگردند، سپس به راه خود ادامه دهند. عشرتکده‌ای بر دروازه شهر با فاحشه‌ای زیبا در آن به رهگذران تازه وارد، چشمک می‌زند، و جان‌های خسته‌شان را به درون خانه دعوت می‌کند. ولی فرستادگان یوشع بی‌خبر از ماجرا وقتی به دروازه‌های شهر می‌رسند که هوا تاریک شده است و باید شب را در جایی اطراق کنند و فردا به کارشان برسند. به اولین خانه‌ای که می‌رسند در می‌زنند و راحاب در به روی آنان می‌گشاید.

آیا خداوند به نحوی راحاب را از هویت آنان، آگاه کرده بود؟ آیا راحاب وقتی آن دو را دید با چشم خریدار به آنان نگریست و رفت خود را آراسته و به نزدشان آمد و از آنها پذیرائی کرد؟

آیا، آن دو فرستاده با مشاهده راحاب، و وضعیت فلاکت‌بار خانه او، عرق یهودی‌گریشان گل کرد و از خوابیدن در بستر آلوده و ننگین او اظهار نفرت کردند؟ ما، اینها را نمی‌دانیم، ولی قدر مسلم اینست که خدا اجرای بخشی از برنامه وسیع و گسترده خود را، به عهده زنی فاحشه به نام راحاب نهاد.

ابزارهای خداوند برای تحقق نقشه نجاتش، از نظر ما ابزارهایی قوی و مشهوری نبوده‌اند.

خداوند برای تحقق اهداف خود بر روی زمین، از ابراهیم بت‌پرست، اسحاق حیل‌گر، موسای قاتل و فراری، راحاب فاحشه، داود قاتل و شهوت پرست، سلیمان زن باره... و... منای باجگیری و در نهایت از ضعیف‌ترین ابزارها برای تحقق اهداف والای خود، استفاده نمود، تا نشان دهد که هموست که می‌تواند این طرف‌های ضعیف را مقبول درگاه خود نماید. بله عزیزان، ابراهیم نخست بت‌پرست بود. اسحاق فرزند او، پدر و برادرش را با حیل فریب داد و حق نخست‌زادگی را غصب کرد، موسی به خاطر اینکه کسی را کشته بود، از ترس مجازات به میدان گریخته بود، داود زنی شوهردار را به زور تصاحب کرد و شوهر او را که از وفادارترین فرماندهان ارتشش بود به خط اول فرستاد تا کشته شود و زن او را تصاحب کند، سلیمان صدها زن در حرمسرای خود داشت، لوط آنقدر در باده نوشی افراط می‌کرد که متوجه نمی‌شد چه بر او می‌گذرد، متی در زمره باجگیران، یا گیرندگان مالیات، آن هم به زور بود که مردم از آنها به شدت متنفر بودند...

راحاب نیز زنی فاحشه بود که بر دروازه شهر می‌نشست و خود را می‌آراست و مردان را به خانه‌اش دعوت می‌کرد...

بله، ابزارهای خداوند برای تحقق هدف والایش، مردان و زنانی مشهور و قوی نبودند، چون اگر چنین بود، به جای اینکه در اثر کارهایشان خدا جلال یابد، خودشان جلال می‌یافتند. خدا جوانکی چوپان، به نام داود را دست خالی و فقط با یک فلاخن به نبرد با جولیات، جنگجوی گول‌پیکر و سراپا مسلح فلسطینی فرستاد و او را پیروز از میدان به در آورد.

خدا از الاغ بلعام برای تحقق اهدافش استفاده کرد و او را گویا کرد تا مانع رفتن بلعام نزد بالاق شود.

خداوند گاه از دشمنان سرسخت خود برای تحقق اهداف والایش استفاده نموده است.

خدا پولس بزرگترین عالم دینی یهودی و دشمن مسیحیان را به کار برد تا پیام انجیل را از شرق به غرب جهان برساند.

خدا از اقوام کافر و بت‌پرست برای سرکوبی متمردان استفاده نمود.

کارهای خداوند عجیب است!

کارهای خداوند، مال دیروز نیست، کارهای عجیب خداوندتند فقط در اوراق عهد عتیق و عهد جدید، مشاهده نمی‌شود. جهان امروز هم شاهد کارهای عجیب خداوند است.

شهادت کسانی که متحوّل شده‌اند و مسیح را به عنوان خداوند و نجات‌دهنده خود پذیرفته‌اند، سراسر حاکی از عجایب اعمال خداست.

راحاب زانیه در اوج فساد و تباهی به عظمت خدا اعتراف نمود و تابعت او را پذیرفت و تطهیر شد و به عنوان زنی نجیب تشکیل خانواده داد و در قاموس کتاب مقدس آمده است که یکی از اجداد مسیح بوده است.

فرستادگان یوشع پس از اطمینان از اینکه تعاقب کنندگان‌شان دست خالی به اریحا برگشتند، از مخفی‌گاه خود خارج شده و از اردن گذشته و به اردوی بنی‌اسرائیل پیوستند و جریان واقعه را برای یوشع تعریف کردند.

فرستادگان یوشع نتوانستند اوضاع اریحا را از نظر سوق‌الجیشی و موقعیت ارتشی، بررسی کنند، چونکه وارد شهر نشدند، ولی همین گزارش کوتاه از برخورد با آن زن و اتفاقاتی که افتاد یوشع را قانع ساخت که فتح و پیروزی در انتظار آنهاست... یوشع آنچه را که می‌خواست از زبان راحاب شنیده بود: «می‌دانم که خداوند این سرزمین را به شما داده است، همه مردم این سرزمین از شما می‌ترسند و هر وقت نام اسرائیل را می‌شنوند، به وحشت می‌افتند. ما شنیده‌ایم که وقتی از مصر خارج می‌شدید چگونه خداوند دریای سرخ را برای شما خشک کرد و چگونه پادشاهان اموریان را مغلوب ساختید...»

بله! پیروزی بنی‌اسرائیل تضمین شده بود و دیگر نیازی به فرستادگان پیش‌آهنگ برای بررسی آن دیار نبود.

بدین ترتیب بود که یوشع فرمان حرکت قوم را صادر کرد... لایوان یک کیلومتر جلوتر از کاروان با صندوق عهد به راه افتادند... و بقیه قوم بنی‌اسرائیل به دنبال آنان...

48

یوشع نبی به قوم اسرائیل چنین گفت «خود را تقدیس نمائید، زیرا فردا خداوند در میان شما کارهای عجیب خواهد کرد.» ما نمی‌دانیم آنگاه که موسی برکناره دریاى سرخ ایستاده بود و از دور گردوخاک لشکریان مصر را می‌دید که به تعقیب آنان پرداخته بودند، و آنگاه که قوم اسرائیل ترسان از آن صحنه‌ها، شکایت به موسی بردند که «آیا در مصر قبرها نبود که ما را برداشته‌ای تا در صحرا بمیریم؟» و آنگاه که موسی امیدوار به امداد خداوند قوم را تسلی داد که «مترسید! بایستید و نجات خداوند را ببینید که امروز آن را برای شما فراهم کرد، زیرا مصریان را که امروز دیدید تا به ابد نخواهید دید»، چند نفر از این قومی که اینک در کناره رود اردن ایستاده بودند، شاهد آن ماجرا بودند!

کار عجیبی که خداوند می‌خواست فردای آن روز در میان قوم انجام دهد، تکرار صحنه‌ای از کارهای عجیبش در میان قوم بود که احتمالاً این دسته افراد که اکنون عازم کنعان هستند، آن را ندیده بودند، و آن عبور از دریاى سرخ بود.

پس خداوند در آن دو روز دو هدف داشت که انجام دهد، یکی اینکه تصویر زنده‌ای از آنچه که برای برایشان انجام داده بود، به آنها نشان دهد و دوم اینکه یوشع را به مقامی ارتقا دهد که چون موسی باشد. یعنی که مردم او را قبول داشته باشند و او را همانطور که موسی را اطاعت می‌کردند، اطاعت کنند - چون خداوند به یوشع گفت «امروز به بزرگ ساختن تو در نظر تمام اسرائیل شروع می‌کنیم تا بدانند که چنانچه با موسی بودم، با تو نیز خوام بود.

بنابر فرمان خدا که به یوشع ابلاغ شد، کاهنان حامل تابوت عهد، در ساحل رود اردن توقف کردند و یوشع بر سکوی خطابه قرار گرفت و شمه‌ای از آنچه که خداوند تا آن روز برای قوم انجام داده بود، به آنان یادآوری نمود و به آنها مژده داد که خداوند تمام اقوام بت‌پرست را از سرزمینی که متعلق به آنهاست، بیرون خواهد راند، و نشانه آن اینست که وقتی کاهنان حامل تابوت عهد پای بر رود اردن بگذارند، جریان آب متوقف خواهد شد. سپس به دستور یوشع از هر قبیله یک نفر را برای وظیفه خاصی انتخاب نمود.

قوم که به ترتیب پشت سر حاملان تابوت عهد روانه بودند، وقتی به حاملان تابوت عهد رسیدند آنان پای بر رود اردن نهادند که ناگهان جریان آب از مسافتی بالاتر قطع شد و تمامی قوم توانستند پای بر خشکی نهاده و از رود اردن بگذرند و وارد اریحا شوند. در تمام مدتی که قبایل اسرائیل از رود اردن می‌گذشتند، کاهنان حامل تابوت عهد در وسط اردن ایستاده بودند. پس از آن یوشع آن دوازده نفر را فرا خواند و به آنان گفت به وسط رودخانه رفته و از محلی که کاهنان در آنجا ایستاده‌اند، هر کدام یک سنگ بردارند و به مکانی که در آن شب اردو می‌زنند ببرند و آنها را به عنون یادبود این عبور معجزه‌آسا بر روی هم قرار دهند تا هر گاه فرزندان اسرائیل بپرسند فلسفه این سنگ‌ها چیست به آنها بگویند «این یادگار روزی است که جریان آب رود اردن قطع شد و در میان آن، راه خشکی پدید آمد تا صندوق عهد خداوند از آن عبور کند! این سنگ‌ها برای قوم اسرائیل یادگاری جاودانه از آن معجزه بزرگ خواهند بود.» اریحا آخرین مانع بر سر راه ورود به کنعان سرزمین موعود بود. بنی‌اسرائیل در نزدیکی اریحا اردو زدند و برای جنگ آماده شدند.

در آن شب یوشع رؤیایی از خداوند مشاهده کرد و جریان این بود که مردی با شمشیر در مقابل یوشع ظاهر شد و یوشع از او پرسید «تو دوست ما هستی یا دشمن ما؟» و او پاسخ داد: «هیچ کدام. من سپهسالار ارتش خداوند هستم.» سپس به او گفت: «کفش‌هایت را از پایت بیرون بیاور زیرا جایی ایستاده‌ای مقدس است.» به خاطر دارید گفتگوی خداوند با موسی را وقتی که برای اولین بار فرشته خداوند را در میان بوته فروزان مشاهده کرد، فرشته خطاب به او چه گفت؟ «تعلیت را از پایت بیرون بیاور، چون جایی که ایستاده‌ای زمین مقدس است.»

خداوند قادر مطلق و پادشاه کائنات در همه جا حضور دارد، ولی در مکان‌هایی خاص تجلی خود را اعلام می‌نماید و آن مکان‌ها برای انسان قابل حرمت می‌باشند چون مقدس و پاک می‌شوند.

اهالی اریحا از ترس سپاهیان بنی‌اسرائیل کلیه دروازه‌ها را بسته بودند و هیچ کس از شهر خارج و وارد نمی‌شد. طبق فرمانی که خداوند به یوشع داده بود بنی‌اسرائیل به مدت شش روز و هر روز یکبار شهر را دور زدند در حالی که هفت کاهن با شیپورهای خود، پیشاپیش کاهنان حامل صندوق عهد، حرکت کرده و شیپور خود را می‌نواختند. بدین ترتیب قوم با سکوت کامل شش روز شهر را دور زدند. اما در روز هفتم، قوم به همان ترتیب اما هفت بار شهر را دور زدند، در آخرین دور بود که تمامی قوم فریاد زدند و ناگهان دیوارهای مستحکم شهر اریحا فرو ریخت و بنی‌اسرائیل وارد شهر شدند.

استراتژی جنگ که طراح اصلی آن خداوند بود و به دست یوشع اجرا می‌شد، این بود وقتی شهر به تسخیر بنی‌اسرائیل در آید «همه چیز را، زن و مرد و پیر و جوان، گاو و گوسفند، الاغ» را به عنون قربانی کشته و به خداوند تقدیم بدارند، هیچ

چیزی را به غنیمت نگیرند. همه چیز را از بین ببرند و تمام اشیاء ساخته شده از طلا و نقره و برنز و آهن را در خزانه نگه دارند. البته همانطوری که می‌دانید راحاب و اهل خانه او که فرستادگان اسرائیل را پناه داده بودند، مشمول این کشتار نبودند.

اگر تاکنون این برنامه‌ها را دنبال کرده باشید، این صحنه برای شما ناآشنا نیست. وقتی شما فجایعی را که چنگیزخان و تیمور لنگ و هیتلر در فتوحات خود به وجود آوردند، می‌خوانید به خود می‌لرزید و می‌گوئید چرا این همه قساوت؟ حال که این داستان را می‌خوانید ناخودآگاه به خود می‌گوئید، فرق یوشع و موسی با چنگیز و تیمور و هیتلر چه بود؟

در تاریخ می‌خوانیم وقتی چنگیز شهری را فتح می‌کرد، حتی سگ و گربه‌های آن دیار را نابود می‌کرد. بیائید فرق این مردان را با یوشع و موسی بررسی نمائیم:

اول به انگیزه آنها برای این فتوحات بپردازیم.

انگیزه جهانگشایان این دنیا ارضاء حس قدرت‌طلبی خود و کسب هرچه بیشتر ثروت به هر بهائی بود. جهانگشایان تاریخ این جهان می‌خواستند خزاین خود را از غنایم جنگی پر کنند. هدف آنها نه خیریت ملت خودشان و نه خیریت شهرهای فتح شده را در نظر داشت. جهانگشایان تاریخ این جهان، اصول یک جنگ عادلانه را برای دست یابی به هدف نهائی رعایت نمی‌نمودند.

جهانگشایان تاریخ این جهان یک جنگ عادلانه را برای دست‌یابی به هدف نهائی رعایت نمی‌نمودند. جهانگشایان تاریخ این جهان، متکی به قدرت و توان جنگی عظیم خود بودند... آنها ارتش خود را با غنائم جنگی فراوان راضی نگه می‌داشتند.

جهانگشایان تاریخ این جهان، توجهی به عواقب جنایات خود نداشتند، بلکه آنچه که مدنظرشان بود، ساختن دنیائی بود که در آن با عیش و عشرت زندگی کنند و هرچه را اراده می‌کنند، تصرف نمایند و قدرت بلامنازع باشند. بله، عزیزان. جنگ‌های جهانگشایان این جهان هرچند که مانند جنگ‌های خداوند بود، ولی بسیار با آنان تفاوت داشت. خداوند همانند آنها قتل عام می‌کرد، همانند آنها، ویران می‌کرد، همانند آنها آتش می‌زد، همانند آنها حیوانات را نیز از دم تیغ می‌گذرانید و همانند آنها حتی کودکان و زنان بی‌پناه را می‌کشت...
بله! نحوه جنگ‌هایشان یکسان است، ولی اهداف متفاوتی را دنبال می‌کنند.

ارتش خداوند در مقابل قوم‌های بت‌پرستی که سر راه آنها قرار می‌گرفتند، ارتشی ضعیف بود و خداوند همین ارتش گرسنه و خسته و ضعیف را مأمور کرده بود تا دشمنانش را نابود کنند. دشمنان خدا بت‌پرستان بودند، بت‌پرستانی که می‌رفتند تا بشریت را بت‌پرست کنند و چنین می‌شد اگر خداوند اقدام به آن جنگ‌ها نمی‌نمود. اگر خدا این جنگ‌ها را نمی‌نمود، امروز ما دیگر چیزی به نام خدا نمی‌شناختیم.

بت‌پرستی و فساد و هرج و مرج بر جهان حاکم شده بود. هیچ اثر و نشانی نه از خدا و نه از کلام خدا و نه از کارهای خدا برای آیندگان به جا نمی‌ماند.

هدف والای خداوند از ابتدای خلقت این بود که، بر انسان‌ها پادشاهی کند و آن ملکوت عدن را دوباره بر روی زمین مستقر نماید. ولی گناه انسان‌ها سد و مانعی عظیم در راه اجرای این نیت خداوند بود. خداوند قومی را برگزید تا مجری تحقق هدفش شوند، تا او را به جهانیان معرفی نمایند، تا جلوی پیشرفت بت‌پرستی را بگیرد و نمونه‌ای برای جهانیان باشند که مردم بدانها تأسی نمایند...

بشریت برای تحقق این هدف والای خداوند بهای سنگینی پرداخته است و امروز که جنگ‌ها پایان یافته، و لشکر قلیل خداوند، به دنبال سپهسالار ارتش خداوند، در مقابل ارتش‌های عظیم و منظم بت‌پرستان پیروز شدند، شاهد جهانی هستیم که بت‌پرستان در مقابل خداپرستان در اقلیت قرار گرفته‌اند. خداپرستی در گونه‌های مختلف آن، مکتب غالب جهان شده است. دیگر بت‌پرستان نمی‌توانند خداپرستان را تحت تأثیر قرار دهند. و هر روزه بت‌پرستان مجذوب مکاتب توحیدی شده و خود را تحت تابعیت پادشاه کائنات قرار می‌دهند.

استقرار چنین وضعیتی حاصل آن جنگ‌های خداوند است.

اگر بت‌پرستان، اعم از مرد و زن و کودک قتل عام نمی‌شدند، امروز برما سلطنت می‌کردند، امروز اساس دینی ما را شکل داده بودند و امروز کسی را به نام پادشاه کائنات نمی‌شناختیم...

بشریت برای تحقق اهداف خداوند، بهای سنگینی پرداخته است، هدفی که ارزش بهای بسیار گران‌تر از آن را دارد. خداوند چنگیز و تیمور نبود، خداوند در این جنگ‌های چنگیز و تیمورآسا، گستره‌ای به وسعت تاریخ بشریت را در نظر داشت و خیریت تمام انسان‌هایی که در آینده خواهند زیست، و او تحقق نهائی نقشه خود را موکول به زمانی نموده است که خودش براین جهان سلطنت کند.

49

بدین ترتیب آخرین مانع برسر راه ورود به سرزمین کنعان، جایی که خداوند به قوم وعده داده بود، از پیش رو برداشته شد... اما دو مورد تمرد از قوانین این جنگ مشاهده می‌شود، یکی استفاده شخصی از غنایم علی‌رغم فرمان مستقیم خدا، در آن جنگ و دیگری اقدام به بازسازی مجدد اریحا در آینده علی‌رغم فرمان یوشع که در هر دو مورد متمردان به شدیدترین وجه مجازات و هلاک شدند.

عخان شخصی بود از طایفه یهودا، یک ردای گرانبهای بابل، صد تکه نقره و یک شمش طلا از غنایم جنگی را علی‌رغم فرمان خداوند در خیمه خود پنهان کرده بود. خشم خداوند در اثر این تمرد برافروخته شد و در جنگ‌های بعد بنی‌اسرائیل متحمل شکست شدند. یوشع نیز که از جریان بی‌خبر بود، نزد خداوند دادخواهی کرد که خداوند خطای ما چیست، مگر تو به ما وعده پیروزی نداده‌ای... پس چرا در جنگ‌های شکستن خوردیم. حال دیگر قوم دچار ترس و وحشت شده‌اند و توان جنگی خود را از دست داده‌اند و همین امر موجب می‌شود که تمامی بت‌پرستان بر ما هجوم می‌آورند و همگی ما را هلاک کنند.

در اینجا بود که خداوند پاسخ یوشع را چنین داد: «برخیز چرا به روی خاک افتاده‌ای؟ همه مردم اسرائیل گناهکارند، ایشان به پیمانی که با آنها بسته بودم، وفا نکردند و چیزهای حرام را که باید از بین می‌بردند، برای خود برداشتند، دزدی کردند، دروغ گفتند و آن را پنهان نمودند. به همین سبب است که مردم اسرائیل نمی‌توانند در برابر دشمن مقاومت کنند، بلکه فرار می‌کنند، چون به لعنت گرفتار شده‌اند. حال چنانچه آنچه را که دزدیده شده از بین نبرید، دیگر با شما نخواهم بود.» «دیگر با شما نخواهم بود»، مترادف است با شکست، آن هم شکستی سنگین، مترادف است با نابودی قوم. اگر خدا در این سفر با آنها نمی‌بود، در همان اولین گام خروج از مصر، در ساحل دریای سرخ قتل عام می‌شدند. این حضور سپهسالار ارتش خداوند بود که با شمشیر موانع این سفر را از پیش رویشان بر می‌داشت، هرچند که با آن ابزار انسانی قلیل و خسته و گرسنه و عاصی و آواره... خداوند برای بنی‌اسرائیل می‌جنگید و پیروز می‌شد. اولتیماتوم شدید خداوند و راهکاری که ارائه داد و اقدام فوری یوشع در شناختن خطای او، مجازات سریع او، موجب شد که خداوند همچنان برای اسرائیل بجنگد و آنها را ترک نکند.

عخان به کیفر اعمالش رسید، او و خانواده‌اش سنگسار و سپس با آنچه که داشت در آتش سوزانیده شدند. خطر دوم که صورت گرفت، تمرد از فرمان یوشع بود مبنی بر بازسازی مجدد شهر ویران شده اریحا بود که نه در آن مقطع زمانی بلکه پانصد سال بعد شخصی به نام حئیل آن شهر را به بهای از دست دادن دو پسرش بازسازی کرد و بدین ترتیب مشمول نفرین یوشع در پانصد سال قبل گردید.

کلام و قول خداوند در طول زمان، به قوت خود باقی است و تحلیل نمی‌رود، و کلام و قول انبیای خداوند، قول و کلام خداوند است، و دارای همان قدرت و اقتدار کلام خداست.

قوم اسرائیل که اینک پس از شکست در عای با دادن تلفات عقب‌نشینی کرده بودند، جرأت و جسارت خود را از دست داده و هر آن منتظر بودند که اقوام بت‌پرست به آنها حمله کرده و نابودشان سازد، اما پس از مجازات شخص خاصی خداوند بار دیگر به بنی‌اسرائیل وعده پیروزی داد و فرمان پیشروی به سوی عای را صادر کرد.

بنی‌اسرائیل به فرمان خداوند با اتکاء به وعده پیروزی خداوند به عای حمله بردند و به همان ترتیب که با اریحا برخورد نمودند تمامی مردان و زنان و کودکان را از دم تیغ گذرانیدند، ولی این بار خداوند به آنها اجازه داد که اموال و تمامی دام‌های اهالی شهر را به عنوان غنیمت نزد خود نگه دارند.

استراتژی این جنگ اینطور تعیین گردید که یوشع یک گروه رزمنده سی هزار نفری و یک گروه پنج هزار نفری در کناره و پشت شهر برای حمله ناگهانی به کمین گذاشت و خودش با سی هزار سرباز به شهر حمله می‌کند و بدین ترتیب سربازان عای مانند دفعه پیش به مقابله با او می‌آیند، و او همراه با افرادی عقب‌نشینی می‌کنند، و لشکریان عای به تصور اینکه لشکریان بنی‌اسرائیل فرار می‌کنند مانند بار پیش به تعقیب آنها می‌پردازند، و چون به اندازه کافی از شهر فاصله می‌گیرند، آن گروه سی هزار نفری که در پشت شهر کمین کرده‌اند، به شهر حمله می‌کنند.

برنامه به همان ترتیبی که طراحی شده بود، انجام شد و تمامی سربازان بیت‌ئیل به تعقیب سپاه بنی‌اسرائیل از شهر خارج شده و دروازه‌های شهر را باز گذاشتند، و از آن سو افراد کمین کرده بدون هیچ مانعی وارد شهر شده و شهر را به

آتش کشیدند... سربازان عای وقتی به عقب نگرستند متوجه استراتژی جنگی یوشع شده و هیچ راهی برای فرار نداشتند و در نتیجه سربازان یوشع که ظاهراً در حال عقب نشینی بودند، حالت تهاجمی به خود گرفته و به سوی سپاه سرگردان عای و بیتئیل حمله برده و تمامی آنها را کشتند و به عای باز گشتند.

در تمام مدتی که سربازان بنی‌اسرائیل مشغول قتل و کشتار و غارت در عای بودند، یوشع نیزه خود را روبه‌روی عای نشانه رفته بود، درست مانند نبردی که بین موسی و قوم عمالیق روی داد، در آن جنگ بود که تا زمانی که موسی دستش برافراشته بود، بنی‌اسرائیل پیروز می‌شدند، و هرگاه در اثر خستگی دستش پائین می‌آمد، عمالیق پیروز می‌شدند. اما هارون و حور دو نفر از نزدیکان موسی تدبیری اندیشیدند، موسی را بر سنگی نشانیدند و در طرفینش ایستاده و دستش را همچنان بالا نگه داشتند تا اینکه اسرائیل بر عمالقه پیروز شدند. اما این بار یوشع خسته نشد، بلکه تا پایان جنگ نیزه‌اش را به سوی عای نشانه رفته بود، و طبیعی است نگه داشتن یک نیزه بلند در جهتی خاص کار سختی چون نگه داشتن دست در بالای سر به مدت طولانی، نیست.

این تاکتیک جنگی بسیار موفق بود و همانطوری که پیش‌بینی می‌شد پادشاه عای به محض مشاهده لشکر یوشع به تصور اینکه مانند بار پیش موفق می‌شود، به همان روش گذشته به ارتش اسرائیل به فرماندهی یوشع حمله برد و ارتش یوشع تظاهر به عقب‌نشینی کرد و به محض اینکه ارتش عای به کلی برای تعقیب سپاه یوشع از شهر خارج شد، افراد کمین کرده پشت شهر، با استفاده از دروازه‌های باز به شهر حمله را آغاز کردند.

وقتی خبر پیروزی یوشع به گوش اهالی سرزمین‌های حتیان، امویان، کنعانیان، فرزبان، حویان و یبوسیان رسید، پادشاهان آن ممالک با هم متحد شدند تا به مقابله با سپاهیان بنی‌اسرائیل برآیند.

یکی از این شهرهائی که در بین راه و در معرض حمله بنی‌اسرائیل بود، جبعون نام داشت. اهالی آن دیار چون می‌دانستند قادر به مقابله با لشکر بنی‌اسرائیل نمی‌باشند، حيله‌ای اندیشیدند و گروهی را نزد موسی فرستادند و برای اینکه تظاهر کنند از راهی بسیار دور آمده‌اند، همگی با لباس‌های پاره و نان‌های خشک و کپک زده و مشک‌های پاره نزد یوشع رفتند و به او گفتند ما از یک سرزمین دوردست آمده‌ایم و چون می‌دانیم خدای شما چه کارهای عجیبی برای شما انجام داده است، می‌خواهیم با شما پیمان دوستی ببندیم که معترض ما نشوید. وقتی از دیار خود بیرون آمدیم لباس‌های ما نو بوده و مشک‌های ما پر آب. یوشع بی‌خبر از حيله‌ای که به کار برده بودند سوگند خورده و با آنها پیمان دوستی بست. ولی سه روز بعد جاسوسان یوشع متوجه شدند که جبعون در همان نزدیکی‌ها قرار داد و آن گروه آنها را فریفته‌اند... کاری نمی‌شد کرد، یوشع سوگند یاد کرده بود و با آنها پیمان دوستی بسته بود. در نتیجه یوشع به جای اینکه اهالی جبعون، را قتل عام کند، آنها را به عنوان بردگان و غلامان برای خدمت به سپاه اسرائیل به کار گرفت.

پادشاه اورشلیم وقتی آگاه شد که جبعون که از نظر نظامی بسیار قوی‌تر از اریحا بود، با بنی‌اسرائیل پیمان دوستی بسته است، با چهار پادشاه دیگر سرزمین‌های اطراف متحد شده و به جبعون حمله کردند. مردم جبعون از یوشع کمک خواستند و یوشع هم سربازان خود را به جهت دفاع از جبعون اعزام نمود و یک حمله ناگهانی را بر ارتش اموریان وارد آوردند، تعداد زیادی از آنان کشته شدند و تعداد زیادی در اثر بارش تگرگ‌های بزرگ از پا درآمدند.

در کتاب مقدس آمده است، که در هنگام این کارزار، یوشع در میان اسرائیلیان چنین دعا کرد:

«ای آفتاب در بالای جبعون بایست.»

«و ای مهتاب، بر دشت ایلون توقف کن.»

این اعجاز به درخواست یوشع به وقوع پیوست و تا زمانی اسرائیلیان دشمنان را نابود نکردند خورشید و ماه از حرکت باز ایستادند.

عزیزان، آوازه فتوحات چشم‌گیر قوم اسرائیل، هرچند که از نظر نظامی قوی نبودند، و کارهای عجیبی که یهوه خدایشان در تمام ممالک تسخیر شده برایشان انجام داده بود، اینک پشت تمامی امرای سرزمین‌های دیگر را به لرزه در آورده و برای مقابله با این قوم که به اتکای خداوند خود می‌جنگیدند، سه راه بیشتر در پیش نداشتند، یا با هم ائتلاف کرده و با آنان بجنگند و یا تسلیم بشوند و یا حيله‌ای به کار برند. اما سرانجام حق بر باطل و خدا بر کفر پیروز می‌شود.

امروز نیز مانند آن روزگار گردن‌کشانی هستند که در مقابل خداوند، مقاومت می‌کنند و به قدرت خود متکی هستند. تمام کارهای عجیب خداوند را در طول تاریخ از زبان انبیا شنیده‌اند، ولی باورش نمی‌کنند. خداوند قادر مطلق می‌خواهد زمین را از کفر و بدبینی و گردن‌کشی و غرور و فساد برهاند، و چنین خواهد کرد، خدائی که همواره در کنار موسی و یوشع بود و به آنها می‌گفت «نترس و پیش برو و من با تو خواهم بود»، همیشه نوید پیروزی را به گوش کسانی که به قدرت او ایمان دارند، می‌خواند، ولی نه برای اینکه با شمشیر بر قلب دشمن بتازند، بلکه برای اینکه با شمشیر کلام، گوش‌های بسته را بگشایند و زبان‌های مغرور را وادار به اعتراف به عظمت خدا نمایند و دل‌های سنگی را در مقابل خداوند نرم کنند. خداوند همیشه پیروز است و جلوه عظیم این پیروزی در آن روز خواهد بود که مسیح موعود پادشاه این جهان شود و آن ملکوتی که از ازل موردنظر خداوند بود، استقرار یابد.

50

و بدین ترتیب سال‌های زیادی بنی‌اسرائیل درگیر جنگ و تصرف سرزمین‌هایی بود که خداوند به آنها وعده داده بود. در تمامی این جنگ‌ها سپهسالار لشکر خداوند، همانی که در پشت دروازه‌ها اریحا بر یوشع ظاهر شد، رهبری جنگ‌ها را برعهده داشت. ائتلاف‌های متعددی برای مقابله با بنی‌اسرائیل، در بین دشمنان انجام پذیرفت و ارتش پنج کشور، به مقابله با اسرائیل آمدند، ولی با وجود تجهیزات جنگی فراوان و قوای منظم خود، شکست خوردند.

اینک یوشع پیر و سالخورده شده بود، او قسمت اعظم سرزمین موعود را تصرف کرده بود، ولی هنوز هم سرزمین‌های دیگری بودند که باید به تصرف اسرائیل در می‌آمدند. خداوند یوشع را در سنین پیری مأمور کرد تا تقسیم اراضی را شروع کند و سرزمین‌هایی را که تاکنون تصرف کرده است، در بین قوم تقسیم نماید. این مهم نیز طبق برنامه‌ای که خود خداوند مشخص نمود، انجام شد.

اینک یوشع سردار فاتح لشکر خداوند، پیر و ناتوان شده است، و وقت آن است که ما نیز چون جماعت اسرائیل که در محضر سپهسالار سپاه پیر خود ایستادند تا آخرین وصایا و توصیه‌های او را بشنوند، در آن جمع حاضر شویم و به رهنمودهای گهربار مردی که سال‌های سال جنگید و سرزمین‌های موعود را تصرف کرد، گوش بسپاریم.

این جنگجوی پیر و کهن سال با کوله‌باری از تجربه‌های تلخ و شیرین، آواره‌ای که تمامی عمر خود را در نبرد با دشمنان پشت سر گذاشته است، این شاهد زنده معجزات و کارهای عظیم خداوند، چه وصیتی برای ما دارد؟

: دوستان و هم‌زمان عزیز، من اکنون پیر شده‌ام و تاکنون به یاری خداوند، قسمت اعظم سرزمین‌هایی را که خداوند به پدران ما وعده داده است، تصرف کرده‌ایم. نیازی به گفتن نیست که همگی شما در این سالیان آنچه را که خداوند برای ما انجام داد، به خاطر دارید. افتخار این فتوحات نه متوجه من، بلکه متوجه خداست و من جز مأموری برای اجرای اراده خداوند نبودم که همیشه دوشادوش با من می‌جنگید و ما را پیروز میدان می‌نمود این خداوند بود که تمامی بت‌پرستان ساکن در حد فاصل دریای مدیترانه در غرب و رود اردن را در شرق، پیش روی شما بیرون کرد و در آینده خواهد کرد و تمامی آن سرزمین‌ها را به شما خواهد سپرد. حال که هر قبیله‌ای در مکان خود مستقر شده است لازمه تحقق آرمان بزرگ خداوند برای قوم خودش، همکاری ما می‌باشد. بنابراین به تمامی آنچه که در کتاب تورات موسی آمده است عمل کنید. با مردم سرزمین‌هایی که تصرف می‌کنید حشر و نشر نکنید، نام خدای آنها را بر زبان نیاورید، بلکه به خداوند خود توکل داشته باشید، آنچنانکه تاکنون توکل داشته‌اید.

به وعده خداوند ایمان داشته باشید، و مطمئن باشید هر کدام از شما می‌تواند به تنهایی در مقابل هزار سرباز دشمن بایستد، چونکه خداوند برای شما می‌جنگد. چنین خداوندی شایان ستایش فراوان است، پس او را دوست بدارید و اگر برخلاف اراده او با اقوام بت‌پرست معاشرت و ازدواج کنید، خدا نیز شما رایاری نخواهد کرد و در دام آنها گرفتار و هلاک خواهید شد.

یوشع پس از نوشتن کتابش که حاوی مشاهداتش و خاطراتش در طول زندگی پربارش بود، در سن 110 سالگی درگذشت.

قوم اسرائیل سرانجام در بخش اعظم سرزمینی که خداوند به آنها وعده داده بود، مستقر شدند، تمام اقوام بیگانه‌ای که قبل از ورود بنی‌اسرائیل به کنعان در آن می‌زیستند، از بین رفته بودند. حتی یک نفر بت‌پرست دیگر در آن سرزمین نبود، مگر عده‌ای از آنان که تسلیم شده و یهوه را به عنوان خداوند خود پذیرفته بودند. معهذاً همیشه بیم آمیزش با بت‌پرستان وجود داشت، چون بت‌پرستان از هر گوشه‌ای مانند مار می‌خزیدند و وارد زندگی و افکار انسان‌ها می‌شدند و جلوه‌های ظاهری و فریبنده بت‌پرستی چشمان را خیره می‌کرد و کم بودند افرادی که بتوانند در مقابل وسوسه بت‌پرستی در گونه‌های مختلف آن، مقاومت کنند.

در کتاب مقدس سرزمین کنعان به صفت خاصی موصوف است و آن «سرزمین شیر و شکر» می‌باشد. اطلاق این صفت به آن نشانه حاصل‌خیزی و وفور نعمت در آن سرزمین است.

یکی از بزرگترین امیدها و دورنمایی که اسرائیل می‌خواست بدان چشم بدوزد، عافیت گاهی بود که بتواند پس از قرن‌ها بیابانگردی و بردگی و آوارگی، در آن بیاساید. بیائید به پشت صحنه این نمایش درام برویم و ببینیم شخصیت‌های این نمایش چه کسانی بودند. چرا اسرائیل چنین سرنوشتی داشت، چرا خداوند اسرائیل را برگزید تا قوم او باشند؟ و چرا سرزمینی که به شیر و شکر جاری بود به اسرائیل وعده داده شد.

پس بیائید به عقب برگردیم...

ابراهیم مرد بت‌پرستی بود که در خیمه نشسته بود و تنها چیزی که در آن لحظه به فکرش خطور نمی‌کرد، این بود که خدا او را به عنوان ایفاگر نقش اول نمایش انتخاب کند. فرشته خداوند نزد ابراهیم آمد و به او گفت: هرچه داری و نداری جمع کن و با خانواده‌ات، به جایی که به تو خواهم گفت برو. ابراهیم گفت: چشم.

«چشم» گفتن ابراهیم چشم بسته بود، حسی در دل او گفت که باید بی‌چون چرا فرمان خداوند را اطاعت کند و با همین عبارت «چشم» بود که ابراهیم از گناه بت‌پرستی بری شد و تابعیت خود را به خدا نشان داد. نقشه خدا این بود که طرح خود را در آینده روی نسل این مرد پیاده کند، نه به دلیل اینکه آنها آدم‌های خوبی خواهند شد، بلکه بدین دلیل که اکثریت آنها خداشناس خواهند بود و بهتر از هر قوم دیگری خواهند توانست تحقق نقشه خدا را تسریع ببخشند. خداوند برای برداشتن نسل بت‌پرستان که در آن روزگار بر زمین مسلط شده بودند، قومی را لازم داشت که او را بشناسند و با شناختی که از او دارند، زمین را متبارک سازند. بشریت غرق در فساد و بت‌پرستی شده بود. پالایشی مانند طوفان نوح لازم بود تا زمین پاک شود و این قوم هر چند که اندک بودند، ولی خدا قدرتی به آنان داد تا در بخشی از جهان که خاستگاه اصلی بت‌پرستان بود، مستقر شوند و تمامی کافران را بدون هیچ استثنائی هلاک کنند و جهانیان نیز بدون مقدمه نمی‌توانستند شنوای تجربیات و تعاریف بنی‌اسرائیل از یهوه خدای خود باشند. پس نمایشی مهیج لازم بود از قدرت خدا که از طریق این قوم روی صحنه بیاید تا جهانیان به قدرت خدای این قوم پی ببرند. پرده اول این نمایش با خروج بنی‌اسرائیل از مصر، با آن جلوه‌های اعجاب‌انگیز، عبور از میان دریای سرخ، تسخیر سرزمین‌های بین راه علیرغم نیروی نظامی ضعیف‌تر از آنان... شروع و با استقرار آنان در زمینی که خداوند به آنها وعده داده بود پایان یافت. حال اسرائیل قومی بود که سرزمینی در اختیار داشت، فرصتی در اختیار داشت تا خداوند خود را به سایر ملت‌ها معرفی نماید و رفته رفته جهان را با خداشناسی، آشنا سازد و بدین وسیله جهان را متبارک سازد و کاراکترهای اصلی این صحنه جز خود خدا موسی و یوشع بودند. موسی قوم بنی‌اسرائیل را تا پشت دروازه‌های ارض موعود آورد، و از آن به بعد یوشع هدایت قوم را به عهده گرفت و آنها را به سرزمین موعود رسانید.

این یک اصل طبیعی است که اقلیت در اکثریت گم می‌شود، حکم اکثریت نافذ است. قوم اسرائیل هرچه که بودند ولی اکثریت آنها خداپرست و خداشناس بودند. آنها خدا را از طریق پدران خود شناخته بودند و او را ستایش می‌کردند. بنابراین اصل هرگاه تعداد بت‌پرستان کاهش می‌یافت، در اقلیت قرار می‌گرفتند، آنوقت به حکم طبیعت تابع اکثریتی خداپرست می‌شدند. این روند احتیاج به زمان داشت. قرن‌ها لازم بود تا جمعیت خداپرستان افزونی یابد و جمعیت بت‌پرستان تقلیل، تا در این معادله کفه ترازو به نفع خداپرستان سنگین شود.

آیا ما در روزگار خود شاهد چنین وضعی نمی‌باشیم؟ خداشناسی و خداپرستی در روزگار ما با تمام جلوه‌های گوناگونش، اعتقاد به یک منبع والا و قدرت آسمانی که منبع تمام زیبایی‌هاست. سرچشمه تمام خوبی‌هاست، حداقل نتیجه‌ای که دربر دارد، استقرار یک اجتماع سالم بر روی زمین است. انگیزه‌های خدائی بسیاری از مفاسدی را که جوامع بشری را به تباهی سوق می‌دهند، از بین می‌برند.

این مورد کاملاً بدیهی است. تابعیت خداوند، هرچند از ترس مجازاتی که برای گناهکاران در نظر گرفته است، باشد، بسیاری را از ارتکاب گناهی که موجب لطمه زدن به دیگران می‌شوند، باز می‌دارد.

ما نه به عمق این جریان، فقط داریم به سطح این جریان نگاه می‌کنیم و آن تأثیر آئین خداپرستی برای بهبود اندیشه‌های انسانی و اوضاع این جهان است. برنامه خداوند در گام اول تطهیر این زمینی بود که در اثر فساد و بت‌پرستی گندیده بود. بوی تعفن زمین بینی خدا را آزار می‌داد. درست مانند همان گنداب سدوم و عموره.

این زمین باید آماده می‌شد، انسان‌ها باید آماده می‌شدند، برای سناریوی دوم خداوند، و آن گام دومی بود که بعد از پاک شدن زمین اجرا می‌شد - وعده اورشلیم آسمانی - تصویر کامل‌تر و گویاتر کنعان - و این بار وعده آن نه فقط به بنی‌اسرائیل، بلکه به تمام کسانی که اهل خانه خدا می‌باشند، داده می‌شود. می‌دانید چگونه می‌توان اهل خانه خدا شد؟ با ما باشید.